
@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE


مشروطه خانزاده
به قلم محدثه.ا



ديار



لاوين



میرا



البرز



ارتام



كتايون



علیرضا

من لاوین مقتدرم!

روزی که به دنیا اومدم، تو روستا اتفاقات بدی افتاد، خان و اهالی روستا به من ننگ نحس بودن زدن؛ منو از روستا و خانوادم دورم کردن و به یک بهزیستی تو تهران سپردن!

حالا من برگشتم و میخوام انتقام بگیرم!

اما پسرهای روستا پاپیش گذاشتن برای ازدواج بامن و من شرط هایی گذاشتم که مطمعنم نمیتونن انجام بدن!

هات و عاشقانه🔥⑱

به قلم: محدثه.اِ

" مقدمه "

من شرط داشتم برای بودنت؛ شرط کردم اخم های شیرینت را مهمانم کنی و با محبت زیر پوستی‌ات دل ببری از منِ عاشق!

من مشروطه خانزاده‌ای هستم که اخم هایش و نگاه عاشقش، مرا به جنون میرساند!

✨به نام یزدان پاک✨

#مشروطه‌خانزاده

#به‌قلم_محدثه.اِ

با حرص مشغول شونه کردن موهام شدم که البته بیشتر شبیه به کشیده شدنشون بود، مامان هم با حرص ولی غمگین از آئینه زل زده بود بهم!

آخرسر طاقت نیاورد و لب زد

_آخه دختر خوب چرا اینقدر لج میکنی؟!

شونه روی میز کوبیدم و عصبی لب زدم

_مامان برای بار آخر دارم میگم، من با هیچ بشری از این روستا ازدواج نمیکنم؛ اگر هم بخوام ازدواج کنم باید شرط هام رو عملی کنن!

مامان چشم غره‌ای برام رفت و گفت

_بچه جون، اهالی این روستا جز کشاورزی و دامداری کاره دیگه‌ای بلد نیستن!

شونه‌ای بالا انداختم و خونسرد لب زدم

_به من چه!

مانتوم رو که وسط اتاق افتاده بود رو برداشت ودر حالی که تا میکرد با تمسخر لب زد

_نخیر خانوم؛ نیست شما تحصیل کرده‌ای، همه‌چی بلدی، منتظری پسر خان بیاد بگیرتت!

چشم‌هام رو باریک کردم و دندونام رو هم ساییدم وبا غیض لب زدم

_بله که تحصیل کرده‌ام؛ 18 سالمه ولی لیسانسم رو گرفتم، کدوم یکی از پسرای این ده بیشتر از پنج کلاس درس خوندن که من بخوام خودمو حیفو میل کنم و با یه بی سواده چوپان ازدواج کنم!

مامان پلکاش رو هم فشرد و لبش رو گاز گرفت!

جلوتر اومد و با صدای آرومتری لب زد

_هیسسس؛ زشته الان میشنون!

عصبی لب زدم

_خوبه حالا اومدم رک جواب منفی دادما، باز اومدن نشستن اینجا!

مامان با امید اینکه بتونه راضیم کنه دوباره لب زد

_خب قبلیا از آدمای عادی روستا بودن؛ اینکه پسر کدخدای روستای پایینه!

حرصی غریدم

_ هر خری میخواد باشه، اینم مثله اونا عرضه نداره، چشمش به جیب کدخداست من جوابم نه نهه!

یاد قیافه‌اش که افتادم صورتمو حالت چندش کردم و با لحن چندشی لب زدم

_اَییی با اون قیافه بیریختش اه اه!

کلافه لب زد

_فقط بهونه الکی!

و از اتاق بیرون رفت، به سمت در رفتم و فالگوش وایسادم تا ببینم مامان بهشون چی میگه که در با شدت باز شد و کوبیده شد به صورتم!

آخ بلندی سر دادم، صورتم رو ماساژ دادم تا از دردش کاسته بشه و نگاه برزخمیمو به میرا دوختم که گوشه لبشو گاز گرفت و ترسیده لب زد

_ببخشید!

وارد اتاق شد درو بست؛ به بالشت سنتی که کنج دیوار بود تکیه داد و لب زد

_ صداتون واضح به گوش کدخدا و زنش رسید!

دستامو روبه سقف ترک خورده اتاق گرفتم و لب زدم

_خداروشکرر؛ بهتر بشنون!

سری با تاسف برام تکون داد و لب زد

_ امروز که رفتم نون بخرم، از دخترای محله شنیدم بهت میگن ترشیده!

چشمام رو درشت کردم و با حرص غریدم

_من ترشیده‌ام؟!

شونه‌ای بالا انداخت و لب زد

_بله؛ هجده سالته عزیزم، نمیدونی اینجا دختر که پا تو هجده بزاره و شوهر نکنه بهش میگن ترشیده؛ تازه تو روستا شایعه شده که دختر میرزاعلی حتماً یه ایرادی داره که خواستگاراشو رد میکنه!

پوزخندی زدم و با نفرت لب زدم

_ ایراده من نحس بودنمه؛ این ننگو خودشون وقتی یک روزه بودم بهم چسبوندن، حالا چیشده که همه‌اشون میخوان عروسشون بشم!؟

میرا متفکر لب زد

_حتما چون درس خوندی ، تو رشته های ورزشی ماهری و صد البته کدبانویی شدی واسه خودت، میان خواستگاریت که تو روستا سر بلند بشن!

نیشخندی زدم و پچ زدم

_این رویاهارو با خودشون به گور ببرن!

مانتوم رو از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم، شال مشکی رنگم رو سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم، از جا کفشی چوبی کنار در کتونی های سفیدم رو برداشتم و پام کردم!

در رو بازکردم و حیاط رفتم، مامان تو حیاط داشت لباس هارو میشست با دیدنم دست از کارش کشید و لب زد

_کجا میری؟!

عصبی غر زدم

_میرم سر قبرم!

انقدر عصبی بودم که اونلحظه اشکای مامانم رو ندیدم و در رو محکم بهم کوبیدم!

خانومای روستا با دیدنم، در گوش هم پچ پچ میکردن و باعث میشد خط بندازن رو اعصابم!

خودم رو کنترل کردم تا حرفی بارشون نکنم، پا تند کردم و از روستا به کنار چشمه پناه بردم!

از وقتی با اسراره مامان به روستا برگشته بودم، این چشمه زلال و شفاف شده بود آرامشم!

کنارش نشستم و دستم رو داخل آب خنک بردم و از سرماش لذت بردم!

با صدای نعره اسبی به اطراف نگاه کردم، اما چیزی ندیدم، بیخیال سر رو زانوم گذاشتم که صدای پایی اومد و بعد صدای بم مردونه و جذابی گفت

_کی هستی؟!

به سمت صدا برگشتم یه مرد جوون و خوشتیپ با اخم های درهمش که جذابیتش رو چند برابر کرده بود این سوال رو پرسید!

با دست به خودم اشاره کردم و لب زدم

_با منی!؟

عصبی غر زد

_جز تو کسی اینجاست!؟

چشم تو حدقه چرخوندم و با پرویی گفتم

_ چته داد میزنی؟ ؛ ارث باباتو که نخوردم!

فکش منقبض شد، چشم غره‌ای برام رفت و جلو تر اومد!

_به تیپ و قیافت نمیخوره از اهالی این روستا باشی؟
معلومه منم نمیشناسی که زبون درازی میکنی!

با تمسخر و لبخند مسخره‌ای که رو لبام بود، لب زدم

_میشه بفرمایید کی هستید آقا؟!

پوزخندی زد و گفت

_نکنه توریستی؟!

اه گیر سه پیچ داده بود، حرص خوردن خودم کم بود، این مردیکه هم اضافه شد، بلند شدم و حرص زدم

_ نخیر از اهالی همین روستام، منتهی از تهران دوماهه برگشتم ، آشنایی با کسی ندارم؛ حالا شد؟

تاک ابرویی بالا انداخت ، نیشخندی زد و گفت

_پس بختان* که میگن شمایی!

از شنیدن کلمه بختان از خشم لگد محکمی وسط پاش کوبیدم که آخ بلندی گفت ، خم شد و با دست بین پاشو فشرد!

از پشت دندونای روهم چفت شدم غر زدم

_ بختان هفت جدوآبادته، مردیکه بیشعور!

با دو از اونجا دور شدم، مقصدم خونه نبود، به باغ کوچیکمون رفتم و لابه‌لای درخت‌ها نشستم!

خشم و نفرت کل وجودم رو فرا گرفته بود؛ به همه کسانی که باعث و بانی دور شدنم از خانوادم بودن و باعث شدن مَردُم اسم بختان روم بذارن لعنت فرستادم!

❌ *بختان* به معنی بدشانسی و نحسی ❌

سبزه های زیر دستم رو چنگ زدم و سعی کردم آروم باشم، من برای تک تک کسانی که منو نحس خوندن نقشه داشتم!

تو این هجده سال دوری از خانوادم، سعی کردم سر بلندشون کنم، درسم رو جهشی خوندم و تو کلاس های ورزشی ثبت نام کردم!

شدم یه دختره همه‌چی تموم که وقت انتقامش رسیده بود، بابام میرزاعلی انقدر به خان التماس کرده بود که اجازه داد برگردم روستا!

با اینکه نمیخواستم بیام، ولی به خاطر گریه های مادرم برگشتم و از همون روز اول چشم پسرهای روستارو گرفتم!

در عرض یک روز تو روستای ما و دِه پایین حرف شد که دختر میرزاعلی برگشته و کدبانویی شده واسه خودش، دانشگاه رفته و همه چی تمومه!

کم کم خاستگارها راهشون باز شد به خونه ما و من قاطع "نه" مگفتم، تو همین چند روزا شایعه عیب و ایراد من و ترشیدگیم توروستا پخش شد!

مامان از ترس اینکه جلوی زن‌های همسایه رو سیاه نباشه به زور میخواست منو شوهر بده!

بیچاره مامانم، نمیدونه نحس بودنم رو با خودش یدک بکشه یا ترشیدگیم رو!

آخه دختر هجده ساله و چه به ترشیدگی!

چه رسم و رسوماتی داشتن این روستایی ها!

با صدای آشنایی بلند شدم و دستای خاکیم رو بهم زدم تا خاکش بره ، با صدای رَسایی لب زدم

_میرا؛ من اینجام!

میرا به سمتم اومد نگران لب زد

_نگرانت شدیم، دو ساعته از خونه زدی بیرون!

پوکر فیس نگاهش کردم و لب زدم

_خیله خب، بیا بریم!

به سمت خونه رفتیم، مامان نگران تو کوچه وایساده بود با دیدن ما به سمتمون اومد ، ننو تو بغلش گرفت و نگران لب زد

_کجا رفتی مادر؟

مُردَم از نگرانی!

شونه اش رو نوازش کردم و لب زدم

_تو باغ بودم!

ازش جدا شدم و باهم وارد خونه شدیم ، کفش های بابا جلوی در ورودی خونه جفت شده بود، نفس عمیقی کشیدم و خودم رو برای نصیحت های بابا آماده کردم!

وارد خونه شدم ، بابا مشغول فیلم دیدن تو تلویزیون کوچیکه قدیمی بود لب زدم

_سلام بابا، خسته نباشی!

لبخندی زد و گفت

_سلام دخترم؛ سلامت باشی!

خواستم به اتاق مشترکم با میرا برم که بابا صدام زد

_ دخترم بیا کارت دارم!

پدکام رو هم فشردم و دوباره به سمت بابا رفتم اما قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه، کنارش نشستم چشمای مظلوم و غمگینم رو تو چشماش چرخوندم و درمونده لب زدم

_پدر من، خسته نشدی از نصیحت کردنم، من نخوام ازدواج کنم باید وی رو ببینم، هوم؟!

بابا لبخندی زد و گفت

_تو چی؟ از نصیحت هام خسته نشدی؟!

بابا جان چرا خاستگارارو رد میکنی، به فکر آبروی پدرتم‌هستی؟ هیچ میدونی چه شایعه های درموردمون تو روستا پخش شده!؟

#پارت8

کلافه لب زدم

_اخه پدرم من، مگه ما با حرف دیگرون زندگی میکنیم! یادت رفته این قوم منو از خانوادم دورم کردن!؟

هیچ میدونی با چه مشقتی تو شهر غریب تک و تنها بزرگ شدم؟! این جماعت به من یک زندگی بدهکارن، یک آرامش!

بلند شدم و وارد اتاقم شدم، گذشته‌ای سخت و پر از درد داشتم که مردم این روستا باعثش بودن.

با مرور خاطرات نفرت من کم نه؛ بلکه چند برار میشد!

"یک روز بعد"

پسر کدخدا رو به روم نشسته بود ، با نفرت نگاهش میکردم اما اون نگاهش کثیفتر از هر چیزی روی تنم میچرخید!

بلاخره لب باز کرد و گفت

_خب اومدم شرط هاتون رو بشنوم!

نیشخندی زدم و لب زدم

_مطمئنی میتونی عملیشون کنی!؟

با اطمینا سر تکون داد که شرط هام رو یکی یکی بهش گفتم، اول تعجب کرد ولی بعد گفت

_ب..باشه قبوله!

لبخندی زدم و گفتم

_در ضمن اگه از اولی موفق نشی، شرط های دیگه رو انجام نمیدی و دیگه سراغ من و خانوادم برای خاستگاری نمیای، حله؟!

سر تکون داد که ادامه دادم

_عصر ساعت6 کوهپایه منتظرتم!

سر تکون داد با غرور لب زد

_ منتظر روز عروسیمون باش!

پوزخندی زدم و پچ زدم

_آرزو بر جوانان عیب نیست!

#پارت9

***

اسبم رو نوازش کردم و خم شدم کنار گوشش پچ زدم

_سر بلندم کنی سِرفینا!

صدای نحسش خطشه انداخت به اعصابم!

_میبینم که آماده‌ای برای باخت!؟

پوزخندی زدم ، تاک ابرویی بالا انداختم و با لودگی نگاهش کردم، به میرا اشره کردم که تا سه شمرد و بعد سوت زدنش، با پا به پهلوهای اسبم زدم که شروع به دویدن کرد!

تو اسب سواری خیلی ماهر بودم ، این اسب تعلیم دیده هم هدیه‌ای بود از یه پیر زن که زندگیم رو بهش مدیون بودم!

با دیدن پسر کدخدا که اسمش کیوان بود، حواسم رو جمع کردم و محکمتر به پهلو های اسب ضربه زدم!

اما ازم جلو زد، عصبی دندونام رو هم ساییدم و غریدم

_ برو، بیشتر ازم جلو بزن ؛ ولی من برنده این بازی ام!

فقط 200 متر تا خط پایان مونده بود که سرعتم رو بیشتر کردم و از میانبر رفتم، جلوی خطی که تعیین کرده بودیم ایستادم و منتظرش موندم که بلاخره دیدمش، با صدای بلند، پر از ناز و عشوه لب زدم

_بای بای آقا کیوان!

از خط رد شدم و منتظرش موندم اما اسبش رو نگه داشت و با عصبانیت گفت

_دَغل بازی نداشتیم، تو از میانبر اومدی!

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و لب زدم

_خب میخواستی توام میومدی؛ یکم زرنگ بودن سخت نیست!

#پارت10

نـگاه نفرت بارش رو ازم گرفت و راه اومده رو برگشت، پوزخندی زدم و منم برگشتم!

از اسب پایین پریدم و به میرا کمک کردم سوار اسب بشه، افسار سرفینا رو تو دستم گرفتم پشت سرم راه اومد!

_میگم لاوین!؟

خسته و بی حوصله زیر لب گفتم

_هوم!؟

انـگار از حرفی که میخواست بزنـه، دو دل بود، به سمتش چرخیدم و لب زدم

_بگو دیگه؛ نترس سرت داد نمیزنم!

من من کنان لب زد

_اگه..اگه بابا بفهمه...

دندونامو رو هم ساییدم و چشم غره‌ای نصیب میرا کردم که رسماً لال شد؛ اسب رو تو استبل گذاشتم، اونجا رو اربابِ روستا برای اهالی ساخته بود تا اسب و الاغشون اونجا بزارن!

خان حتی مالیات هم نمیگرفت، شاید چون دیگه تو قرن مُدِرن بودیم و مالیات گرفتن جُرم به حساب میومد نمیگرفت!

گاهی گوشت گوسفند و اینا، رایگان به مَردُم میداد!

این سخاوتمندیِ خان، برام عجیب بود!

تو راه خونه بودیم که میرا به پهلوم زد، بهش نگاه کردم که با ابرو به روبه‌رو اشاره کرد و لب زد

_اون پسره رو ببین، برادره خانِ؛ از خارج اومده!

نگاهم رو به پسری دادم که یه پیرهن سفید و جلیقه مشکی، شلوار کتان مشکی به تن داشت و کالج مشکی رنگی پا کرده بود!

#پارت11

متفکر لب زدم

_یعنی خان برادر به این جوونی داره؟!

میرا چشم تو حدقه چرخوند و لب زد

_ خان که پیر نیست دیوونه!
29, 30 سالشه؛ وایی اگه ببینیش انقدر جذابه، این آقای خوشتیپ کنارش عددی نیست!

سری به حالت مفهوم تکون دادم وآستین مانتوش رو کشیدم و لب زدم

_بهتره بریم!

به خونه رسیدیم، خسته بودم و خواب پلکام رو سنگین کرده بود، بدون خوردن شام به اتاق رفتم، لحاف تشکم رو پهن کردم!

بالشت قرمز رنگ مخملیم رو زیر سرم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد!

*****

_لاوین...لاوین بیدار شووو...زود باش!

از خواب پریدم، خواب آلود و گیج به صورت نگرانِ میرا نگاه کردم که ترسیده لب زد

_پاشو دیگه، پاشو باید بریم استبل!

چشمام رو مالیدم و گیج لب زد

_چی؟ چرا؟

لب گزید و نگران لب زد

_اسبِت، سِرفینا!

نشستم و نگران داد زدم

_بگو چیشده، نصفه جونم کردی!

_نی...نیست، رفتم براش علف و یونجه بریزم نبود!

شوکه شدم و خشکم زد، نبود؟

یعنی چی نبود!؟

#پارت12

یهو از جام پریدم و لباسام رو عوض کردم، از اتاق بیرون رفتم و تو سرویس بهداشتی دست و صورتم رو شستم!

مامان با دیدنم که هراسون داشتم به سمت در میرم لب زد

_چیشده؟

کجا میری دختر!؟

نگران و ترسیده پچ زدم

_ اس...اسبم..نیست!

کفشام رو پوشیدم بی معطلی دویدم در رو باز کردم و همونطور رها کردم و به سمت استبل دویدم!

با دیدن جای خالی سِرفینا، ترسیده داد زدم

_سِرفینا، سِررررفیناا کجاییی!؟

سوتی که مثله گردنبند دور گردنم بسته بودم و باهاش وقتایی که سِرفینا ازم دوری میکرد سوت میزدم تا برگرده، رو بیرون کشیدم سوت زدم!

اما خبری نبود، به سمتی دویدم تا پیداش کنم، همه جارو زیر رو کردم و در آخر به عمارت بزرگ رسیدم!

صدایی از پشت عمارت میومد، با صدای نعره اسبی به پشت عمارت رفتم و سِرفینا رو دیدم که زنِ جوونی روش سوار شده بود و همون مردی که کنار رودخونه باهاش دعوام شد داشت اسبِ بی قرار من رو آروم میکرد!

عصبی به سمتشون قدم برداشتم و داد زدم

_آهای با اجازه کی اسب منو برداشتید!؟

#پارت13

دختری که رو اسب بود، برگشته بود متعجب به من و بعد به پسر نگاه کرد!

جلو تر رفتم و به پسر توپیدم

_لگد دوروز پیش کَمِت بود؟!

نیشخند زد و تمسخر آمیز لب زد

_چته بختان،چرا پاجه میگیری!؟

از اینهمه خونسردی و لحن مسخرش حرص زدم

_ بختان تویی و...

جلو اومد، تو یک وجبیم ایستاد و انگشت سبابه‌اش رو لبم گذاشت و لب زد

_هیشش، نوچ نوچ نبینم باز به جد و آبادم بگی بختان‌ها!!

با دستم محکم کوبیدم رو دستش که عقب کشید و اینبار نگاهش رنگ عصباتیت گرفت و غرید

_مثله اینکه جدی جدی نمیدونی من کی‌ام؟!

من عصبی تر غر زدم

_هر خری میخوای باش؛ اسب منو بی اجازه چرا برداشتی؟

نگاهی به اسب انداخت و لب زد

_پس این اسب تعلیم دیده ماله توعه!

دندون قروچه‌ای کردم که ادامه داد

_ اسب اصیلِ ترکمنِ؛ به خانوادت نمیخوره همچین اسب گرون قیمتی بخرن!

#پارت14

با یاد گذشته صورتم هاله غم گرفت و عصبی تر غر زدم

_مگه خانِ بی مغزه این روستا گذاشت کنار خانوادم باشم که بخوان همچین اسب گرون قیمتی برام بخرن!

یهو به سمتم هجوم آورد و دست رو گلوم گذاشت و پر حرص غر زد

_حرف دهنتو بفهم، خانِ این روستا پدر من بود که الان نیست!

میدونی چرا نیست؟ چون توعه نحس وقتی به دنیا اومدی اینجا زلزله اومد، کارخونه آوار شد رو سر اربابِ روستا؛ پدر من!

داشتم خفه میشدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم ، بغض تو گلوم سنگینی کرد!

دستشو باز هم پس زدم، به سمت اسب رفتم ، دختر با دیدن نگاه عصبیم ترسید و پیاده شد!

افسارش رو گرفتم و روبه پسرِ لب زدم

_جنابِ خانزاده تو و خانواده تو یه زندگی به من بدهکارید، یه آرامش؛ زندگیمو ، آرامشمو میگیرم ازتون!

سوار اسب شدم و به پهلوهاش زدم که به سرعت دوید!

****

_میرا بریم بیرون!؟

درحالی که نوتلایی که موقع اومدن از تهران کلی براش خوراکی و اینا خریده بودم رو با لذت میخورد، لب زد

_ساعت 10 شبه؛ بابا عمراً بزاره بریم بیرون!

کلافه لب زدم

_اونا خوابیدن، زود برمیگردیم!

بیخیال نوتلا ، بلند شد و آماده شد، منم سوشرت نازک مشکی رنگی که تا زیر باسنم بود رو با شال و شلوار مشکی رنگم پوشیدم و پاورچین پاورچین باهم از خونه بیرون رفتیم!

#پارت15

هم قدم شدیم ، به سمت همون عمارت بزرگ که برای خان که فکر کنم همون پسر بود رفتیم!

میرا متعجب گفت

_چرا داریم میریم سمت خونه خان!؟

در جواب سوالش منم سوال پرسیدم

_اسم خان چیه؟

چشم غره‌ای به خاطر جواب ندادنم برام رفت و لب زد

_دیار!

ابروبالا پروندم و پچ زدم

_مشخصاتش؟!

کلافه پوفی کشید اما با هیجان لب زد

_موهای خرمایی داره، ته ریش داره، هیکل ورزیده، آخ نگم برات چه تیکه‌ایه!

چشمام از حرف آخرش گرد شد، به سمتش چرخیدم و لب زدم

_ چی گفتی؟!

لبش رو گاز گرفت و خجول لب زد

_اون گروه دخترونه‌ای که تو تلگرام برام فرستادی، از بچه های همون گروه یاد گرفتم!

چشم تو حدقه چرخوندم و پچ زدم

_آفرین زحمت کشیدی!

کسی سمت عمارت نبود، کنار دیوار ایستادم و چون قد دیوار کوتاه بود، پریدم و دستام لبه دیوار گذاشتم!

میرا ترسیده پچ زد

_عه عه، چیکار میکنی لاوین!

عصبی غر زدم

_هیسسس، شتر دیدی ندیدیاا!

#پارت16

دستمو به حصارهای سفید بالای دیوار گرفتم و به حیاط بزرگ عمارت سرک کشیدم!

کسی نبود، باید میرفتم داخل و یه کاری واسه ترسیدنشون میکردم، با فکری که به ذهنم رسید، لبخند شیطانی زدم!

روبه میرا به آرومی گفتم

_ یه سنگ بزرگ بده!

چشماشو درشت کرد و پچ زد

_میخوای چیکار!؟

مثله همیشه که با چشمام به طرف بد نگاه میکردم تا حساب کار دستش بیاد، به میرا نگاه کردم که سریع خم شد و یه سنگ بزرگ برداشت!

خم شدم و ازش گرفتم، به سمت پنجره نشونه گرفتم و موزیانه پچ زدم

_یه ته دلی از عقده هامو خالی کنم چیزی نمیشه که!

و بعد سنگ رو پرتاب کردم به سمت پنجره که با صدای بدی شکست و جیغ ترسیده دختری تو عمارت پیچید!

سریع پایین پریدم و دست میرا رو گرفتم و با خودم کشیدم، خشکش زده بود و نمیتونست بدوه!

با حرص دستشو کشیدم و غر زدم

_بدو تا خفتمون نکردن!

به جلو هُلش دادم که سریعتر از من دوید، صدای خانزاده میومد که عصبی داشت با کسی حرف میزد و صدای قدم های بلندش به گوشم میرسید!

هر لحظه نزدیک تر میشد و ترس من بیشتر!
با صدای عصبی و بلندش داد زد

_آهای وایسا ببینم!

#پارت17

منم که پرو؛ اما مثله چی ترسیده بودم وایسادم!

قدم هاش آروم شد و بعد چند ثانیه دستش روی شونه‌ام نشست و به طرف خودش چرخوند!
تاک ابرویی بالا پروندم و با پرویی گفتم

_ بفرما؟!

مشکوک لب زد

_چرا داشتی فرار میکردی!؟

الکی تعجب کردم، انگشتم رو سینه‌ام زدم و لب زدم

_کی؟ من؟

از پشت دندونای روهم قفل شده‌اش غر زد

_نه پس من!

خودمو به گیجی زدم و لب زدم

_اهان فکر کردم منو میگی!
حالا کجا فرار می کردی!؟

اینجوری بگم که از شدت عصبانیت از سرش دودای فرضی تو ذهن من، بیرون میزد!

از پشت دندونا رو هم قفل شده‌اش غرید

_ میزنی شیشه رو میشکونی، بعد خودتو به کوچه علی چپ میزنی!

چشم تو حدقه چرخوندم و گفتم

_وا خودمو به کوچه علی چپ بزنم که چی بشه!؟

قدمی از حرص به سمتم برداشت، منم از ترس به عقب رفتم که عصبی گفت

_که بگی من نبودم عَمه‌ام بود!

با اینکه از شدت خنده رو به انفجار بودم، اما خودم رو با تمام توان کنترل میکردم.

#پارت18

انگار که به جوابِ سوالم رسیده باشم لب زدم

_آهاااان، پس عمه محترمت زده شیشه رو شکسته!

خب عمته یه اشتباهی کرده، چرا پاچه منو میگیری!؟

صورتش به کبودی میزد و از چشماش آتیش میبارید!

نیشخندی زدم و جلوتر رفتم، تو یک وجبی صورتش قرار گرفتم و با خباثت لب زدم

_گیرم که من بودم؛ اون شیشه حتی نیم درصد شکستگی های منم نمیشه!

منتظر اونروز باش که دودمانتو به باد بدم!

یقه پیرهنمو با یه دست گرفت و جلو کشید، نگاه درنده‌اش رو تو چشمام چرخوند و غر زد

_ میتونی؟

میتونی دودمانمو به باد بدی مگه!؟

دختر جون، تو نحس بودی و هستی، باید دور میشدی از اینجا!

تو اون ده روز اول زندگیت داشتی این روستارو به گـا میدادی!

بقه‌تن دو بیشتر تو مشتش فشرد و به عقب هول داد؛ چند قدم به عقب رفتم، با نفرت لب زدم

_ یه بچه ده روزه چجوری میخواست یه روستارو نابود کنه، این یه خرافات محض بود، سخته باور اینکه تو این عصر هم یه آدمی مثله تو هنوز به خرافات اعتقاد داره!

عقب عقب رفتم و از اونجا دور شدم!

درد داشت حرفای این مردم، بهت بگن بختان و تو نتونی دَم بزنی که مبادا باز هم از روستا بندازنت بیرون!

طعنه‌های این مَردم مثل قرص برنج می‌مونن؛ همون قدر سوزنده و زجرآور...

❌" یک هفته بعد "❌

امروز عروسی بود، عروسی خانِ روستا آقا دیار!

همه دعوت بودن اما من خونه نشسته بودم، مامان و بابا میدونستن به خاطر نفرتم نسبت به اون طایفه و کل اهالی، پا تو مهمونی نمیزارم!

نرفتم که زخم زبون نخورم، لباس پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و به یه دوست که تکیه گاهم بود، زنگ زدم!

#پارت19

در رو بستم و تو کوچه خاکی در حالی که قدم میزدم منتظر جوابش موندم که جواب داد

_الو؟

لبم کِش اومد و لب زدم

_علیک سلام!

سرحال جوابمو داد

_چطوری خوشگل خانوم!؟

تک خنده‌ای کردم و لب زدم

_خوبم؛ چرا بهم زنگ نمیزنی، اومدم روستا راحت شدیا دیگه نیستم به جونت غر بزنم!

با پرویی گفت

_اره والا، به پریناز بانو میگم این دختره رفت، من یه نفس راحت کشیدم!

چشمام رو باریک کردم و غر زدم

_خیلی خری!

قهقه‌ای سر داد و لب زد

_شوخی کردم، دلم برات تنگ شده!
همه چی روبه راهه!؟

حالم گرفته شد و مغوم لب زدم

_خوبه؛ فقط اگه حرف و کنایه در و همسایه بزاره!

عصبی پچ زد

_گفتم نرو، تازه داشتی خوب میشدی!

پوزخند زدم و لب زدم

_من وقتی خوب میشم که انتقام بگیرم!

با صدای پایی به عقب چرخیدم که با برادر دیار روبه‌رو شدم!

#پارت20

اخم ریزی کرده بود و مشکوک نگاهم میکرد، آب دهنم رو قوزت دادم و به البرز که پشت گوشی صدام میزد، پچ زدم

_بعدا بهت زنگ میزنم!

تماس رو قطع کردم، خواستم از کنارش رد بشم که مانعم شد اخم کردم و با جدیت لب زدم

_ توام مثله داداشت نرو رو مُخم!

پوزخند زد و گفت

_ من مثله داداشم باهات کَل نمیندازم؛ یه کاری میکنم تا آخر عمر مثله بید به خودت بلرزی و آرزوی مرگ کنی!

فکم منقبض شد و غر زدم

_نه جناب؛ من یه کاری میکنم که مثله خر تو گِل گیر کنید؛ هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

جلو اومد بازوم رو بین دستش فشرد و غر زد

_ میتونم همین الان به یه هرزه تبدیلت کنم، کاری کنم که ایندفعه نه به خاطر نحس بودنت؛ بلکه به خاطر خراب بودنت بندازنت بیرون!

کف دستم رو تخت سینه اش کوبیدم و عصبی لب زدم

_ عوضی؛ هرزه تویی که دهنت با حرفای بی شرمانه باز میشه!

از اونجا دور شدم و به سمت باغ بزرگی که عروسی در اونجا برپا بود رفتم!

همین الان وقتش بود، که ذره‌ای من خوشحال بشم و اونا ناراحت، باید عروسی رو به جونشون زهر میکردم!

وارد مجلس شدم که نگاها سمت من کشیده شد، اگر هم نحس بودم اما؛ زیباییم زبان زده همه بود!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت21

خواستم جلو تر برم که یکی از پشت سر صدام زد، خواستم بی توجه باشم اما کنجکاویم قلقلکم داد!

راه اومده رو برگشتم که دستم از پشت کشیده شد و توی جای تاریک باغ پرت شدم، زانوم به سنگی خورد و درد و سوزش بدی تو پام پیچید!

خودم رو از رو زمین بلند کردم و دستم رو زانوم گذاشتم ، از درد صودتم جمع شده بود ولی سعی کردم صدام در نیاد!

به شخصی که هولم داد نگاه کردم، نیم رخ صورتش به خاطر نور حیاط روشن شده بود!

_چیه توام مثله برادرت پاچه میگیری!؟

جلو اومد و غر زد

_فکر اینکه عروسیشو بهم بزنی رو از سرت بیرون کن!

اخم کردم و لب زدم

_تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن!

پوزخند زد و جلو اومد یقه لباسمو گرفت و جلو کشید

_من اگه آرتامم، یه کاری به سَرِت میدم....!

نزاشتم حرفشو ادامه بده چون به عقب هولش دادم و از کنارش فرار کردم، یکی از مشعل های روشن رو برداشتم و پرت کردم وسط مجلس که از شانس خوبم به رومیزی ساتن یکی از میزها گرفت و آتیش گرفت!

لبخند دندونمایی زدم و فرار کردم، صدای داد و بیداد مَرد ها و جیغ زن ها میومد!

پس اسم برادرش هم آرتام بود!

#پارت22

تو اتاقم بودم و لبخند جا خشک کرده بود روی لبهام؛ دیار خان اومده بود چون میدونست خرابکاری دیشب کار من بود!

صدای بابا میومد که گفت

_ شما ببخشش خان، بچگی کرده؛ این دختر عقده اینهمه سال دوری رو داره...

وسط حرف بابا پرید و عصبی داد زد

_مگه شهرهرته؛ هرکی از راه میرسه به خاطر عقده‌اش باید مراسمو بهم بزنه یا شیشه های خونه‌امو بشکنه!؟

صدای گریه و التماس مامان برای بخشش من بلند شد، اما یکهو در باز شد و دیارخان وارد اتاق شد!

دست به سینه و طلبکار بهش نگاه کردم که غر زد

_ چه مرگته تو، چی میخوای!؟

تاک ابرویی بالا انداختم و با خونسردی لب زدم

_ این خرابکاری ها که دردی رو از من دوا نمیکنه؛ من میخوام هر چی که داری رو ازت بگیرم!

تکیه‌امو از کمد گرفتم و به سمتش قدم برداشتم و پچ زدم

_ یادته ۵ ساله پیش که برای یکساعت اومدم خانوادمو ببینم چیشد؟!

پوزخند زد و تعنه زد

_آره؛ قدم شوم تو، مادرمم کُشت!

لبخند پر حرصی زدم و لب زدم

_ تو فکر کن که به خاطر قدم نحس من بود، اصلا همتون این فکرو میکنید!

میخوام این نحس بودنو به رخ بکشم، از خان روستا بگیر تا اون کشاورزی که بهم گفت بختان رو به خاک سیاه مینشونم!

چشمای دریدش اینبار جوره دیگه‌ای شد، انگار که هیز شده بود!

به در اشاره کردم و غر زدم

_گمشو بیرون خان، عروسِت ناراحت نشه نگاهت داره هرز میره!

#پارت23

پوزخند زد و گفت

_بچرخ تا بچرخیم!

در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت!

مامان وارد اتاق شد و عصبی و با استرس لب زد

_دختر نکن اینکارارو، شر به پا میشه!

کم حرف پشت سرته که میخوای حرفای دیگه هم خروار بشه روشون!

رو از مامان گرفتم واز پنجره کوچیک اتاق به دیار که از خونه بیرون زد نگاه کردم!

چیکار باید میکردم؟!

چجوری این تنفر رو فرو کش میکردم؟!

میرا با عجله مامان رو صدا زد و سر چرخوندم که وارد اتاق شد نفس زنان گفت

_مامان، مامان!

مامان کلافه لب زد

_تو دیگه چی میگی؟
باز چه عَلَم شنگه‌ای به پا کردید!؟

کاغذ کوچیکی رو به سمت مامان گرفت و لب زد

_اینو پسره کدخدا داد؛ همون خاستگاری که رد کردین!

به من نگاه کرد و با ترید ادامه داد

_ برای لاوینِ!

قبل از مامان کاغذ رو از دست میرا کشیدم و خوندمش!

یه تهدید بود، عصبانیت تنم رو به لرز انداخت، کاغذ تو چنگم فشردم.

شالم رو سرم انداختم و خواستم از اتاق بیرون برم که مامان جلوم رو گرفت و نگران لب زد

_چی نوشته بود لاوین؟؛ کجا میری؟!

#پارت24

حرص زدم

_میرم اون کیوان رو بشونم سرجاش!

مامان کف دستش رو به صورتش زد و لب زد

_خدا مرگم بده؛ لاوین زشته قباحت داره تو روستا با یه پسر دعوا کنی!

بی توجه به حرفش، از خونه بیرون زدم و به سمت مکانی که مسابقه داده بودیم رفتم!

دست به سینه به درخت تکیه داده بود، نگاه هیزش که روم میچرخید، از دورا دور معلوم بود، جلو رفتم!

تکیه‌اش رو از درخت گرفت و درحالی که نیشخند میزد، لب زد

_میدونستم میای!

عصبانیتم مجال نداد و سیلی محکمی تو گوشش خوابوندم

_میدونستی میام چون دست رو حساس ترین آدم زندگیم گذاشتی!

پوزخند زد و حق به جانب لب زد

_تو جواب رد دادی، اما خواهرت چی؟
شاید اون قبولم کرد؛ هومم؟!
اونم مثله تو خوشگله!

دستامو رو مشت کردم ، ناخونای بلندم تو پوست کف دستم فرو رفتن!

#پارت25

دلم میخواست همینجا با دستام خفش کنم ، تو صورتش غریدم

_تو گوه خوردی که نگاهت به سمت خواهرم هرز رفت، حتی یه تار موی گندیده خواهرمو هم بهت نمیدم!

با نفرت تو چشماش زل زدم و بلند تر داد زدم

_کور خوندی عوضی!

بعد هم با قدمای بلند و محکم از اونجا دور شدم،

تو دلم غر زدم مگه اینکه من مرده باشم که خواهرمو بهت بدن!

به خونه که رسیدم میرا زود تر اومد پیشم و در حالی که نگرانی از صورتش میبارید لب زد

_چیشد ؟ چیکار کردی ؟

با عصبانیت خیره اش شدم و توپیدم

_نکنه خودتم دلت میخوادش ؟

بعد هم یه نگاه برزخی حواله اش کردم!

آروم لب زد

_نه ، من کی گفتم میخوام فقط...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مامان سریع خودشو رسوند بهمونش

منم پا تند کردم سمتش و سریع گفتم

_بریم تو بعد حرف بزنیم!

همینکه پا تو خونه گذاشتیم مامانم با ناراحتی و غم گفت

_تو اون برگه چی بود لاوین ؟!

#پارت26

چند تا نفس عمیق کشیدم تا مبادا چیز بدی از دهنم در بره!

اما با همون عصبانیت غر زدم

_اون کیوان ، پسرِ خوب کد خدا که سنگشو به سینه میزدین تا عروسش بشم؛ میدونی چی تو اون برگه نوشته بود ؟

مامان با سر درگمی لب زد

_چی گفته ؟

چشمامو بستم دندونامو روی هم فشاردم و اروم پچ زدم

_نوشته میرا رو میخواد ؛ نوشته میرا خوشگل تر و تو پر تر از منه ، نوشته حتما تو تختم لوند تره ،

اون کیوان بی همه چیزو میکُشم!

مامانم متعجب فقط نگاهم میکرد ، معلوم بود شوکه شده اما در کمال تعجب اروم بلند شد و رفت بیرون!

از این واکنشش ترسیدم چون مامان خیلی آروم رفتار کرد.

مطمئنم طوفان تو راه بود و این فقط آرامش قبل از طوفان بود!

به میرا نگاهی انداختم و سوالی گفتم

_فقط ؟

نفهمید و نگاهم کرد که ادامه دادم

_ گفتی نمیخوایش فقط...

_اهان...

آب دهنشو قورت داد ، ادامه داد

_فقط....خواستم بدونم تو چیکار کردی!

و بعد با لحن مظلومی گفت

_همین!

سری تکون دادم!

#پارت27

سری تکون دادم و گفتم

_ هوممم؛ اگه یه وقت دلت خواست بگو خودم حالیه دلت کنم که گوه زیادی نخوره، خب؟

وقتی جوابی نداد با لحن ترسناکی ادامه دادم

_خب میرااا؟!

سریع سرشو تکون داد

_خب باشه؛ من کِی گفتم اخه دلم میخوادش!؟

دستمو تکون دادمو و با خستگی گفتم

_باشه باشه؛ بیخیال!

جامو انداختم و دراز کشیدم؛ فکرم حسابی مشغول بود!

فکر کردم که چیکار کنم به تن همه مردم این روستا لرزه بندازم!

دیار خان رو که حسابی زیارتش کردیم و چزوندمش!

دلم میخواست همه مردم روستا اینجا رو ترک کنند.

از اینجا بیرونشون میکنم ، همشون از اینجا میرن!

چشمامو بستم و خوابیدم ، امروز به اندازه کافی خسته شده بودم!

****

با صدای در زدن بلندی از خواب پریدم!

نگاهی به دور تا دور اتاق کردم ، بلند شدم و در رو باز کردم.

میرا پشت در بود ، سریع کنارم زد و داخل اومد!

خیلی استرس داشت و عصبی بود،

هی تو اتاق قدم میزد و اعصابم رو خط خطی میکرد!

که صبرم تموم شد و داد زدم...

#پارت28

_بس کن میرا ، چه مرگته ؟

فقط نگاهم کرد که ادامه دادم

_چت شده ؟ چرا کلافه‌ای ؟ بگو ببینم چیشده!؟

_چیز شده ... دیروز ... بابا...

چند تا نفس عمیق کشیدم که سر این دختر رو نکوبم تو دیوار و غریدم

_میرا درست مثل آدم حرف بزن ، و اگرنه میخوابونم تو گوشت؛ چرا انقدر مِن مِن میکنی ؟

_دیروز کدخدا رفته پیش بابا و منو خواستگاری کرده!

سرم سوت کشید ، یعنی چی ؟

_یعنی چی ؟!

_منو برای کیوان خواسته!

با پام به گلدون روی میز ضربه محکمی زدم که با دیوار رو به رو برخورد کرد و خرد شد .

زیر لب زمزمه کردم (میکشمت کیوان ، گور خودتو کندی)

میرا اروم گفت

_امشب میان!

_کجا میان ؟ هان ؟ اگه بیان که اینجارو گورستونشون میکنمم!

میرا ترسیده بود چون حالت هام عادی نبود!

در رو باز کردم با دستم به بیرون اشاره کردم:

_برو بیرون میرا ، فقط برو بیرون!

ترسیده لب زد

_باشه باشه رفتم!

و سریع رفت بیرون و من در رو بهم کوبیدم !

سرم رو تو بالش فرو کردم و جیغ زدم، انقدری که کمی از عصبانیتم خالی شد!

#پارت29

مگه من میزاشتم میرا تو این سن ازدواج کنه!؟

تازه با کی ؟ با اون کیوانِ هوسباز و بی عقل!

مشکل اینجا بود که من تو چشمای میرا دیدم ،

من تو چشماش عشق رو دیدم اما ای کاش میرا کور نبود و میدید که کیوان فقط واسه انتقام اونو میخواد!

فقط میخواد از من انتقام بگیره ، خدایا من چیکار کنم ؟

صبر کردم تا شب بشه و یه تیپ مشکی و سفید خوشگل زدم .

وقتی مجلس شروع شد من رفتم و با سلامی نشستم .

خیلی داشتم خودمو خونسرد نشون میدادم ، و این تعجب بر انگیر بود!

میرا چایی آورد و بعد هم رفتن سر اصل مطلب، قرار شد بِرَن تو اتاق و باهم حرف بزنن!

حدود یک ربع تو اتاق بودن ، تو این یک ربع انگار منو تو یه آتیش انداخته بودن که داشتم میسوختم؛ بالاخره اومدند!

بابا از میرا نظرشو پرسید که میرا گفت

_هر چی شما بگین باباجون!

بابا اهی کشید و لب زد

_تو میخوای یه عمر زندگی کنی ، نظر من که مهم نیست ؛ تو نظر خودتو بگو!؟

بابا مکثی کرد و ادامه داد

_من راضیم میرا ، تو راضی هستی دخترم؟

میرا خیلی تردید داشت اما بالاخره گفت...

#پارت30

_نه!

هیچ کس انتظار نه شنیدن رو نداشت،همه با تعجب نگاهش کردیم!

من ، مامان و بابا یه جورایی خوشحال بودیم!

کیوان خیلی عصبی و کفری بود و صورتش رو به قرمزی میزد، کدخدا و زنش هم تعحب کرده بودند و شاید کمی ناراحت بودند!

بالاخره اونها رفتند و من و میرا رفتیم تو اتاق ، الان وقتش بود باهاش حرف بزنم و ازش دلیل بخوام!

بهش نگاهی کردم، لبخندمو کش دادم و لب زدم

_بیا بشین اینجا ببینم!

اومد و کنارم نشست ، دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم و گفتم

_خواهر کوچولو ، چیشد ؟

دیدم جواب نمیده و صداش زدم

_میرا!

بازم جواب نداد ، سرشو آوردم بالا و با چشمای خیسش روبه رو شدم و با ناراحتی گفتم

_چرا گریه میکنی، اجبارت کردم بگی نه؟!

هق هقش شروع شد و گریه میکرد ، تو بغلم فشارش دادم و اجازه دادم تا گریه کنه!

من میدونستم که کیوان رو دوست داره اما هنوز 15سالش بود و تو سن حساس بلوغ, این حس میتونست یه هوس زودگذر باشه!

#پارت31

حتما خودش متوجه شده بود که اون دوستش نداره و برای همین جواب منفی داده!

اما بازم میخواستم که خودش بهم بگه!

_میرا ،چرا جواب منفی دادی؛ هومم!؟

میرا!!

میرای اخر رو یه کم بلند تر و محکم تر گفتم که آروم شد!

ازم جدا شد اما سرشو بالا نیاورد و با صدای بغض دار و لرزیده گفت

_من...دوسش...دارم...اما.. اون چی؟

نداره؛ نداره چون چشمش تو رو گرفته، الانم چون پا گذاشتی رو غرورش میخواد انتقام بگیره، اونم از من!

از حرص لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو هم فشردم، بغلش کردم و به سمت تشکی که گوشه اتاق پهن بود بردم!

کمک کردم دراز بکشه و لب زدم

_بخواب عزیزم؛ غم وغصه چیزی رو حل نمی کنه!

بغض دار پچ زد

_پیشم بخواب، بغلم کن!

کنارش خوابیدم و بغلش کردم!

اروم دم گوشش پچ زوم

_خواهری کیوان تنها پسری نیست که روی زمینه ، تازه تو فقط دوسش داری ، عاشقش که نیستی!

مطمعن باش حسی که بهش داری زودگذره!

بوسه ای روی موهاش زدم و ادامه دادم

_خوب کاری کردی که جواب منفی دادی ، اون لایق تو نبود ، نیست و نمیشه ، بخواب و سعی کن فراموشش کنی!

سفت تر بغلش کردم و پتو رو روی خودمون کشیدم . بعد هم چند تا بوسه روی لپای خوشگلش زدم و هر دومون غافل از فردا خوابیدیم!

#پارت32

صبح بر خلاف دیروز با آرامش بلند شدم،

میرا کنارم خواب بود و بیدارش نکردم که بیشتر بخوابه!

رفتم دستشویی و دست و صورتم رو شستم!

امروز دلم میخواست برم یه کم اسب سواری ، دلم برای سرفینا خیلی تنگ شده بود!

لباس سوارکاری مشکیم رو پوشیدم و بعد خوردن صبحانه رفتم استبل، پیش سرفینا!

خودش رو به صورتم میمالید و از دیدنم شادی میکرد!

بعد شونه کردن موهای فر خورده بلندش

سوارش شدم و اروم اروم پاهامو بهش زدم که شروع کرد به راه رفتن!

به جاهای خلوت که رسیدم سرعتشو تند تر کردم و از روستا دور شدیم!

نمیخواستم فعلا برگردم.

جلوتر رفتم که از دور یه کلبه رو دیدم!

کلبه خیلی قشنگی بود و حس کنجکاویم بیدار شده بود!

از اسب پیاده شدم، رفتم جلو تر و افسار سرفینا رو به درخت بستم و نزدیک کلبه شدم!

به در چند تقه زدم اما کسی جواب نداد!

از پنجره های کوچیکش داخل رو نگاه کردم اما به خاطر پرده ها چیز زیادی مشخص نبود .

دور و اطراف کلبه رو گشتم که..

#پارت33

دور و اطرافِ کلبه رو گشتم که یه کلید بالای در پیدا کردم !

امکان داشت کلید همین در باشه!

کلید رو توی قفل کردم و چرخوندم که با یه صدای تیک باز شد، لبم کش اومد و لبخند دندونمایی زدم!

اروم در رو باز کردم که با کلبه خالی رو به رو شدم!

شونه‌ای بالا انداختم و زیر لب پچ زدم

_از اول معلوم بود کسی اینجا نیست!

سریع رفتم داخل و در رو بستم و قفل کردم ، نگاهی به دور تا دور کلبه انداختم، خیلی قشنگ بود!

یه تخت دو نفره رو به روم کنار پنجره قرار داشت ؛ رو تختی قرمز و مشکی، خوشگلی رو تخت پهن بود!

یه میز و دوتا صندلی سمت راست کنار یه پنجره کوچیکه دیگه بود و یه کمد کوچولو هم کنار پنجره؛ کلید رو روی میز گذاشتم!

شومینه خیلی نقلی و باحالی هم گوشه ای با دو تا پشتی بود

کنار شومینه هم یه پیکنیک با یه مینی یخچال قرار داشت!

رفتم و داخل یخچال رو نگاه کردم و با دیدن مواد غذایی متوجه شدم که کسی اینجا رفت و آمد داره!

سریع باید میرفتم چون ممکن بود صاحب اینجا بیاد،همین که خواستم در رو باز کنم صدایی شنیدم!

مثل صدای پا بود که داشت نزدیک میشد!

وای خدایا ممکن بود صاحبش باشه ، من حالا باید چیکار میکردم ؟ کجا میرفتم ؟

سریع به طرف پنجره ها رفتم که هر دو تاشون قفل بودن و اگه باز هم بودن به خاطر کوچیکیشون نمیتونستم بیرون برم!

#پارت34

فقط میتونستم برم زیر تخت، چون کمد هم به اندازه کافی بزرگ نبود تا جا بشم !

سریع رفتم زیر تخت و سعی کردم خودمو خیلی خوب پنهون کنم!

آخ، درو قفل کردم و کلیدم که گذاشتم روی میز، گاوم زایید!

حالا چجوری میخواد بیاد تو، کاش برگرده بره!

تو همین فکرا بودم و اصلا حواسم به صداهای بیرون نبود که با شکسته شدن قفل در و باز شدنش ترسیدم!

دهنم رو سفت گرفته بودم و خودم رو کامل جمع کرده بودم زیر تخت!

یه مرد بود ، شلوار پارچه ای شیکی تنش بود ، کفش هاشم از دور برق میزد و خیلی تمیز بود .

حتما از خانواده های اصیل و پولدار بود ، ممکن بود حتی از روستاهای کناری هم باشه!

الان فقط باید آروم میموندم و تکون نمیخوردم که مبادا متوجه حضور من بشه!

به سمت اون میزی که من کلید رو روش گذاشته بودم رفت ، فکر کنم کلید رو دیده بود!

کلید رو برداشت و تو مشتش فشرد ، چند ثانیه ایستاد بعد روی تخت نشست!

#پارت35

پاهاش دقیقا جلوی من بود و عطر تلخ اما؛ خوشبویی تو مشامم پیچید، این عطر آشنا بود!

داشتم از ترس سکته میکردم که یهو کلید افتاد پایین و تقریبا اومد زیر تخت!

اون مرد بلند شد و خم شد ، قلبم توی دهنم میزد چون یه کم دیگه خم میشد من رو میدید!

چشمامو بستم و منتظر بودم که مچمو بگیره ، یه کم صبر کردم که صدای شیطونش پیچید:

_انگار اینجا یه دزد کوچولو داریم!

یه چشممو باز کردم و با مطمعن شدن اینکه خودشه چشمام گرد شد و هینی از ترس کشیدم، چون این صدای دیار بود!

سریع خودمو از زیر تخت بیرون کشیدم و به سمت در دویدم که دستم رو از پشت کشید و برم گردوند!

چشمای ترسیدم رو بهش دوختم، تاک ابرویی بالا انداخت و با تمسخر لب زد

_چه عجب؛ ترسیدنتم دیدیم!

و بعد صورتش خشک و سرد شد و با لحن جدی گفت

_تو کلبه من چه غلطی میکنی!؟

آب دهنم رو قورت دادم و من من کنان گفتم

_ م...من چیزه...

#پارت36

پلکام رو هم فشردم، نفس عمیقی کشیدم و شدم همون لاوین زبون درازه پرو؛ تو چشماش زل زدم و لب زدم

_اومده بودم فضولی!

از تغییرم جا خورد اما کم نیاورد و غر زد

_این فضولی نیست؛ ورود به حریم شخصیِ و یه جورایی دزدی!

دندونام رو هم سابیدم و حرص زدم

_من چیزی ندزدیدم!

صورتش رو جلو اورد نوک بینیش به بینیم برخورد کرد، اخم کردم و عقب کشیدم!

_ تو شاهدی داری که اثبات کنه دزدی نکردی؟!

با گیجی نگاهش کردم، متوجه حرفش نشده بودم، با لحن خبیث و موزیانه‌ای ادامه داد

_ نداری؛ پس منم میتونم بهت تهمت بزنم اومدی دزدی و یه چیز گرون قیمت از کلبه‌ام دزدیدی؛ کیه که حرف اربابشو به حرف یه بختان ترجیه بده؟!

تمام تنم از خشم میلرزید ، بی اختیار دستم بالا رفت و سیلی محکمی تو گوشش خوابوندم، صورتش به سمت چپ مایل شد!

نفسش به شماره افتاد و از عصبانیت رنگش به قرمزی میزد!

با اینکه از قیافه وحشی شده اش ترسیده بودم اما به روی خودم نیاوردم، یهو یقه‌ام رو گرفت و جلو کشید!

#پارت37

نفس های داغ و عصبیش به صورتم میخورد و پوستم مور مور میشد!

از پشت دندونای روی هم قفل شده‌اش غرید

_ اینجا؛ به دور از روستاست، هر چقدرم جیغ بکشی کسی صداتو نمیشنوه!

بعد پوزخندی زد و پچ زد

_منظورمو که میگیری!؟

با فهمیدن معنیِ حرفش اخم غلیظی کردمو چشم غره‌ای نصیبش کردم، نیشش باز شد و تو گلو خندید!

انگشت سبابه‌اش رو به نوک بینیم زد و شیطون لب زد

_ آی آی دختر منحرف!

منظورمو نگرفتی!

دوباره نگاهش ترسناک شد و به صورتم زل زد و با سردی لب زد

_ منظورم این بود که میگیرم زیر باد کتک؛ انقدر میزنمت که از درد جون بدی!

خیلی سریع گلوم رو بین انگشتاش گرفت و فشرد، دستم رو دستش گذاشتم تا گلوم رو آزاد کنم اما زورم نمی‌رسید!

خص خص میکردم و زجه میزدم برای کمی نفس کشیدن، بلاخره دستش رو برداشت و تونستم نفس عمیقی بکشم؛ سرفه میکردم و سعی میکرد هوا رو به ریه هام بفرستم!

با نفرت تو چشماش زل زدم!

#پارت38

تاک ابرویی بالا انداخت و هوس انگیز لب زد

_ اگر هم دوست داری میتونم؛ اونکارم باهات بکنم!
فکر کنم آرزوته با مردی مثله من بخوابی!

فکم منقبض شد و دستم بالا رفت برای زدن سیلی دیگه؛ اما فهمید و دستم رو گرفت!

با خشم و نگاهی که میدرید تن این مرد هرزه رو، لب زدم

_با خودم آرزو می کنم کاش کسی بود که به راحتیِ یه خواب قلبمو از سینه‌ام بیرون میکشید؛ مرگ راحت تر از این زندگیِ کثیف و پر از گرگ های گرسنه‌است!

دستم از دستش بیرون کشیدم و به سمت در رفتم که لب زد

_حالا ببین همین گرگِ گرسنه چجوری کنار بختان بودنت، ننگ دزد بودنم بهت بزنه!

ایستادم، پوزخند صداداری زدم و لب زدم

_برو هر گوهی که نخوردی، بخور!

تصور قیافه حرص خورده‌اش با این جمله‌ام، لذت وصف نشدنی بهم تزریق کرد!

به سمت اسبم رفتم ، سوارش شدم و به سمت خونه تاختم!

****

به پشتی تکیه داده بودم و با تکون دادن گوشی سعی میکردم که آنتن گوشیم رو برگردونم!

با ورود بابا به احتراش بلند شدم و لب زدم

_سلام بابا، خسته نباشی!

چرا دیر کردی!؟

نگاهش غم خورده و عصبی بود!

#پارت39

بابا جلو اومد، فکش منقبض شد و دستش بالا رفت تا بزنه تو گوشم؛ اما دستش رو مشت کرد و پایین انداخت!

_پیشِ خودم بزرگی نشدی که بزنم زیر گوشِت و بگم بد تربیتت دادم!

میدونستم هر اتفاقی که افتاده کارِ دیارِ، کلافه لب زدم

_بابا!

دستش رو به حالت ایست جلوم گرفت و وسط حرفم پرید

_پیشِ خودم قد نکشیدی که بهت بگم باباجان، دخترم دست کجی کاره درستی نیست!

چشمای برق زده اشکش رو تو چشمام چرخوند و لب زد

_ سر افکندم کردی لاوین؛ جلوی همه کمرمو شکوندی!

دندونام رو هم ساییدم و غر زدم

_بابا من چیزی ندزدیدم؛ قسم میخورم که فقط رفته بودم بگردم، اون کلبه لعنتی رو دیدم!

بابا اینبار عصبی داد زد

_کسی اینو باور می کنه؟!

نه؛ نمی کنه!

پلکام رو هم فشردم و پچ زدم

_ بهتره نباشم؛ چشمم تو چشم اون عوضی نیفته که بخواد بهم ناسزا بگه و کمر پدرم خم بشه از دروغی که بهش گفتن!

#پارت40

آه سوزناکی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم؛ عجیب بود که جلوم رو نگرفت و نگفت که " نرو دخترم"!

چمدونم رو از بالای کمد برداشتم و لباسام رو تا کرده، نکرده تو چمدون گذاشتم!

اشک سمجی که از گوشه چشمم چکیده بود رو پاک کردم و به خودم توپیدم

_ انقدر زود جا زدی؟ مگه قرار نبود کاری کنی تا به پات بیفتن که ببخشیشون!

حالا چیشد؟ الکی الکی باختی؟!

پلکام رو هن فشردم و لعنتی زیر لب گفتم!

به البرز زنگ زدم که بعد چند بوق،خواب‌آلود جواب داد

_چیه خروس بی محل!؟

لبخند تلخی زدم و بغض دار پچ زدم

_به پریناز بانو بگو جایی هنوز هست برای این بخت برگشته!؟

صداش از خواب‌آلودگی به لحن جدی، چرخید و لب زد

_نگو که جا زدی؟!

چیشده؟

بغضم رو قورت دادم و لب زدم

_نه؛ جا نزدما، فقط نمیخوام بابام سر افکنده بشه!

فهمیدم که از جاش بلند شد و با عجله لب زد

_بمون؛ میام دنبالت!

#پارت41

از روستا دور شدم و کنار جاده ایستادم، بلاخره سانتافه البرز جلوم ترمز زد، در رو باز کردم که ماشین دیگه ای از رو به رو اومد!

خواستم نگاه از پورشه مشکی رنگ بگیرم که با دیدن دیار هنگ کردم!

سرعتش کم شد و نگاهش از من، روی البرز سُر خورد و اخم غلیظی کرد، پوزخندی زدم و سوار شدم!

_سلام!

لبخندی به روم پاشید با مهربدنی لب زد

_علیک سلام خانوم!

سرم به صندلی تکیه دادم و پچ زدم

_دورشو از این جهنم!

بلخره ماشین راه انداخت و به سمت لواسون رفت!

بعد سه ساعت رسیدیم با ریموت در آهنی و بزرگ ویلا رو باز کرد و ماشین رو تو باغ بزرگ پارک کرد!

پیاده شدم و دوتا ضربه آروم به صورتم زدم، نفس عمیقی کشیدم، قدم اول رو برداشتم که گوشیم زنگ خورد!

از جیبم در آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم، مامان بود!

گوشیم رو خاموش کردم، چون دلم طاقت هق های سینه سوزه مادرمو نداشت!

نگاه غمناکم رو به البرز که دادم و لبخند تلخی زدم!

جلو اومد، منو تو آغوشش کشید و پچ زد

_ببین؛ من هستم، هرجا کم آوردی، هرجا سردرگم موندی، من هستم پیشتم، خب؟!

با صدای گرفته و مغموم لب زدم

_ میدونم هستی که بهت تکیه کردم!

#پارت42

باهم وارد خونه شدیم، پریناز بانو مثل اغلب اوقات لباس سفید و نقره‌ای رنگی به تن داشت و

روی مبل تک نفره مخملِ قرمز و طلایی رنگش، کنار شومینه نشسته بود!

کتابی به دست داشت و با آرامش در حال خوندن بود!

لبخند محوی زدم و به سمتش رفتم، جلوش ایستادم و با مهربونی لب زدم

_سلام بانو!

از بالای عینک گردش، نگاهِ پر ابهت اما مهربونش رو بهم دوخت، کتاب روی میز عسلی گذاشت و لب زد

_علیک السلام شاه ماهی!

این صفت رو از همون بچگی بهم میگفت؛ خم شدم و دست چروکیده‌اش رو بوسیدم!

بلند شد و لب زد

_خوش اومدی دردونه!

حالا که اومدی باید باهات صحبت کنم!

به البرز نگاه کرد و با انگشت سبابه‌اش به هردومون اشاره کرد و لب زد

_با هر دوتاتون!

اخم ریزی کردم و مشکوکانه به البرز نگاه کردم
،شونه‌ای بالا انداخت و زیر لب پچ زد

_چیزی نمیدونم!

#پارت43

پشت بند پریناز بانو، وارد اتاقش شدیم، به سمت میزش رفت و از جیب جلیقه براق نقره‌ای رنگش ، کلید کوچیکی در آورد!

قفل کشوی میز رو با کلید باز کرد و از داخلش یه برگه بیرون اورد و روی میز گذاشت!

نگاهش رو من قفل شد و لبخند زد و لب زد

_ وقتی که از اون بهزیستی نجاتت دادم، یکسالت بود!

من جوون بودم و تورو با عشق بزرگ کردم، ولی حالا دیگه پیر شدم و کار کردن برام سخت شده!

گیج شدم از حرفاش، اما سکوت کردم منتظر ادامه حرفش شدم!

برگه رو برداشت و به سمتم اومدو لب زد

_ حالا تو بزرگ شدی و من پیر؛ لاوین جان این سندِ روستاییِ نزدیکه روستای خودتون!

متعجب به برگه‌ای که سمتم گرفته بود نگاه کردم و با تردید پچ زدم

_متوجه نشدم.... من...من باید...چچیکار کنم؟!

البرز تک خنده‌ای کرد ، با ارنج به پهلوم ضربه آرومی زد و لب زد

_نیازی نیست کاری کنید، میرید اون روستا و اربابی میکنید!

#پارت44

ابرو بالا انداختم و به نیش باز البرز زل زدم و پچ زدم

_اما..اما اون روستا برای توعه البرز؛ ارثِ توعه!

پریناز بانو سند رو تو دستم گذاشت و با اطمینان لب زد

_لاوین با اینکه همخونِ من نیستی اما بیشتر از بچه خودم دوستت دارم؛ میدونم که میتونی این روستارو اداره کنی چون دست پرورده خودمی، یه دختر قوی که تا همین الانش دستت تو جیب خودت بود و مستقل زندگی کردی!

منو تو اغوشش کشید و کنار گوشم لب زد

_این روستا حق توعه!

ازش جدا شدم و لب زدم

_پس البرز چی؟

البرز روی مبل تک نفره نشست و لب زد

_ من که نمیتونم شرکتو ول کنم بچسبم به اون نیمچه روستا که فقط 200/150 تا خانواده توش زندگی میکنن، دسته تو باشه بهتره!

با چشم غره‌ای که پریناز بانو براش رفت ساکت شد!

به سمتم برگشت و لب زد

_این روستا ماله آبا و اجداد منه، یه زمین بزرگه که جدم گذاشت مردم اونجا خونه بسازن و زندگی کنن، اما حالا که کسی نیست اداره‌اش کنه، خیلیا به روستای شما پناه بردن!

#پارت45

نفسم رو کلافه‌وار بیرون فرستادم، نگاهم رو به سند دادم!

اما با فکری که تو ذهنم جرقه زد، لبخند خبیثی رو لبم نقش بست!

_یه روستایی براتون درست کنم که حَض کنید؛ قول میدم!

البرز تو هوا بشکنی زد و لب زد

_ منم با فکرت موافقم!

تاک ابرویی بالا انداختم و نیشخندی زدم و متفکر لب زد

_ میدونی البرز، فکر میکنم تو همزاده منی، منتهی مذکری!

سر تکون داد ، دستش رو مشت کرد و شصتش رو به سمتم (به منظور لایک) گرفت و لب زد

_افرین؛ دقیقا!

پریناز بانو که تا اون لحظه نگاهِ گیجش بین ما میچرخید بلاخره لب باز کرد و گفت

_شما دوتا مشکوک میزنید، حواسم بهتون هستا!

گونه‌اش رو بوسیدم و لب زدم

_میخوایم سر بلند بشیم، پیشتون!

من دیگه میرم، بنظر روستا خیلی کار داره؛ فعلا عزیزانم!

از اتاق بیرون اومدم و به سمت در خروجی رفتم که بازوم اسیر دست البرز شد!

#پارت46

_____«دو روز بعد»_____

همه مردم روستای مینا* جمع شده بودن و در گوش هم پچ میزدن!

مغرورانه به همشون نگاه کردم و با صدای رسایی لب زدم

_ از این پس من ارباب این روستام، بهتون قول میدم مینا رو آباد کنم!

یکی از پیر مرد های جمع لب زد

_اصلا شما کی هستی؟

از کجا یهو پیدات شد؟!

کو سند و مدرکت!؟

نیشخندی زدم و لب زدم

_منو پریناز بانو فرستاده، سند و مدرک هم دارم!

اگه خواستین ببینین بیاین عمارت!

با شنیدن اسم پریناز همه تعجب کردن و پچ پچ هاسون بیشتر شد، جوری با اطمینان حرف زدم که باورشون شد از طرف پریناز بانوام!

از اِیوون خونه کاه گلی پایین اومدم و لب زدم

_بزرگ این روستا کیه؟
با من بیاد ، تا مشکلات روستارو بهم بگه!

همون پیرمرد دست بالا برد و گفت

_منم ؛ من کدخدام!

سر تکون دادم و لب زدم

_با من بیا!

❌روستای مینا و دهقان *: اسم روستاها تخیلی و ساخته ذهنه.

#پارت47

پشت سرم راه افتاد و به سمت عمارت رفتیم؛
انگار حرفی داشت اما نمیتونست بگه!

لبخند محوی زدم و گفتم

_اسمت چیه کدخدا؟!

سر به زیر انداخت و پچ زد

_احمد هستم خانوم!

سر تکون دادم و لب زدم

_چی میخوای بگی آقا احمد!
چرا بیقراری؟ حرفتو بزن!

شرمنده و با تردید لب زد

_جسارتاً میشه بگید چند سالتونه؟!
بنظر....

وسط حرفش پریدم و لب زدم

_ دو ماه دیگه نوزده سالم میشه!

میدونم سنم کمه اما بهتون قول میدم تا روز تولدم اینجارو جوری پر آوازه کنم که اهالی روستای جناب بزرگمهر ، بیان اینجا دنبال خونه بگردن!

با شنیدن اسم بزرگمهر جا خورد و ایستاد، سر برگردوندم و تاک ابروم بالا انداختم!

متعجب لب زد

_شما ارباب اون روستارو از کجا میشناسید؟!

در جواب سوالش، منم پرسیدم

_تا حالا اسم دختری به نام بختان به گوشِت خورده ؟!

#پارت48

متفکر دستی به ریش جو گندمیش کشید و لب زد

_اوممم...آره...آره شنیدم یه دختر که قدمش نحس بوده و...

چشمای سردم رو تو چشماش چرخوندنم که ادامه حرفش رو خورد و مشکوک بهم زل زد که لب زدم

_من دوست اونم؛ اومدم که انتقامش رو از طایفه بزرگمهر بگیرم!

با تردید لب زد

_متوجه منظورتون نمیشم!

چجوری؟!

پوزخند زدم و گفتم

_با پیشرفت این روستا میفهمی، کدخدا!

عجله نکن!

وارد عمارت شدم و به دختر جوونی که تنها خدمه این عمارت بود سر تکون دادم و لب زدم

_سوگل جان برامون قهوه بیار، تو اتاقم!

زیر لب «چشمی» گفت و به آشپزخونه رفت، وارد اتاق شدم و رو مبل تک نفره نشستم ، کدخدا کنار در ایستاد!

پای راستم روی پای چپم انداختم و با دستم به مبل روبه روم اشاره کردم و لب زدم

_بفرمایید بشینید!

#پارت49

«با اجازه‌ای» گفت و رو مبل نشست، نگاه موزیانه‌ام رو بهش دوختم و لب زدم

_نمیخواین چیزی ازم بپرسید؟!

کلاه نمدی سفید رنگش رو از سرش برداشت و روی پاش گذاشت و لب زد

_مثلا چی خانوم؟!

آرنجم رو به مبل تکیه دادم و متفکر لب زدم

_اوممم..مثلا....آها... مثلا اسمم!

نگاه سَرسَرکی بهم انداخت و لب زد

_جسارتاً اسمتون چیه؟!

لبخند خبیثی رو لبم جا خشک کرد، خودم رو کمی جلو کشیدم و لب زدم

_اسمم شاه ماهیِ!

سر تکون داد، اخم ریزی بین ابروهاش نشست و لب زد

_منظورتون از انتقام چی بود؟!

اهالی این روستا رو که نمیخواین تو دردسر بندازین!؟

با این حرفش یا دوروز پیش افتادم!

#پارت50

❌« #فلش بک دوروز قبل»❌

مربوط به #پارت45

از اتاق بیرون اومدم و به سمت در خروجی رفتم که بازوم اسیر دست البرز شد!

چرخیدم و سری به معنای«چیه» تکون دادم که با کلافگی نفسش رو بیرون فرستاد و لب زد

_ مطمعنی؟!

چشم تو حدقه چرخوندم و حرص زدم

_البرز تا همین الانش طابع دستوراتت بودم ولی از همین الان به بعد میخوام خودم برای خودم تصمیم بگیرم که چیکار کنم!

دستی لای موهاش کشید و لب زد

_لاوین؛ اهالی اون روستارو تو دردسر ننداز! اون مَردُم بیچاره رو قاطی انتقامت نکن!

بی حوصله و عصبی لب زدم

_من فقط میخوام اونجارو مثله قبل کنم؛باور کن! فقط...

انگشت شصت و سبابه ام رو بهم نزدیک کردم و لب زدم

_ فقط یه کوچولو با اون روستا میخوام پوزه دیار رو به خاک بمالم، همین!

ناچار لب زد

_امیدوارم!

با یه خداحافظی سریع از خونه بیرون زدم ، سَند رو جلوی صورتم گرفتم و با یه لبخند موزیانه پچ زدم

_ داریم به لحظات پایانی ارباب بودنت نزدیک میشیم ، دیار خان!

سوار ماشین شدم و به خونه نقلی خودم که به تازگی خریده بودم، حرکت کردم!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت51

❌«دوروز بعد؛ حال»❌

با صدای زنگ گوشیم از فکر درومدم و به کدخدا نگاه کردم و لب زدم

_نگران هیچی نباشید، قرار نیست اتفاق بدی برای شماها و روستا بیفته!

از قیافه اش معلوم بود، نگرانه!

گوشیم رو از روی میز برداشتم و به شماره ناشناسی که رو صفحه گوشیم نمایان بود نگاه کردم!

صداش رو قطع کردم و روی میز گذاشتمش!

در اتاق باز شد و سوگل با سینی کوچیک وارد اتاق شد ، فنجون قهوه هارو روی میز گذاشت و لب زد

_امری نیست خانوم؟!

فنجون رو برداشتم و گفتم

_نه؛ میتونی بری!

با اجازه ای گفت و رفت، گوشیم دوباره زنگ خورد ، کلافه پوفی کشیدم و تماس رو وصل کردم!

_بله بفرمایین؟!

از پشت گوشی صدای نحسش رو به خوبی شناختم که با شیطنت گفت

_ به به چه خانوم متشخص و متینی هستید شما!

نکنه اونی که من میشناسمش، خواهر دوقلوتونه!؟

چشم تو حدقه چرخوندم و از جام بلند شدم و به آرومی به کدخدا گفتم

_لطفا منتظر باشید تا بیام!

فنجون روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم!

#پارت52

دندون‌هام روهم ساییدم و غر زدم

_نه اتفاقا خوده خودمم!

تک خنده‌ای کرد و لب زد

_اوه؛ بله بله خودتی!
حالت چطوره بختان خانوم!؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم!

_شماره منو از کجا آوردی؟!

آهسته پچ زد

_بماند!
کجایی، میخوام ببینمت دزد کوچولو!

مثله اسفند رو آتیش شده بودم و هر لحظه امکان داشت منفجر بشم و برم تو اون روستای صاب مُرده تا بکشمش!

_ خفه شو عوضی؛ به والله که رُسوات میکنم، قول میدم؛ بهت قول شرف میدم که هست و نیستت رو نابود کنم!

بی حوصله لب زد

_صبر کن ،صبرکن؛ نمیخوام دعوا کنم، باهات کار دارم بیا روستا، البته اگه میخوای باز خانوادتو ببینی!

عصبی تر از قبل، غریدم

_من پامو تو اون خراب شده نمیزارم!

پوزخند صدادارش خط انداخت رو اعصابم و بعد حرفی که زد دلشوره انداخت به دلم!

_چرا میزاری؛ اگه پای بیرون انداختن خانوادت از روستا وسط باشه، میای!

#پارت53

میدونستم شوخی نمیکنه، ارباب روستاش بود و هرکاری دل تنگش میخواست میکرد!

صداش اومد که گفت

_چیشد، میای یا بندازمشون بیرون؟!

دستم رو مشتم کردم ، با صدای گرفته و لرزون شده از عصبانیت پچ زدم

_دارم میام!

به سمت اتاق رفتم در رو باز کردم ، کدخدا که قهوه‌اش رو مزه میکرد و معلوم بود اولین بارشه میخوره نگاه کردم، سریع از جاش بلند شد که لب زدم

_کار مهمی برام پیش اومده باید برم، شما هم میتونی بری ولی تو یه کاغذ مشکلاتتون رو بنویس بده به سوگل، بعداً رسیدگی میکنم!

سریع از خونه رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم و به سمت روستای دهقان که تو 5کیلومتری مینا بود رفتم!

ماشین رو بیرون از روستا بین درخت ها پارک کردم و ادامه مسیر رو پیاده رفتم!

رسیدنم همانا و شروع شدن پچ پچ ها همانا؛ بی توجه به زن ها به سمت عمارت رفتم!

نگهبان با دیدنم در رو باز کرد و وارد حیاط بزرگ عمارت دیار شدم!

تو ایوون بزرگ نشسته بود ، با دیدنم از صندل چوبی بلند شد و دستی برام تکون داد!

#پارت54

وارد خونه شدم که از پله ها پایین اومد و لبخند یه وری زد!

پوزخند پر از حرصی زدم و با کنایه لب زدم

_ تازه عروست کجاست، جناب دوماد؟!

دستش رو داخل جیبش کرد و لب زد

_فرستادمش خونه باباش؛ تا راحت تر حرف بزنیم!

تاک ابرویی بالا انداختم و در حالی که سرم رو به معنای تایید تکون میدادم زیر لب پچ زدم

_که اینطور!

نگاه پر از نفرتمو تو چشماش چرخوندم و لب زدم

_چی میخوای؟!

کف دستاش رو بهم کوبید و لب زد

_ ایول؛ خوشم میاد سریع میری سر اصل مطلب!

نزدیکتر شد ، فقط یک وجب فاصلمون بود، خواستم قدمی به عقب بذارم که بازوم رو گرفت و نگاه نافذش رو تو چشمام چرخوند و لب زد

_ دوست داری هم از بختان بودن در بیارمت، هم از دزد بودن؟!

#پارت55

اخم ریزی کردم و منتظر به لبهاش چشم دوختم که ادامه داد

_ شنیدم خاستگار زیاد داشتی تو روستا و شرط های مسخره‌ای گذاشته بودی که میدونستی شاخِشمشادا از پسش بر نمیان !

چشم تو حدقه چرخوندم و لب زدم

_اوهوم؛ دست به سرشون میکردم، اونا پسرای همون آدمای خرافاتی‌ان که...

از حرص لبم رو گاز گرفته ام و ادامه حرفم رو خوردم!

تره مویی که تو صورتم بود رو بین دو انگشتش گرفت و کنار زد ، پچ زد

_با اینکه نحسی ولی خیلی خوشگلی!

دستش رو پس زدم ، نگاهش هیز شده بود و باعث میشد کلافه بشم!

_شرط دارم!

هم برای حذف شدن القابِت، هم موندن خانوادت اینجا!

حیف؛ حیف که نمیتونستم خانوادمو ببرم تو اون روستا یا تهران خونه خودم!

اشتباه کردم که بهشون نگفتم پریناز بانو منو به فرزندخوندگی قبول کرده!

مامان اینا فکر میکردن من تو اون پرورشگاه که جز کتک و تنبیه چیزی عاید آدم نمیکرد بزرگ شدم!

#پارت56

نمیدونم چرا تو بچگی به حرف البرز گوش دادم و بهشون نگفتم که از اون پرورشگاه رفتم!

شاید البرز درست میگفت که امکان داره مخالفت کنن و برم گردونن اون بهزیستی!

بلاخره دشمن زیاد داشتم و میتونستن بابا رو تحت فشار بزارن تا منو از پریناز بانو بگیرن و دوباره به بهزیستی منتقلم کنن!

پلکام رو هم فشردم و ناچار لب زدم

_بگو؛ شرطتو بگو!

نفس داغش رو تو صورتم پخش کرد و پچ زد

_عروسم شو!

سرم رو بالا دادم و چشمای گرد شده از تعجبم رو بهش دوختم!

نگاهش خشک و جدی بود!

لبش رو با زبونش تر کرد و در حالی که دستش رو به ته‌ریشش میکشید، لب زد

_حاظرم شرطهاتم عملی کنم!

با این حرفش نور امیدی ته دلم روشن شد و لبخند یه وری که شبیه به پوزخند بود زدم که خباثت صورتم رو به رخ میکشید!

لب زدم

_قبوله؛ اما اگه باختی هرچی من بگم همون میشه!

سر تکون و زیر لب «باشه»ای گفت!

#پارت57

برای بُرد این شرطها،منم کلک های خودمو داشتم!

از کنارم رد شد و لب زد

_راه بیفت دیگه!

به سمتش چرخیدم و لب زدم

_کجا؟!

چشم تو حدقه چرخوند و با شیطنت لب زد

_ مسابقه بدیم عروسِ خان!

پوزخندی زدم و در حالی که از کنارش رد میشدم ، لب زدم

_ آسته آسته آقا دیار، آسته آسته!

از خونه بیرون زدیم و به طرف استبل رفتیم ، با دیدن سِرفینا تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم!

به سمتش رفتم و دستام رو محکم دورش حلقه کردم ، اونم پوزش رو به صورتم مالید!

_در نبودت نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره!

سر چرخوندم و بهش نگاه کردم، دست به سینه به ستون چوبی وسط استبل تکیه داده بود!

شونه ای بالا انداختم و با پرویی لب زدم

_وظیفت بود!

#پارت58

سرفینارو آماده کردم و از استبل بیرون بردمش، دیار هم با یه اسب قهوه‌ای رنگ بیرون اومد!

به مکانی که با کیوان مسابقه داده بودم رفتم و اونم پشت سرم اومد!

کنار درخت ایستادم و لب زدم

_ مثله اینکه داور نداریم؟!

سر تکون داد و تو گلو «اوهوم»ی گفت!

موهام رو گوجه‌ای بالای سرم بستم و بعد اینکه کاملا رو اسبم مسلط شدم، نیم نگاهی به دیار انداختم که لب زد

_سه، دو.....یک!

محکم به پهلوهای سِرفینا ضربه زدم که شروع به دویدن کرد!

دوتا اسب، موازی هم در حال تاختن بودن، هر از گاهی من و دیار چشم غره‌ای بهم میرفتیم و از هم جلو میزدیم!

بلاخره به میانبر نزدیک شدیم، سرعتم رو کم کردم که دیار ازم جلو زد!

وارد مسیر میانبر شدم و با دوتا ضربه به پهلو های سرفینا سرعتش رو زیاد کرد!

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم

_بَد باختی آقا دیار!

اما یهو انگار چیزی تو دلم سقوط کرد و تو یه گودالی پرت شدیم!

#پارت59

سرم به خاک نم دار خورد و درد تو شقیقه‌هام پیچید ، چشمام تار شد، اما پلکام رو هم فشردم و باز کردم که تونستم اطرافمو بهتر ببینم!

سِرفینا نعره‌ای کشید بلند شد ، اما انگار پای راست جلوییش آسیب دیده بود؛ چون بالا نگه داشته بود!

دستم رو به ریشه های بزرگی که از خاک بیرون زده بود گرفتم و بلند شدم!

به بالا نگاه کردم، ارتفاع کم بود!

این گودال از کجا پیداش شد؟!

کی همچین گودالی کنده بود؟ به چه دردش میخورد؟!

ذهنم کِشش نمیداد، با افتادن سایه‌ای سرمو بالا بردم که با دیار مواجه شدم!

در حالی که سعی میکرد جلوی خنده‌اشو بگیره لب زد

_میگماا زودتر بریم کارای عقدو بکنیم، نظرته؟!

نه؛ امکان نداشت، از کجا میدونست من میخوام از این راه بیام که بخواد اینجوری کلک بزنه؟!

با لحن عصبی اما تردیدوار لب زدم

_کاره توعه؟!

#پارت60

سینه‌اش رو پر باد کرد و با غرور لب زد

_بله؛ کاره خودِ خودِ منه!

فکم منقبض شد و دندون‌هام رو هم فشردم و غر زدم

_ دَغل باز!

چشمکی نثارم کرد و پچ زد

_کمک میخوای؟!

از حرص زیاد، سرم گیج رفت، سرمو پایین آوردم و پر از حرص و نفرت لب زدم

_ پایِ سرفینا آسیب دیده ، دعا کن چیزی نشده باشه که فاتحه‌ات خوندس!

یه طناب کلفت که یک سَرش دست خودش بود، پرت کرد پایین و لب زد

_ بیا بالا ببینم؛ طبق محاسبات من قرار نبود چیزی بشه!

طناب رو گرفتم و منو بالا کشید تا رسیدم بالا ، به سمتش خیز برداشتم و با لگد کوبیدم تو دلش که خم شد و آخ بلندی سَر داد!

#پارت61

با لگد کوبیدم تو دلش که خم شد و آخ بلندی سَر داد!

_تِررر زدم تو اون محاسباتت اخه مَشنگ؛مگه مریضی، هاااان؟!

دَغل بازِ دیونه، واسه چی همچین کاری کردی اگه میمردم ، کی میخواست پاسخگو باشه؛ تو؟!

درحالی که صورتش از درد جمع شده بود، عصبی غر زد

_تو آخر منو عقیم میکنی با این لگد پرونیات!

بعدشم ، دغل باز منم یا تو؟

تویی که از راهی که به خط پایان نزدیکتر بود میرفتی؟!

این یه مورد رو حق با اون بود ولی کم نیاوردم و حق به جانب لب زدم

_من دخترم، زورم از تو کمتره، دیدم نمیتونم ازت جلو بزنم از اون مسیر رفتم!

پوکر فیس، انگار که داشت به یک خنگ نگاه میکرد، بهم زل زد و متحیر لب زد

_ چه ربطی داره خنگول!

اسب داشت میدوید نه تو؛ ماشالله اون اسبی هم که تو داری معلومه از همون بند تولد تعلیم دیده!

ابروهام رو بالا فرستادم و نوک انگشت سبابه‌ام رو بین دندونام فشردم و از سوتی که دادم ، خودم رو به فحش بستم!

#پارت62

با کمک دوتا از نوچه های دیار، سرفینا رو بیرون کشیدن!

دام پزشک پاشو معاینه کرد و گفت

_مشکل خاصی نیست فقط باید استراحت کنه، بهش یه مسکن میزنم تا دردش بر طرف شه!

لبخندی زدم و لب زدم

_ممنون دکتر!

سرفینا رو به استبل منتقل کردن، با دیدن دیار که زل زده بود بهم و تو فکر بود به سمتش رفتم و با لحن جدی لب زدم

_ شوخی بود؛ مگه نه؟!

از فکر درومد ، اخم ریزی کرد و پچ زد

_من با تو شوخی ندارم!

پوزخند پر از حرصی زدم و پچ زدم

_بس کن؛ تو زن داری!

میدونم فقط می خواستی منو حرص بدی که موفق هم شدی!

انگشتام رو بین انگشتاش قفل کرد و منو جلو کشید، اخم کردم و خواستم خودم رو عقب بکشم که با دست دیگه‌اش کمرم رو چنگ زد!

#پارت63

اروم و شمرده شمرده لب زد

_ نه عزیزم؛ من تورو میخوام، به عنوان سوگلی خونه‌ام و مادر بچه هام!

خیلی مشکوک میزد، مرموزانه نگاهش کردم و پوزخند زنان، لب زدم

_ زنِ خودت مگه اجاقش کوره که از من بچه میخوای؟!

چی تو فکرته، بدبخت کردنه من؟

دیگه بیشتر از این؟!

صورتش رو جلو آورد، لبهاش رو به لاله گوشم چسبوند و پچ زد

_ شرط رو باختی!

پس حق نداری بزنی زیر حرفت!

دستش رو پس زدم و عقب کشیدم، قفسه سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین میشد!

_ باشه، ازدواج نمی‌کنیم ولی؛ مادر و پدرتو از روستا بیرون میکنم!

نگاه وحشیم رو تو چشماش چرخوندم و غر زدم

_نه؛ ازدواج میکنیم ولی برای اونم شرط دارم!

تاک ابرویی بالا انداخت و با تمسخر لب زد

_دخترِ شاه پریون نیستی که انقدر طاقچه بالا میزاری دختره!

#پارت64

دست به سینه شدم ، با ناز و عشوه خاصی لب زدم

_دقت کنی میبینی دست کمی از دختر شاه پریون ندارم!

از سر تا پام رو برنداز کرد و تشر زد

_ اعتماد به نفس تو رو کاکتوس داشت، الان هُلو میداد!

دهن کجی بهش کردم ، از کنارش رد شدم که از روستا برم ، اما مچ دستم رو گرفت و پچ زد

_کجا لِیدی؟!

خواستم بهش بتوپم که یادم اومد ، شرطو باختم و هر دفعه که بخوام بزنم زیرش یا تهدید میکنه یا باختنم رو میکوبه تو سرم!

شاید بهتر بود، تو جلد شرور بودنم فرو برم و برای نابودیش دست به هرکاری بزنم!

چرخیدم و مچ دستم رو از دستش آزاد کردم و با متانت و کمی ناز لب زدم

_همینجام؛ من هیچوقت از تو دور نمیشم عزیزم!

چشماش رو ریز کرد و مشکوکانه پچ زد

_عه؛ پس ازم دور نمیشی!؟

#پارت65

نزدیکتر شدم ، سرم رو کمی بالا گرفتم تا صورتش رو ببینم ، حالا فقط نیم وجب فاصله بین صورتامون بود!

_نه؛ بلکه نزدیک و ...

کمی خودمو بالاتر کشیدم و پچ زدم

_نزدیکترم میشم!

چشماش براق و خمار شد، صورتش رو نزدیک کرد، درست لحظه ای که لبهاش به لبهام خورد، عقب رفتم!

شیطون و پیروزمندانه از اینکه ناکام گذاشتمش، نگاهش کردم که چشم غره‌ای نصیبم کرد!

درحالی که به سمت روستا قدم از قدم برمیداشتم ، بلند لب زدم

_شرط اولم!

وقتی صدای قدم های پاش رو که پشت سرم میومد ، شنیدم ادامه دادم

_ هرموقع که دلم بخواد بدون اجازه کسی میرم و میام!

حق نداری بپرسی کجا میرم یا از کجا میام، کارهام به خودم مربوطه!

#پارت67

بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید، تو بغلش پرت شدم و دستاش دورم حلقه شد!

نگاه جذاب اما وحشیش رو تو صورتم چرخوند و در آخر مسخ شده به لبهام خیره موند!

اخم غلیظی کردم و دست روی مچ دستش گذاشتم که از پهلوهام جداش کنم اما حلقه دستاش رو صفت‌تر کرد و پچ زد

_ حیف؛ حیف که...

ادامه حرفش رو خورد و لب زد

_باشه؛ شرطهات قبوله!

و در ادامه حرفش، نگاه خمارش بین چشمهام و لب هام چرخید و نزدیک شد!

لب های نرم و خیسش رو لبهام نشست، کام عمیقی گرفت که به خودم اومدم و کف دستم رو تخت سینه‌اش فشردم و از خودم دورش کردم!

انگار تازه عقلش سرجاش اومد، عصبی از کاری که کرده ، پلکاش رو هم فشرد و زیر لب «لعنتی» پچ زد و با لحن سرد گفت

_بیا بریم، داره غروب میشه!

با پشت دست محکم رو لبهام کشیدم، تا اثر بوسه‌اش رو پاک کنم!

#پارت68

پشت سرش راه افتادم ، افسار اسبش رو که به درخت بسته بود باز کرد و دور دستش پیچید ، نیم نگاهی به من انداخت و پچ زد

_اگه جاییت درد میکنه سوار اسب شو تا بریم عمارت دکتر...

وسط حرفش پریدم و اروم پچ زدم

_من خوبم!

چند دقیقه ای بود که در حال راه رفتن بودیم، جو سنگینی بود، دیار تو فکر بود و اخم هاش تو هم!

از نیم رخ، با اون صورت گرفته، معصوم دیده میشد اما؛ امان از رو به رو که مثله سگ پاچه میگرفت!

خنده ریزی کردم که از فکر درومد ، به من نگاه کرد، خنده‌ام رو خوردم و با جدیت به جلوم نگاه کردم!

_هوی دختره؟

یه وری نگاهش کردم و تو گلو گفتم

_هومم؟!

چشمکی زد و لب زد

_به چی میخندی؟!

#پارت69

من میگم این سادیسمیه نگو نه!

معلوم نیست فازش چیه؟!

یه بار خوبه، یه بار بد!

در حالی که چشم تو حدقه میچرخوندم ، شونه‌ای بالا انداختم و پچ زدم

_ به خُل بازیای تو عشقم!

از کلمه آخرم جا خورد، اما به روی خودش نیاورد و راهش رو رفت!

به سمتش رفتم و شونه به شونه اش هم قدم شدم!

نزدیک عمارت شدیم که لب زدم

_من دیگه میرم!

دکمه اولِ پیرهن سفیدش رو باز کرد و لب زد

_ کجا؟!

پوزخندی زدم و با تمسخر لب زدم

_بهزیستی!

بیخیال سر تکون داد و گفت

_فردا میرم با میرزاعلی حرف بزنم!

نیشخند زد و ادامه داد

_دخترشو ازش خاستگاری میکنم!

#پارت70

چشم غره‌ای بهش رفتم و لب زدم

_باورم نمیشه خیلی ساده دارم تن به این ازدواج میدم!
دستی دستی گور خودمو کندم!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و پچ زدم

_من دیگه میرم!

بدونِ خداحافظی ازش دور شدم و از روستا بیرون رفتم ، گوشیم رو از جیبم در آوردمو شماره‌اش رو با نام (خانِ شرطی) ذخیره کردم!

سوار ماشین شدم و بهش پیام دادم

_از حالِ سرفینا خبرم کن؛ ممنون!

پیام رو فرستادم و تو لیست مخاطبینم شماره میرا رو گرفتم!

بعد چند بوق طولانی با ذوق و خوشحالی خاصی جواب داد

_ سلام آبجی گلی!

لبخند رو لبهام نشست و لب زدم

_سلام قشنگم!
خوبی خواهری؟!

تک خنده‌ای از سر خوشی کرد و لب زد

_خوبم ، تو خوبی؟

ماشین رو راه انداختم ، حرکت کردم و لب زدم

_خوبم!

میرا ، بابا کجاست؟!

صداش رو آروم‌تر کرد و لب زد

_بابا تو حال نشسته!
از وقتی رفتی حالِش گرفته اس!

#پارت71

سکوت کردم!

غمگین و پر التماس لب زد

_برگرد!
دلتنگتیم!

پوزخندی گوشه لبم جا خشک کرد و با سرد ترین حالت ممکن لب زدم

_برمیگردم!

نابود میکنم باعث و بانی این جدایی رو!

بغض تو گلوم سنگینی کرد و نتونستم حرف بزنم، پس تماس رو بی خداحافظی قطع کردم!

حرصم رو سَره پدال گاز خالی کردم و با سرعت بیشتری روندم!

****

تمام مشکلاتی که کدخدا تو برگه نوشته بود رو خوندم!

نگاهم رو سمت البرز کشیدم ، سرش تو گوشیش بود، به سمتش نیم خیز سدم و گوشی رو از دستش قاپیدم!

شاکی نگاهم کرد اما چیزی نگفت!

_ اول از لوله کشی گاز شروع میکنیم!
بعد مشکل آنتن و اینترنت که ضعیفه رو حل میکنیم!
خدارو شکر آب و برق هست!

دست به سینه به صندلی تکیه داد و لب زد

_ باشه، میسپرم به علیرضا!

تاک ابرویی بالا انداختم و متعجب لب زدم

_ علیرضا؟!

#پارت72

از جیبش کارت بانکی بیرون آورد و روی میز گذاشت!

_یه دوست قدیمیه!

اینو پریناز بانو داد، برای مشکلات روستا؛ رمزشم تاریخ تولدته!

نگاهم رو به کارت روی میز سوق دادم و لب زدم

_ ممنون!

حالا کی هست این علیرضا!؟

با اطمینان لب زد

_پسره خوبیه، سر به زیر و مورد اعتماد!

آشنا داره تو اداره گاز ، باهاش حرف میزنم یه هفته‌ای کاره لوله گازارو راست و ریست کنه!

لبخندی زدم و با قدر دانی نگاهش کردم ، اما چیزی ته دلم باعث میشد حالم گرفته بشه و این رو صورتم فریاد بزنه!

البرز منو بَلَد بود، شاید چون باهم بزرگ شدیم، حال هر لحظه‌ام رو از صورتم میفهمید!

اینارو میگم چون داشت با اخم ریزی بین ابروهاش و چشمای شکاک شده نگاهم میکرد!

_چیزی شده که من ازش بی خبرم؟!

بی فکر لب زدم

_اره!

اما زود به خودم اومدم و کلافه پچ زدم

_یعنی...نه...چیز خاصی نیست!

#پارت73

با جدیت لب زد

_بگو؛ این چیزی که میگی معلومه خیلی مهمه که اینطوری آشفته‌ات کرده!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و پچ زدم

_فقط دلتنگم؛ دل تنگ خانوادم!

خوب میدونستم که با این حرف اون رو قانع کردم و به خودم دروغ گفتم؛ من هراس داشتم، دلشوره این ازدواج صوری رو داشتم!

اگه البرز میفهمید، خون به پا میشد؛ اول سرِ منو میبرید، بعد دیار رو!

_البرز؛ دیگه اینجا نیا، اگه کاری داشتی بهم بگو، خودم میام تهران!

فکر میکرد به خاطر روستا و مردومونش میگم که مارو باهم نبینن و فکرای دیگه‌ای نکنن!

اما واقعیت این بود که نمیخواستم بیاد، ببینه نیستم و شک کنه که کجا میرم و از کجا میام!

قرار بود این ازدواج فقط بین من ، دیار و خانوادم مثله یه راز بمونه!

البته مطمعن نبودم، بلاخره یک روزی هر چقدر هم قایمکی به عمارت دیار میرفتم، باز هم یکی پیدا میشد که منو ببینه و شک کنه!

یا از خدمه های عمارتش خبر پراکنی کنن و همه بفهمن!

#پارت74

بعد خداحافظی با البرز و راهی کردنش به سمت تهران، وارد عمارت شدم و نگاه خسته ام رو به سوگل که مشغول تمیزکاری بود ، دوختم!

_خسته نباشی؛ برو استراحت کن!

صاف ایستاد و با مهربونی لب زد

_اخه خانوم هنوز...

با لحن دستوری و جدی لب زدم

_گفتم برو استراحت کن، خسته‌ای!

«چشمی» زیر لب گفت و به اتاقش رفت،
سوگل بیست‌ودو سالش بود و تو همین عمارت بزرگ شده بود، پدرش سرایدار اینجا بود!

مادرش بعد از به دنیا اومدن سوگل، ترکشون کرده بود و پیِ آرزوهاش رفته بود ، پدرش مَش‌رضا، چون مریض بود، مرخص شده بود تا بره دکتر!

با زنگ موبایلم نفسم رو فوت کردم و به صفحه‌اش چشم دوختم!

پوزخندی زدم و چشمای پر از نفرتم رو از روی اسمش برداشتم و در آخر آیکون سبز رو بالا کشیدم!

_سلام عروس خانوم!

دندون قروچه‌ای کردم و لب زدم

_ چیشد؟!

خونسرد پچ زد

_هیچی؛ راضی شدن بین خودمون بمونه!

#پارت75

پلکام رو هم فشردم و در حالی که به سمت مبل میرفتم لب زدم

_ چجوری راضی شدن؟!

کلافه پچ زد

_بیا عمارت صحبت میکنیم!

روی مبل نشستم، با ناخن های بلندم روی دسته مبل کشیدم و پچ زدم

_امروز نمیشه؛ اگه تونستم فردا میام!

با شیطنت پچ زد

_دلم لک زده واسه چزوندنت نخودچه!

از لقبی که برام به کار بُرد، خنده‌ام گرفت اما مانع خندیدنم شدم و لب زدم

_احیاناً اشتباه نگفتی؟

فکر کنم، تو؛ دلت برای حرص خوردنات تنگ شده!

تو گلو خندید و گفت

_خب حالا؛ اونم بعد اومدنت مشخص میشه، که کی از کی حرص میخوره!

چشم تو حدقه چرخوندم و لب زدم

_ خداحافظ!

منتظر جوابش نموندم و تماس رو قطع کردم، به دیار گفته بودم که به بابا اینا بگه این ازدواج بین خودمون بمونه!

بیشتر که فکر میکردم ، میدیدم این ازدواج، میتونه منو به آرزوهام نزدیک کنه!

#پارت76

****

وارد عمارت شدم ، یکی از خدمتکارها با دیدنم فوری به سمتم اومد و اروم لب زد

_خوش اومدید خانوم!

آقا منتظرتونن؛ بفرمایین!

لبخند کمرنگی زدم ، با دست به سمت ورودی اشاره کرد ، وارد سالن که شدیم دوباره لب زد

_از این طرف!

پشت سرش راه افتادم ، وارد راهرویی شدیم یه در روبه رو و یکی سمت چپ بود!

در سمت چپی رو باز کرد و لب زد

_اینجا هستن!

و بعد خودش راه اومده رو برگشت، وارد اتاق که شدم، ابروهام بالا پرید، اتاق بازی بود!

تی‌وی پنجاه و پنج اینچی به دیوار نصب بود و روی میز تلویزیون کنسول و دسته های بازی قرار داشتن!

زمین کوچیک گُلف و چندین وسیله دیگه؛ چشم چرخوندم و نگاهم به دیار که در حال بازی بیلیارد بود ، افتاد!

به سمتش رفتم، حواسش پرت بازی بود و متوجه حضور من نشده بود!

#پارت77

کِرم های درونم شروع به فعالیت کردن ، نیشخندی زدم و پاورچین پاورچین از پشت بهش نزدیک شدم و توی دلم گفتم

_ حالا میبینی معنی واقعی چزوندن یعنی چی!

سه

دو

یک

جیغ بلند و گوشخراشی کشیدم که از جا پرید و هراسان به سمتم چرخید!

رنگش پریده و شوکه شده بود، هاج و واج نگاهم میکرد، تحمل نیاوردم و پقی زدم زیر خنده!

اما اون که به خودش اومد، اخمهاش تو هم شد و شاکی نگاهم کرد!

لبم رو گاز گرفتم تا دیگه نخندم ، پیروزمندانه نگاهش کردم و با ته مایه خندهام لب زدم

_ ترسیدی؟

اوخِی، عیب نداره، نمک بزن سر زبونت!

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم، دستم رو گرفت و به میز بیلیار کوبید، گودی کمرم که میز خورد ، درد بدی تو تنم پیچید و آخی زیر لب گفتم!

#پارت78

دستهاش رو دوطرفم رو میز گذاشت ، نگاه عصبیش رو تو صورتم چرخوند و غرید

_ موندم چرا باید تورو بگیرم؟

یه دیونه‌ی کله شق رو که بَلای جونمه رو میخوام چیکار؟!

بیخیال درد کمرم، دست به سینه شدم ، ابرو بالا پروندم و لب زد

_ خب نگیر؛ مجبورت که نکردم!

اینبار حالت صورتش فرق کرد، شیطون و اغواگرانه لب زد

_ نچ؛ دختری مثله تو لوند و هات کم گیر میاد، حالا که پیدا کردم ، چرا ازش غافل بشم؟

صورتش که نزدیکتر شد ، خودم رو عقب کشیدم، اخم کرد و جدی نگاهش کردم!

_برو عقب؛ باز به روت خندیدم پرو شدی؟!

اما اون بی توجه به حرفم، سرش رو تو گردنم ، بین موهای فرم فرو کرد و ته ریشش رو به پوست گردنم کشید!

تنم مور مور شد، عضلاتم رو منقبض کردم و پلکام رو هم فشردم!

لبهای داغش که پوست گردنم رو عمیق بوسید، لبم رو گاز گرفتم، صدای خمارش توی گوشم پیچید!

_موهات چه بوی خوبی میده!

#پارت79

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و تحلیل رفته پچ زدم

_بس کن!

تک خنده‌ای کرد و لب زد

_حساسی به این نقطه؟!

جوابش رو ندادم و دست هام روی قفسه سینه‌اش گذاشتم تا ازم دور بشه!

جلوتر اومد، بهم چسبیده بود و تکون خوردن برام سخت بود، دستهاش رو پهلوهام نشست و بعد بوسه عمیق دیگه‌ای که رو لاله گوشم کاشت ، کمی ازم فاصله گرفت!

تو چشمام زل زد، پوزخند تمسخر آمیز ی زد و لب زد

_دیدی؟

میتونم خیلی خوب بازیت بدم و تو وا بدی!

با نفرت بهش زل زدم و حرصی غریدم

_من بازیچه نیستم، دیار!

کاری نکن، دور انگشتم بچرخونمت!

پوزخند پر حرصی زد و خواست حرفی بزنه که در به شدت باز شد و زَنی با چشمای گریون وارد اتاق شد!

#پارت80

ابرو بالا پروندم و بهش نگاه کردم، میشناختمش؛ زنِ دیار بود!

اخم ریزی کردم و دست به سینه تماشاگر طوفانی که قرار بود، به پا بشه شدم!

جلو اومد اشک‌هاش رو پس زد و با دستای لرزون شده از عصبانیت، یقه دیار رو گرفت و تکونش داد!

_چرا اینکارو میکنی هاا؟!

کم عذابم دادی؟ که حالا میخوای هَوو بیاری سرم؟!

دیار اما خونسرد دست‌هاش رو پس زد و با لحن سردی لب زد

_ مگه نگفتم تا زمانی که نگفتم حق نداری بیای؟!

میون هق هق‌هاش، پوزخندِحرصی زد و غر زد

_نمیومدم که با خیال راحت، این بی سر و پا رو عقد میکردی؟!

اخمی به جمله آخرش کردم و جلو رفتم، از همون نگاه های معروفم که طرف رو لال میکرد بهش انداختم و عصبی گفتم

_ قبل از اینکه بخوای منو خطاب کنی ، دهنتو با آب بشور!

حرفتو نشنیده میگیرم!

ترس رو تو چشماش میدیدم اما انقدری عصبی بود که توجهی نکرد و به سمتم حمله ور شد!

قبل از اینکه ناخن‌های بلندش ، صورتم رو خط بندازه، دیار دست دور کمرش انداخت و عقب کشیدش!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت81

جیغی از سر حرص کشید و با نفرت لب زد

_ راسته؛ راسته که نحسی!

نحسی که زندگیمو داری نابود میکنی، تازه داشتم جون میدادم به این زندگی، داشتم توجهشو جلب میکردم!

بلند تر از قبل سَرم فریاد زد

_آرهه نحسسییی!

لعنت بهت که داری زندگیمو نابود میکنی!

دندونام رو جوری از حرص روی هم فشار میدادم که هر لحظه امکان شکستنشون وجود داشت!

نفسم به سختی بالا میومد و تنم از عصبانیت میلرزید، کلمه نحس بودن رو کم نشنیده بودم؛ اما هربار، انگار نمک رو زخمم میپاشیدن!

به خودم که اومد، دیار و دختره نبودن، به خاطر فشار عصبی ، سرم گیج میرفت ، دستم رو به لبه میز گرفتم و نفس عمیقی کشیدم!

وارد اتاق شد، با دیدنم چهره‌اش نگران شد، به سمتم اومد و با ملایمت لب زد

_چیشد؟!

خوبی؟ رنگت پریده!

دستش که روی بازوم بود رو پس زدم و سرد پچ زدم

_خوبم، میرم....میرم خانوادمو ببینم!

#پارت82

حرفی نزد ، از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم، وارد سالن پذیرایی شدم!

با دیدن آرتام که دست به جیب جلوی دختر ایستاده بود و داشت با عصبانیت چیزی میگفت، اخم کردم و خواستم برم که متعجب صدام زد

_لاوین، اینجا چیکار میکنی؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم، انگار نمیدونست من اینجام که اینجوری تعجب کرده بود، دندون قروچه‌ای کردم و رو ازش گرفتم!

از خونه بیرون زدم و هوای تازه رو به ریه هام فرستادم و کلافه دستی به گردنم کشیدم!

****

در زدم و منتظر موندم که مامان بلند گفت

_اومدم!

در باز شد ، مامان با دیدنم جا خورد ولی لحظه بعد چشماش پر اشک شد و با صدای لرزون شده از بغض پچ زد

_اومدی دخترم!

لبخند تلخی زدم و محکم بغلش کردم، دلتنگِ محبت مادرانه و آغوش گرمش بودم!

_قربونت برم مامانم!

گونه‌ام رو بوسید و لب زد

_خدا نکنه مادر!

وارد حیاط کوچیک خونه شدیم، با خنده و صدای بلند لب زد

_میرا؛ بیا خواهرت اومده!

#پارت83

صدای جیغ از سر خوشحالیش اومد و بعد جوری با عجله بیرون اومد که پاش به لبه در آلمینیومی گیر کرد و در حال پرت شدن رو زمین بود که سریع جلو رفتم و گرفتمش!

خندیدم و لب زد

_مواظب باش بچه!

دندونهاش رو به نمایش گذاشت و با خنده گفت

_ خوش اومدی عروس خانوم!

لبخند رو لبم ماسید و اخم ریزی کردم، وقتی دید گرفته شدم هول‌زده و غمگین لب زد

_ب..ببخشید، منظوری.... نداشتم!

سعی کردم برای چند ساعتم شده غم و ناراحتی رو از خودم دور کنم، بوسه محکمی رو گونه‌اش کاشتم و لب زدم

_ نخیر خانووم؛ از ترشیدگی درومدن که ناراحتی نداره!

مامان و میرا بلند خندیدن، به سمت مامان چرخیدم و شیطون لب زدم

_یادته چی بهم گفتی؟!

گفتی حتما منتظری خانزاده بیاد بگیرتت؟ دیدی خَرِش کردم اومد!

بعد حرفم ریز خندیدم که لبش رو گاز گرفت و زیر لب گفت

_خجالت بکش دختر، انقدر بی‌حیا نباش!

در که باز شد ، نگاهم به اون سمت کشیده شد و لحظه بعد بابا و دیار وارد خونه شدن!

#پارت84

بابا اخم کرده بود و معلوم بود که ازم دلخوره، اما با این حال جلو اومد و غمگین نگاهم کرد!

پیشونیم رو بوسید و لب زد

_خوش اومدی باباجان!

لبخند تلخی زدم و بی پروا نیش زدم

_نه جونم، خوش نیومدم؛ فقط اومدم که بدونید دخترتون دزد نیست، نحس نی...

مامان وسط حرفم پرید و مظطرب لب زد

_لاوین جان، الان وقت این حرفا نیست مادر؛ دلتونو صاف کنید باهم، خوبیت نداره پدر و دختر از هم دلخور باشن!

نم دار شدن چشمای پدرمو دیدم اما سعی کردم بی توجه باشم!

_بفرمایید خان؛ خوش آمدید!

مامان بود که دیار رو به خونه دعوت میکرد، اونم سر تکون داد و روبه من لب زد

_کار دارم، باید برم؛ فقط اومدم کیف لاوین رو بدم، تو عمارت جا مونده بود!

کیف دستیم رو به سمتم گرفت و منتظر موند تا ازش بگیرم، دو قدم جلو گذاشتم دست دراز کردم و کیف رو ازش گرفتم، اما تشکر نکردم!

آروم پچ زد

_شب بیا عمارت، باهات حرف دارم!

سر تکون دادم و زیرلب «باشه» آرومی گفتم، دیار رفت و وارد خونه شدیم، نشستم به پُشتی مخملِ قرمز رنگ تکیه دادم!

#پارت85

بابا رو به روم نشست، حرف داشت اما دست دست میکرد و نمیتونست چیزی بگه!

وقتی دید منتظر بهش زل زدم ، بلاخره لب باز کرد و گفت

_لاوین، خان زن داره!

پوزخند زدم، این بود حرفش؟ خان زَن داره؟!

خب که چی؟!

لب گزیدم و چیزی نگفتم، که کلافه لب زد

_ میدونم مقصرم، به اشتباه بهت تهمت زدم، از خودم روندمت؛ اما...اما این دلیل نمیشه زندگیتو خراب کنی!

نگاهم رو از گل های رنگی فرش گرفتم و به چشمای شرمنده بابا دوختم و با اطمینان لب زدم

_ نمیخوام بی احترامی کنم ولی؛ تا همین الانش، اختیار زندگیم دست خودم بوده، از الان به بعدشم هست!

میدونم دارم تو چه راهی قدم میزارم....

میون حرفم پرید ، محکم و با جدیت لب زد

_نمیدونی دخترجان؛ اون مَرد ازت بَدِش میاد، نمیدونم چرا دارین اینکارو میکنین، ولی بدون خوشبختی در کار نیست!

بلند شدم ، عصبی و بغض کرده لب زدم

_آره خوشبختی در کار نیست، اون از من متنفره!

منم دوست دارم سَر به تنِش نباشه، ولی یادتون نره این شما بودین که با باور کردن حرفاش، منو خورد کردین، منو تو این بازی انداختین!

بغض سنگینم باعث میشد احساس خفگی کنم اما نمیزاشتم اشکی از چشمم بریزه!

#پارت86

به سختی بغضم رو فروکش کردم اما صدام میلرزید:

_ بابا، من خوب میدونم دارم چیکار میکنم، پس خواهشاً کنار بایست و بزار نقشه هامو عملی کنم!

جدیت تو صورتم ساکتش کرد ، سری با تاسف تکون داد و زیر لب گفت

_ امیدوارم این کینه شتری، کار دستت نده!

پوف کلافه‌ای کشیدم و به سمت اتاق رفتم، وارد اتاق که شدم ، لبخند رو لبام نقش بست!

دلتنگ این اتاق کوچیک و قدیمی بودم، خبری از تخت و کمد دیواری گرون قیمت و رو مُد نبود!

دوتا کمد قهوه‌ای قدیمی روبه روی در با یه دِراوِر کوچیک و یه آینه روش، وسط این دوتا کمد بود!

برعکس همیشه که میرا اتاق رو بهم میریخت، اینبار تمیز و مرتب بود، در که باز شد کمی جلو رفتم و میرا وارد اتاق شد!

لبخند مهربونی زد و با شیطنت گفت

_حوصله غرغراتو نداشتم تمیز کردم، وگرنه تا همین چند ساعت پیش ترکیده بود!

تک خنده ای کردم ، دستام رو براش باز کردم که تو بغلم اومد و دستاشو دور کمرم صفت، حلقه کرد!

روی موهای صاف و لختش بوسه زدم و پچ زدم

_ میرا؟!

متفکر پچ زد

_بله؟

کمرش رو نوازش کردم و غمگین لب زدم

_اگه یه روزی همه بهم پشت کنن ؛ تو هستی که کنارم باشی, مگه نه؟!

#پارت87

ازم جدا شد و با تحکم پچ زد

_معلومه که هستم؛ تشنه به خون این مَردُمم، بیشتر از تو نباشه کمترم نیست، برای انتقام رو منم حساب کن !

از حرفش خندیدم ، پَس گردنی آرومی بهش زدم و لب زدم

_برو بچه؛ لقمه گنده تر از دهنت برندار!

از نبودنم تو خونه و ناراحتی‌شون ، اتفاقات خوب یا بدی که تو روستا افتاده رو گفت و انقدر غرق صحبت باهم دیگه بودیم که نفهمیدم کِی شب شد!

در اتاق باز شد و مامان با لبخند روی لبهاش وارد اتاق شد و لب زد

_بیاین دخترام؛ شام حاضره!

بلند شدیم ، به سمت مامان رفتم ، گونه‌اش رو بوسیدم و لب زد

_زحمت دادیم بانو!

اخم مصنوعی کرد و لب زد

_بیا برو، مزه نریز!

ریز خندیدم و از اتاق بیرون رفتیم!

دور سفره کوچیک گُل گُلی قرمز رنگ نشستیم و از قرمه سبزی خوشمزه مامان که هیچجا مثلش رو نخوردم؛ خوردیم!

#پارت88

****

وارد عمارتِ دیار شدم ، خدمتکاری که صبح راهنماییم کرد، لب زد

_خوش اومدید؛ آقا تو اتاقشونن!

به سمت پله های چوبی و لوکس سمت چپ رفتم ، از پله ها بالا رفتم، سر درگم به پنج اتاق نگاهی انداختم و پیشونیم رو خاروندم!

_واموندش کدومه؟!

از اتاق که سمت راستم بود صداش اومد:

_ تو این وا مونده‌ام!

خنده‌ام گرفت اما خودمو کنترل کردم و درهمون حال هم غر زدم

_گوشاش چه تیزه!

بدون در زدن، وارد اتاق شدم ، با یه شلوارک رومبل دراز کشیده بود و لبتاپ روی قفسه‌سینه‌اش قرار داشت!

چند تا پرونده هم روی میز بود، اخمی کردم و سر به زیر انداختم که با شیطنت لب زد

_باید عادت کنی دیگه؛ بلاخره قراره شوهرت بشم!

چشم غره ای براش رفتم و تشر زدم

_شوهر شرطی و بَدلی؛ دلتو صابون نزن الکی، من سَرمَم بره تورو شوهر خودم حساب نمیکنم !

چیزی نگفت و از جا بلند شد و به سمتم اومد، از چشماش میخوندم که باز قراره پِکّه بخورم!

عقب رفتم و با جدیت لب زدم

_گفتی حرف میزنیم؛ چی بود حرفت؟!

#پارت89

از رفتار تند و سردم، جا خورد و عقب کشید، دستی بین موهای خوشحالتش کشید و لب زد

_بابت کتایون میخوام باهات صحبت کنم!

اخم ریزی کردم و متفکر لب زدم

_کتایون کیه؟!

چشمای خسته‌اش رو تو صورتم چرخوند و لب زد

_ زَنم!

سر تکون دادم و «آهان»ی گفتم، دست به سینه به دیوار تکیه دادم که تمسخرآمیز لب زد

_غریبی نکن، بیا بشین!

در حالی که بهش چشم غره می‌رفتم، دهن کجی هم بهش کردم که تو گلو خندید، به سمتم اومد و دستم رو کشید!

پشت سرش کشیده شدم و در آخر روی کاناپه نشوندم!

ماگ قهوه‌اش رو برداشت و قاشق‌کوچیک و سرامیکی‌مشکی‌رنگ رو داخل ماگ چرخی داد و لب زد

_ پارسال، گودبای پارتی یکی از رفیقام بود، از پارتی خوشم نمیاد ولی خب به خاطر دوستم مجبور شدم برم....

تقه‌ای به در اتاق خورد و با اجازه دیار یکی از خدمه‌هاش وارد اتاق شد، سینی که دوتا فنجون و با یه ظرف شیرینی داخلش بود ، روی میز گذاشت!

و زیر لب با «اجازه»ای گفت و از اتاق رفت!

مشتاقانه به لب های دیار چشم دوختم که لب زد

_بیا چای بخور؛ بعد نگی بهم نرسید!

#پارت90

پوفی کشیدم و لب زدم

_نمیخوام؛ خب بگو رفتی پارتی و...

نون خامه‌ای از تو شیرینی خوری طلایی رنگ برداشت و خونسرد لب زد

_ میگم حالا، صبحونه نخوردم گشنمه!

از حرص دندونام رو هم ساییدم و به سمتش رفتم، عاشق نون خامه‌ای بودم ،در نتیجه دوتا برداشتم و با ولع شروع به خوردن کردم!

از سر کنجکاوی، انگار بی قرار بودم و یک جا بند نمیشدم، حرکاتم رو که دید ، تک خنده‌ای زد و لب زد

_بیا بشین بگم فضول خان!

نشستم و منتظر بهش نگاه کردم، دست داخل جیبش کرد و لب زد

_خلاصه که پارتی مختلط بود ، یک ساعتی بود که نشسته بودم و بی حوصله به گوشه‌ای نگاه میکردم که دوست دختر یکی از دوستام مهراب جلوم سبز شد!

چای رو داغ داغ هورت کشیدم که زبونم سوخت و صورتم از سوزشش جمع شد!

_____❌ #فلش‌بک؛ از زبان دیار❌_____

کلافه جام مشروبم رو تو دستم بازی میدادم که میترا جلوم سبز شد و در حالی که دور و اطراف رو نگاه میکرد پرسید

_ مهراب کجاست؟!

با دست به سمتی که مهراب بود ، اشاره کردم و لب زدم

_اوناهاش!

چشمم به بغل دستیش افتاد، یه دختر با اخم غلیظ به پارکت ها چشم دوخته بود، میترا رو به دختره با عجله گفت

_ اینجا بشین تا بیام!

و بلافاصله دختره رو ول کرد و رفت!

#پارت91

به اجبار کنارم نشست ، نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب پچ زد

_انگار توام ، مجبوری اینجایی!

ته مایع مشروبم و سر کشیدم و پوزخند زنان لب زد

_ میخوای بگی چشم و گوش بسته‌ای؟!

جا خورده از حرفم نگاهم کرد و با حرص لب زد

_ نه؛ فقط الان حوصله این مهمونیارو نداشتم!

مستانه خندیدم و لب زدم

_پس هرزه‌ای!

اینبار با عصبانیت کیفش رو تو بازوم کوبید و غرید

_حرف دهنتو بفهم، عوضی!

بی توجه بهش ، جامم رو پر کردم و یک نفس سَر کشیدم!

زیاده روی کرده بودم و مست بودم، دختره از کنارم بلند شد و رفت!

از مستی زیاد سرم گیج میرفت ، از جا بلند شدم ، به سمت پله ها رفتم و به سختی خودم رو به اتاق رسوندم میخواستم کمی بخوابم ، در رو باز کردم و داخل رفتم، که صدای جیغ دختری، منو از جا پروند!

اخم ریزی کردم و با دیدن همون دختر، پوزخندی زدم و به بالا تنه برهنه‌اش خیره شدم!

#پارت92

بی دلیل دوست داشتم بهش آسیب بزنم، مست بودم و حالیم نبود دارم چه غلطی میکنم!

صدای جیغ و التماس‌هاش بی فایده بود، بهش تجاوز کردم، دخترنگیشو گرفتم، تا صبح فقط گریه کرد و من خوابیدم!

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم، اتاق برام آشنا نبود، شقیقه هام تیر میکشید، بلند شدم که با تن برهنه‌ام مواجه شدم!

فکر کردم اما چیزی یادم نمیومد، شاید چون اونموقع گیج شده بودم، چیزی به یاد نمی‌آورردم، اما با دیدن چند لکه خون روی ملحفه سفید رنگ ، هنگ کردم!

صحنه‌های دیشب یادم اومد، گیج به اطراف نگاه کردم، دختر نبود!

لباس تنم کردم که برم دنبالش اما با شنیدن صدای آب که از حمام میومد به اون سمت رفتم!

چند تقه به در زدم و لب زدم

_اینجایی!

جوابی نیومد، هول زده لب زدم

_ببین، دیشب مست بودم، نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم، اما میبرمت دکتر ترمیم میکنی، خب؟!

باز هم سکوت کرد، در رو باز کردم و داخل رفتم که دیدم با لباس های خیس یه گوشه کز کرده!

#پارت93

با تردید به سمتش رفتم و صداش زدم

_دختر؟
میشنوی صدامو؟!

نگاه یخ زده‌اش رو به چشمام دوخت و ضعیف لب زد

_ ترمیمم کنم؛ باز لکه بی عفتی بهم چسبیده!

بی هوا و با جدیت لب زدم

_ میگیرمت، یه مدت که از ازدواجمون گذشت، به خانوادت بگو به درد هم نمیخوریم طلاق بگیر!

پوزخند تلخی زد و پچ زد

_گفتنش خیلی راحته؛ نه؟!!

کلافه وار موهام رو چنگ زدم و عصبی لب زدم

_پس چه گهی بخورم ؛ هاا؟

از کنارم بلند شد ، چشماش قرمز بود و پف کرده بود، از کنارم رد شد و در حالی که صداش به خاطر بغض میلرزید ، لب زد

_ خانوادم سرمو میبرن اگه بفهمن چیشده!
تو میتونی کمکم کنی؟ اگه میتونی کمک‌کن!

پشت سرش رفتم و بازوش رو چنگ زد وغریدم

_بپوش بریم!

ترسیده نگاهم کرد و با التماس لب زد

_توروخدا ولم کن، کجا میخوای ببریم!؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و غریدم

_بپوش، حرف نزن؛ میتونی؟!

مردمک چشماش میلرزید، مانتوش رو پوشید شالش رو موهاش انداخت ، دستش رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم!

#پارت94

آدرس خونه‌اشون رو زیر لب گفت ، نیم ساعته رسیدیم، از ماشین پیاده شد و چشمای اشکیش رو بهم دوخت!

اخمِ بین پیشونیم غلیظتر شد ، لب زدم

_شمارمو که دادم، یادت نره!

بغض کرده سر تکون داد و سمت خونه‌اشون رفت،کلید که انداخت، من هم پام رو گاز گذاشتم و ماشین با جیغ لاستیک ها از جا کنده شد!

******

خیلی زود مراسم خاستگاری رسید!

پدرش با همون دیدار اول ، قبولم کرد!

شاید چون دید ، پولدارم و خان یه روستام ، راضی شد این ازدواج سر بگیره!

تو یکماهی که نامزد بودیم ، یک کلام باهم حرف نزدیم، ازش دوری میکردم نمیخواستم بهم دل ببنده، چون اصلا حسی جز ترحم ، بهش نداشتم!

اما خب برای اینکه پدرش به صوری بودن این ازدواج شک نکنه، میاوردمش روستا و سعی میکردم از اون حالت افسردگی در بیارمش!

و بلاخره روز عروسی سر رسید و ازدواج کردیم!

_____❌«حال» از زبان لاوین❌_____

نفس عمیقی کشید و نگاه غمگینش رو بهم دوخت و ادامه داد

_بعد ازدواج ، رفتارِ کتایون تغییر کرد، سعی میکرد باهام گرم بگیره و مهربون شده بود!

رفت و آمد میترا به عمارت زیاد شده بود، میدونستم زیر سر اونه و داره یه چیزایی تو گوشِ کتایون میخونه!

منم سعی کردم نرم بشم و به خودم سخت نگیرم، اما بهش دست نمیزدم!

#پارت95

هر لحظه با کلمه به کلمه حرفاش از کاری که میخواستم بکنم، پشیمون میشدم!

اما یه گوشه از مغزم میگفت، بلایی که سر تو اومده بدتر از اون دختره!

پوزخند تلخی زدم و چشمای سَردم رو تو چشماش چرخوندم و لب زدم

_ به خاطر همین بود که میگفت داشتم جون میدادم به این زندگی؟!

نزدیکش شدم ، دستم رو یقه لباسش گذاشتم ، با گوشه یقه‌اش بازی کردم و لب زدم

_ منم خیلی دوست دارم جون بدم به زندگی مشترکمون!

گیج نگاهم میکرد، اخم ریزی کرد و لب زد

_تو فرق داری!

نیشخندی زدم و لب زد

_آره!

دستش رو کمرم نشست و جلو کشید ، اغوا گرانه لب زد

_تو متفاوتی؛ ساخته شدی بَلای جونم باشی و شاید؛ درمونم!

لبخند مرموزی زدم و پچ زدم

_شاید!

صورتش نزدیک شد و ...

#پارت96

بوسه کوتاهی رو لبم نشوند ، عقب کشیدم و گفتم

_ مراسم عقد دوروز دیگه‌اس و من لباسی ندارم که بپوشم!

تاک ابرویی بالا انداخت و غر زد

_فکر میکردم از خرید خوشت نیاد، نا امیدم کردی!

دهن کجی بهش کردم و لب زدم

_پایین منتظرتم!

❌_____ دو روز بعد

❌_____

_ دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم لاوین مقتدر آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی ، آقای دیار بزرگمهر به صِداق و مهریهٔ یک جلد کلام الله مجید ، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه یک‌هزار سکه بهار آزادی با این شرط که مهریه به ذِمهٔ زوج مُکَرّم دِین ثابت است و عِندَالمُطالِبِه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم. آیا بنده وکیلم؟

دسته گل عروس رو بین دست های یخ زده‌ام ، فشردم و زیر چشمی به مامان که با لبخند نگاهم میکرد ، نگاه کردم!

اما؛ امان از نگاه بابا که دلشوره‌ام رو بدتر میکرد و انگار لال شده بودم!

_عروس خانوم برای بار دوم میپرسم آیا وکیلم شما را به عقد دائم جناب آقای دیار بزرگمهر در بیاورم؟!

میرا با شیطنت بچگانه‌اش گفت

_ عروس زیر لفظی میخواد!

#پارت97

دیار دست تو جیبش کرد و جعبه مخملی قرمز رنگی درآورد و بازش کرد ، دوتا حلقه سِت بود ، یکی درشت و یکی ظریف!

حلقه ظریف که شبیه تاج بود رو از جعبه در آورد و دستم کرد، خیلی قشنگ بود و همین باعث شد، لبخند کمرنگی بزنم!

لبخندم از چشمش دور نموند ، کنار گوشم پچ زد

_سلیقه‌ام بیسته، مگه نه؟!

پوزخندی زدم و پچ زدم

_تو بقیه چیز هارو نمیدونم اما تو انتخاب من؛ آره سلیقه‌ات عالیه!

«خود شیفته»ای نثارم کرد ، با صدای عاقد ، بهش گوش سپردم

_برای بار آخر میپرسم، عروس خانوم وکیلم؟!

نفس عمیقی کشیدم و آروم لب زدم

_با اجازه پدر و مادرم؛ بله!

دیار جواب بله رو هم داد و حالا دیگه رسماً و قانوناً زَنش بودم!

عاقد لبخند کوتاهی زد و گفت

_مبارکه؛ به پای هم پیر شین!

#پارت98

بعد از امضاء عقد نامه ، بلند شدم و به سمت حیاط رفتم، بر عکس روزهای قبل که داخل خونه و حیاط شلوغ بود و خدمه در حال رفت و آمد بودن، امروز به خاطر عقدمون خلوت بود!

هوای تازه رو به ریه هام فرستادم و سعی کردم استرس از خودم دور کنم!

به آینده‌ای که نمیدونم چی قرار بود برام رقم بزنه ، فکر میکردم که دستی از پشت دور شکمم حلقه شد و لبهای داغی گردنم رو بوسید!

تکون ریزی خوردم و سرم رو به چپ کج کردم و به صورت خندونش زل زدم و پچ زدم

_چرا خوشحالی؟!

صورتش رو خم کرد و جلو اورد ، لب زد

_چون عروسم شدی!

مغموم و با چشمای غم گرفته لب زدم

_نمیترسی نحسیم دامنتو بگیره؟!

اخم کرد و با جدیت لب زد

_ همین الان گذشته رو فراموش میکنیم!

بچه بودم و حرفای مَردُم باعث شده بود نسبت بهت کینه‌ای بشم!

دستاش رو از دورم باز کردم و قدمی به جلو گذاشتم و پچ زدم

_الان چی، هنوزم متنفری ازم؟!

سکوت کرد، این سکوت که طولانی شد به سمتش چرخیدم که تو بغلش حبس شدم و لبهاش، لبهام رو به بازی گرفت!

#پارت99

پیرهنش رو تو مشتم فشردم و سَرم رو عقب کشیدم ، چشمای خمارش رو تو چشمام چرخوند!

هردومون خوب میدونستیم که عاشق هم نیستیم، اما این نگاه های دیار من رو دو دل میکرد به اینکه دوستم داره یا نه؟!

با صدای ضعیفی پچ زدم

_بریم داخل!

سر تکون داد و پشتِ سَرم وارد خونه شد، مامان با ورودمون لبخندش بزرگتر شد و به سمتم اومد!

گونه‌ام رو بوسید و لب زد

_ خوشبخت بشی مادر!

بعد صداش رو کمی پایین آورد و کنار گوشم پچ زد

_سعی کن با زن اولِ خان راه بیای، اذیتش نکنی لاوین!

پوزخند زدم و پچ زدم

_مگه بچه‌ام؟!

نگران لب زدم

_هستی مادر؛ لج میکنی یه کاری به سَرِش میدی، بچمی میشناسمت دیگه!

تک خنده‌ای کردم و زیر لب گفتم

_چشم!

من اصلا لال، کور، کَر خوبه؟!

چشم غره‌ای بهم رفت و چیزی نگفت!

بابا به سمتم اومد، هنوز هم اخم داشت، پیشونیم رو بوسید و لب زد

_خوشبخت بشین!

لبخند زدم و تشکر کردم!

به سمت مامان چرخید و گفت

_بریم دیگه!

#پارت100

مامان بعد از سفارشات لازم به من، با بابا از عمارت بیرون رفتن، میرا با هیجان به سمتم اومد و لب زد

_میتونم بیام اینجا بازم آبجی؟!

ابرو بالا پروندم و لب زدم

_معلومه دیوونه؛ اینجا دیگه خونه خودمونه!

صدای متمسخر دیار کنار گوشم اومد که گفت

_چه زود خونه‌ات شد؟!

از کیسه خلیفه میبخشی؟

با آرنجم محکم کوبیدم تو دلش که کمی خم شد و آخ ریزی گفت!

میرا به دیار که صورتش از درد جمع شده بود نگاه کرد و لب زد

_چیشد؟!

اینبار من تمسخر آمیز لب زدم

_ هیچی عزیزم، خان یه مَرَضی داره که یهو عود میکنه ، دردش میگیره!

میرا باور کرد و «آهانی» گفت، بعد راهی کردنش، داخل عمارت برگشتم که دیدم دیار به ستون تکیه زده و شاکی نگاهم میکنه!

#پارت101

از بین دندون‌های روی هم قفل شده‌اش غر زد

_ که من مَرَض دارم دیگه؟!

لبهام رو غنچه کردم و به نشونه تایید سر تکون دادم، سری با تأسف برام تکون داد و لب زد

_بیا برو لباساتو عوض کن، شام میریم بیرون!

ابرو بالا پروندم و مشکوک لب زدم

_دست و دلباز شدی؟
خبریه؟!

لبخند یه وری زد و شیطنت‌وار لب زد

_ آره عزیزم، میخوام تقویت شی که وسط عملیات از حال نری!

منظورش رو متوجه نشدم و گیج نگاهش کردم که چشمکی زد و به سمت پله ها رفت!

جز فکر های منحرف چیزه دیگه ای به ذهنم نمی رسید، آخر سرهم جیغ بلندی از حرص کشیدم و داد زدم

_مگه اینکه تو خواب ببینی، پسره بی حیاا!

قهقهه بلندی زد و خندون لب زد

_ نه عزیزم قراره تو بیداری و به طور زنده ببینیم!

دندونام رو هم ساییدم و بلند تر از قبل فریاد زدم

_ببند دهنتو دیاررر!

صداش واضح نبود اما شنیدم که گفت

_مگه بلندگو قورت دادی نخودچه!

پلکام رو هم فشردم ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم!

#پارت102

از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق رفتم ، دکمه پیراهن سرمه‌ای رنگش رو بست و از تو آئینه به من زل زد!

پشت چشمی براش نازک کردم و به سمت کمد لباسام رفتم، یه مانتوی سفید و طلایی رنگ با شلوار کتان و شال لمه دار مشکی رنگ برداشتم و روی تخت انداختم!

به میز آرایشی تکیه داده بود و خیره به من بود!

چشم غره‌ای براش رفتم و غر زدم

_چیه مثله بز به من زل زدی ، برو بیرون لباس عوض کنم!

ابرو بالا پروند و نوچی گفت!

_میگم نظرته قبل شام یه دور تمرینی بریم!؟

مبهوت و ناباور به صورتش که به زور جلوی خنده‌اش رو گرفته بود ، زل زدم و با صدای ملایمی لب زدم

_ میری بیرون یا خفه‌ات کنم؟!

تک خنده‌ای کرد و گفت

_به نظرم خِفتَم کن؛ خفه‌ام نکن!

چشمام رو ریز کردم و لب زدم

_یه خفت‌گیری نشونت بدم اون سرش نا پیدا!

اخم مصنوعی کرد و معترض لب زد

_بلاخره که چی؟ باید بدی دیگه!

میرم به جرم ندادن از دستت شکایت میکنما!

لنگه دمپایی که رو زمین بود رو برداشتم و به سمتش نشونه گرفتم و پرت کردم که جاخالی داد و دمپایی به دیوار خورد!

#پارت103

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و تو دلم از خدا خواستم امشب رو بخیر بگذرونه!

اما خب باز هم آروم نگرفتم ، به یمت در رفتم و بازش کردم!

به در تکیه داده بود و با باز شدن یهویی در، تعادلش رو از دست داد ، در حال افتادن بود اما خودش رو کنترل کرد ، ایستاد و به سمتم چرخید!

اخم ریزی کرد و گفت

_چته؟!

تکونی به انگشتای دستم دادم و تو یه حرکت موهای پرپشتش رو تو چنگم گرفتم و کشیدم!

اخی از درد کشید و مچ دستام رو گرفت و با حرص داد زد

_ول کن وحشیی!

دلم که خنک شد، موهاش رو رها کردم و لبخند ژکوندی به صورت عبوسش تحویل دادم!

کف سرش رو مالید و یهو به سمتم حمله ور شد!

دستش رو زیر باس.نم اندخت و بلندم کرد، جیغی از ترس کشیدم و با مشت به کمرش کوبیدم!

_بزارم زمین، دیاررر!

اما بی توجه به جیغ و داد های من ، در رو بست و به سمت تخت رفت!

#پارت104

به آرومی روی تخت گذاشتم و روم خیمه زد، آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چشمای ترسیدم رو بهش دوختم!

خمار نگاهم کرد و گفت

_بزار ببینم چی اون زیر میرا قایم کردی!

دستش رو دکمه لباسم نشست که دست رو انگشتاش گذاشتم ، سر بلند کرد و چشمای سرخ شده از شهوتش رو بهم دوخت!

چشمای ترسیدم رو که دید ، صورتش رو نزدیک کرد و چشمام رو بوسید، پلکهام رو هم افتاد!

نفسم رو تو سینه حبس کردم ، گرمای نفسش تو گودی گردنم پخش شد!

به ارومی هوایی ک تو ریه هام جمع شده بود رو بیرون فرستادم!

دستش رو شکمم دورانی کشید و انگشت سبابه‌اش رو داخل شلوارم بُرد!

با دست چپش تره مویی که رو صورتم ریخته بود رو کنار زد و انگستش رو نوازش وار پایین کشید و روی ترقوه‌ام ایستاد!

بوسه خیسی رو استخون ترقوه‌ام نشوند، تنم مور مور شد و ناخونام تو بازوش فشردم!

پیرهنم رو از تنم در آورد و گوشه ای پرت کرد، دستای لرزونم رو به پیرهنش رسوندم و در حالی که دکمه های پیرهنش رو باز میکردم، چشمای پر از تردیدم رو به چشماش دوختم!

تو این بازی که راه انداخته بودم باید بعضی چیز هارو از دست میدادم؛ مثلا همین دخترونگیم!

#پارت105

چشماش بین لب و چشمام میچرخید، اخرین دکمه پیراهنش رو باز کردم و صورتم رو نزدیکش بُردم!

نوک زبونم رو به لبش کشیدم و انگشتامو لای موهای پر پشتش فرو کردم و چنگ زدم!

لب پایینم رو میک زد ، آه ریزی از گلوم خارج شد، همین کافی بود تا جری بشه ، وحشیانه لب هام رو بوسید!

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم ، پایین تنه‌اشو رو بهشتم فشار داد، بر امدگیش رو حس میکردم!

نفس کم آورده بودم ، بدنش شل بود ، دستم رو تخت سینه‌اش گذاشتم و هُلش دادم، رو تخت افتاد و حالا من بودم که رو شکمش نشسته بودم !

خم شدم و سیبک گلوش رو بوسیدم، پلکاش رو هم افتاد، پوست گلوش رو بین دندونام گرفتم و با لبم مکیدم!

دستش رو گودی کمرم نشست و با سر ناخوناش نوازش کرد!

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم ، لبهاش رو نزدیک کرد و من دور تر شدم!

تو گلو خندیدم ، اون نزدیک میشد و من دورتر، چشماشو باز کرد وشاکی پچ زد

_بده لبارو!

لبهام رو غنچه کردم و گفتم

_نوچ!

اخم ریزی کرد و غر زد

_نوچ و درد، بیا اینجا ببینم!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت106

پرتم کرد رو تخت و نوک سی‌نه ام رو از روی سوتین توری مشکی رنگم گاز گرفت، از درد جیغی کشیدم و با مشت رو کتفش کوبیدم!

_آیی دیاررر!

تک خنده‌ای زد و پچ زد

_جونِ دیار!

بند سوتینمو پایین داد و سی‌نه‌ام نمایان شد، لبش رو با زبون خیس کرد و با زبون رو نوک سینه‌ام کشید و مکید!

از سر لذت نفس تو سینه‌ام حبس شد!

کارش رو تکرار کرد و در همون حال دکمه شلوارم رو باز کرد و پایین کشید، بوسه های ریزی وسط سینه ام زد و پاایین رفت!

چشمای سرخ شده‌اش رو بهم دوخت و شرتم رو در آورد ، اب دهنم رو به سختی قورت دادم و پلکام رو هم افتاد!

زبون داغ و خیسش که رو چاک بهش‌تم کشیده شد، عضلاتم منقبض شد و ناله ریزی کردم!

موهاش رو چنگ زدم و اون سرعتش رو بیشتر کرد و ماهرانه بهشتم رو مک میزد، سرش رو عقب کشید و کمربند شلوارش رو باز کرد و خیلی سریع از تنش در آورد!

نگاهم که به مردونگیش افتاد ، دوباره ترس تو دلم نشست و با پشیمونی نگاهش کردم!

رو خیمه زد ، با صدای دو رگه و خشدار شده از شهوتش پچ زد

_ خودتو شُل نگهدار، زود تموم میشه!

#پارت107

مردونگی بزرگش رو بین پام تکون داد ، خیسی و لزجیِ بین پام رو حس میکردم ، فشار ارومی به سوراخ بهشتم داد که کمی درد گرفت!

از درد اخم ریزی کردم و بازوهاش رو با انگشتای یخ زده‌ام فشردم!

با فرورفتن مردونگیش تو بهشتم درد وسوزش زیادی تو پایین تنم نشست و باعث شد جیغ بلندی بکشم!

لبم روبوسید و نفس زنان پچ زد

_ تموم شد عسلم، الان دَردِتم میره!

چشمای نم دار شده از اشکم رو بوسید و دستش رو بین پام رسوند و شروع به مالیدم بهشتم کرد!

لبهاش رو نوک سینه ام نشست و با زبون بازیش داد!

چند دقیقه بی حرکت ایستاد ، لذت جای درد رو گرفت ، اه و ناله ام تو اتاق پیچید و دیار به ارومی خودش رو تکون داد ، درد داشتم اما کم بود!

سرعتش رو هر لحظه بیشتر میکرد ، لبهاش رو بوسیدم ، اه غلیظی کشیدم، پلکام رو هم فشردم و بدنم لرزید، ارضا شدم!

طولی نکشید که دیار صورتش رو تو گردنم فرو کرد ، اه عمیقی کشید و مردونگیش رو ازم بیرون کشید و مایع داغ و لزجی رو شکمم ریخته شد!

بیحال کنارم دراز کشید ، سرش رو قفسه سینه ام گذاشت چشماش رو بست!

#پارت108

بدنم کوفته شده بود و از خستگی زیاد فقط میخواستم بخوابم، بدون اینکه تکون بخورم چشمام رو بستم و تو عالم خواب فرو رفتم!

****

چرخی زدم و با فرو رفتن تو سینه ستبر دیار کلافه پوفی کشیدم، هوا گرگ و میش بود و من یک ساعتی بود که به خاطر درد زیر دلم بیدار شده بودم!

تو جام نیم خیز شدم و به قیافه اروم دیار که خواب بود نگاه کردم، موهای شلخته و اخم ریز بین ابروهاش بیشتر از هرموقعی جذابش کرده بود!

نیمچه لبخندی زدم و از تختخواب پایین رفتم، ساعت 6 صبح رو نشون میداد، به سمت حموم تو اتاق رفتم!

شیر اب گرم رو باز کردم و تن خسته‌ام با خوردن قطرات اب جون گرفت، درد زیر شکمم کمتر شد!

بعد از یه دوش حسابی حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون رفتم!

باید به روستای مینا سر میزدم، پس خیلی سریع لباس زیر پوشیدم و تیشرت سفیدی تن کردم!

مانتو طوسی ، زرد با شلوار راسته طوسی پوشیدم و شال سفیدمم سر کردم!

ارایش مختصری کردم و با برداشتن کیف دستی طوسی و صندلای سفیدم ، از اتاق بیرون رفتم!

#پارت109

خیلی سریع از روستا خارج شدم ،سوار ماشینم شدم و به سمت روستای مینا راه افتادم، ساعت 7:30صبح بود و به شدت خوابم میومد!

بلاخره به روستا رسیدم و وارد عمارت شدم، خونه سوت و کور بود، یکی از لوستر هارو روشن کردم و وارد آشپزخونه شدم!

از یخچال تیکه‌ای کیک شکلاتی برداشتم و با ولع شروع کردم به خوردن!

با صدای پایی به بیرون از آشپزخونه سَرَک کشیدم که با صورت خواب آلود سوگل مواجه شدم!

_لزومی نداره وقتی من خونه نیستم صبحِ به این زودی بیدار شی، برو بگیر بخواب!

ترسیده هینی کشید و با چشمای گرد شده نگاهم کرد!

تک خنده ای کردم و لب زدم

_سلام؛ترسیدی؟!

ببخشید!

نفسش رو بیرون فرستاد و پچ زد

_زهرم ترکید!

سلام،خوش اومدین!

در عین راحت بودنش بامن ، لحن رسمی طورش رو داشت و هیچ رقمه راضی نمیشد که باهام خودمونی حرف بزنه!

سریع وارد اشپزخونه شد و چایساز روشن کرد، به سمتم چرخید و لب زد

_صبح به این زودی اومدین حتما خوابتون میاد، برید استراحت کنید صبحونه رو براتون اماده کردم ، صداتون میکنم!

#پارت110

سری به منفی تکون دادم و لب زدم

_نه گرسنه‌ام نیست!

از روستا چخبر؟!

دست به سینه شد و لب زد

_کارای لوله کشی گاز شروع شده!

کدخدام چندباری اومد ولی گفتم که این هفته نمیاین!

آقا البرزم زنگ زد از کارای روستا باخبر بشه!

سر تکون دادم و تیکه آخر کیک رو تو دهنم گذاشتم و با دهن پر لب زدم

_این کیک خودت درست کردی؟!

سرتکون داد و خجالت زده لب زد

_ بله!

لبخند زدم و با مهربونی گفتم

_ روز اول بهت گفتم خجالت تو کارمون نیست، هرچی دوست داشتی درست کن برای خودت، از منم اجازه نگیر!

این کیکم خیلی خوشمزه بود، بازم درست کن!

لبخند مهربونی زد و چشمی زیر لب گفت!

تکیه ام رو از کانتر گرفتم و لب زدم

_میرم تو اتاقم یکم بخوابم، یک ساعت دیگه بیدارم کن برم پیشه کدخدا!

پلک رو هم گذاشت و پچ زد

_چشم!

#پارت111

****

با صدای زنگ گوشیم یک چشمم رو باز کردم و دستم رو زیر بالشتم بردم!

گوشی رو برداشتم و بدون اینکه به صفحه‌اش نگاه کنم، تماس رو وصل کردم!

خواب الود پچ زدم

_ هومم؟!

صدای عصبیش پیچید

_ کدوم گوری رفتی بخوابی،جات تو بغلم بد بود؟!

لبخند یه وری زدم و کشدار پچ زدم

_نه دیار خان بد نبود، کار داشتم رفتم!

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و غر زد

_چه کاره‌ای که تو خواب حل میشه؟!

غلتی تو جام زدم و لب زدم

_ یکی دو ساعت دیگه میام، غر نزن!

با صدای جدی و بَمش لب زد

_زود بیا، باید استراحت کنی!

تنه‌ام گر گرفت از حرفش و یاد کار دیشبمون افتادم، پلکام رو هم فشردم و زیر لب «باشه»ای گفتم!

تماس رو بدون خداحافظی قطع کردم و از جام بلند شدم ، مانتو و شالم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم!

#پارت112

سوگل تو اشپزخونه مشغول بود، سوییچ ماشین رو از جا کلید برداشتم و با صدای بلند گفتم

_سوگل من دارم میرم، بر نمیگردم دیگه، حواست به همه چی باشه!

بدو بدو از آشپزخونه بیرون اومد و لب زد

_ ناهار نمیمونید؟!

سر بالا انداختم و نوچی زیر لب گفتم!

_خداحافظ!

تا کنار ماشین باهام اومد و لب زد

_بسلامت خانوم، مواظب خودتون باشید!

لبخند مهربونی زدم و لب زدم

_همچنین، فعلا!

سوار ماشین شدم و از حیاط بزرگ و سرسبز عمارت بیرون روندم!

پیشه کد خدا رفتم ، سفارشات لازم رو کردم و همه چی رو بهش سپردم!

****

با اینکه کاری نکرده بودم اما خسته بودم و کم خوابیمم کلافه‌ام کرده بود، از در مخفی عمارت وارد خونه شدم!

دیار مشغول چندتا برگه جلوش بود با صدای تق تق صندلام ، سرش به سمتم چرخید!

برگه هارو روی میز رها کرد و به سمتم اومد ،هنوزم اخم داشت!

_کجا بودی؟

حالت خوبه، رنگت پریده؟!

بدون جواب دادن بهش، از کنارش رد شدم و از پله ها بالا رفتم

#پارت113

وارد اتاق شدم و لباسام رو به یه دست لباس خونگی عوض کردم، انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم دیار وارد اتاق شده!

به سمت تخت رفتم که دیدم با اخم غلیظی به در تکیه داده و نگاهم میکنه؛گوشه تخت نشستم ، قیافه‌ام رو مظلوم کردم و سرم رو شونه ام خم کردم!

به سمتم اومد و رو تخت کنارم نشست و دست دور شونه‌ام انداخت و منو تو آغوشش کشید!

_درد داری؟!

زیر لب پچ زدم

_نه!
فقط خسته ام!

با لحن مهربونی لب زد

_کجا رفته بودی؟!

بدون فکر جواب دادم

_پیشِ میرا رفتم!

سر تکون داد ، ضربه آرومی با سر انکشت به شکمم زد و لب زد

_از کِی این بیچاره رو گرسنه نگه داشتی!؟

سر و صداش در اومده!

خودم تو بغلش مچاله کردم و پچ زدم

_خیلی گرسنمه!

دستاش رو دورم تنگ تر کرد و پچ زد

_گفتم غذا بیارن!

#پارت114

یه حسی درونم میگفت که باید از دیار دوری کنم، حسم میگفت که این نزدیکی بیش از حد باعث میشه نقشه هام کُند پیش بره یا اصلا عملی نشه!

از کاری که کردیم پشیمون نیستم، چون اگه این رابطه انجام نمیشد، بهم شک میکرد و بیشتر بهم گیر میداد!

اما حالا نمیدونم چرا دلم میخواد ازش فاصله بگیرم؛ پس خیلی سریع از آغوشش جدا شدم و بدون اینکه به چشمای متعجبش نگاه کنم پچ زدم

_لازمه یه مدت تنها باشم!

دوباره اخم ریزش بین ابروهاش نشست و لب زد

_ یعنی چی؟!

با جدیت لب زدم

_یعنی همینی که گفتم، یه اتاق دیگه میخوام!

پوزخند پر از حرصی زد و گفت

_ دیشب که خوب تو بغلم وول میخوردی...

حرفش رو قطع کردم و با عصبانیت کنترل شده‌ای لب زدم

_دیار؛ لازم نیست کار دیشبمون رو سرکوبم کنی!

من و تو ازدواج کردیم و اینم باید بهتر از من بدونی که رابطه جن.سی تو هر زندگی مشترکی هست، پس انقدر حرفش رو پیش نکش!

#پارت115

سر تکون داد و تمسخر وار لب زد

_آره؛ درسته ولی تو اون زندگیه که توش عشق باشه ، دوست داشتن باشه، نه تو که به خون من تشنه‌ای!

سری به منفی تکون دادم و لب زدم

_نه، تشنه نیستم!

فقط ازت میخوام یه مدت بزاری تو حال خودم باشم تا بتونم کنار بیام با این ازدواج!

نیشخند زد و پچ زد

_بهونه خوبیه واسه فاصله انداختنِ بینمون!

چشم تو حدقه چرخوندم و غر زدم

_یجوری حرف نزن انگار عاشقمی!

فقط نگاهم کرد ، بدون هیچ حسی!

به سمت در رفتم و لب زدم

_غذامم بیارن تو اتاق بغلی، فضولی که میکردم دیدم خالیه، اونجارو مد نظرم گرفتم!

تخس و عصبی پچ زد

_اگه بری تو یه اتاق دیگه، منم دختر میارم اینجا!

اونموقع دیگه شب‌ها از صدای لذتشون به جای خواب باید تا صبح از حرص بترکی!

دقیقا مثله پسر بچه های لجباز و تخس شده بود، اما خب کی بود که به حرفاش بها بده!

شونه ای بالا انداختم و لب زدم

_ خب بیار؛ به من چه!

#پارت116

از اتاق بیرون رفتم و از حرص در رو محکم بهم کوبیدم!

پسرِ ایکبیری ، خجالتم نمیکشه دوتا زن گرفته دو قورتو نیمه‌شم باقیه!

دهنم رو کج کردم و اَداشو در اوردم

_اگه بری منم دختر میارم اینجا!

دندون قروچه‌ای کردم و غر زدم

_تو گوه میخوری با من!

نه نه، با من نه ، با زن اولت؛ آرره الان درست شد!

وارد اتاق شدم و در رو بهم کوبیدم ، رو تخت نشستم و از حرص ملفه ساتن طلایی رنگ رو تو مشتم فشردم!

با تق تق در با حرص لب زدم

_بفرمایید!

در باز شد و یکی از دخترای خدمه که خیلی هم افاده‌ای بود، وارد اتاق شد!

بی میل سلامی زیر لب داد و سینی غذا رو تخت کنارم گذاشت!

چشم غره‌ای نصیبش کردم و زیر لب غر زدم

_میتونی بری!

اخم ریزی کرد و از اتاق بیرون رفت!

#پارت117

****

ساعت 12شب رو نشون میداد ولی خب گفته های دیار درست بود!

خنده های دختری از اتاقش میومد که باعث میشد از حرص منفجر بشم!

گاهی قهقه های مردونه خودش هم قاطی خنده های پر عشوه دختره میشد!

هر لحظه ممکن بود بلند شم، برم تو اون اتاق کوفتیو کَله دوتاشونم از تنه‌شون جدا کنم!

اما خب هی خودم رو قانع میکردم که زندگی اون به من ربطی نداره و اگر هم الان من اینجام فقط به خاطر نقشه هامه!

با صدای جیغ پر از لذت دختر، گوشام رو با دست محکم فشردم و به تراس پناه بردم!

رو صندلی نشستم و پتوی نازک روی خودم انداختم و سعی کردم بخوابم!

صداهاشون خیلی ضعیف بود ولی خب باز هم اذیتم میکرد!

ذهنم رو خالی از هر چیزی کردم و بلاخره بعد از کلی حرص خوردن خوابم بُرد!

صبح با صدای باغبون که زیر لب شعرهای ی از سعدی میخوند، بیدار شدم ، گردنم خشک شده بود، تکون ارومی بهش دادم که درد گرفت!

_آخخ!

_بهتره کمپرس آبگرم بزاری، خوب میشه!

#پارت118

گردنم رو به شدت به سمت عقب

چرخوندم که شکستن استخونای گردنم رو به خوبی شنیدم!

بی توجه به درد گردنم از جا بلند شدم و به سمت دیار حمله ور شدم که پا به فرار گذاشت و پشت میز قایم شد!

با عصبانیت و از پست دندونای رو هم قفل شده غر زدم

_ خجالت نمیکشی؟!

با چه رویی اومدی تو اتاقم، تازه واسم دارو هم تجویز میکنی!

لبهاش کش اومد و گفت

_کمپرس آبگرم که دارو حساب نمیشه!
میشه؟!

پلکام رو هم فشردم جیغ بلندی کشیدم ، به سمتش دویدم که سمت دیگه میز رفت، داد زدم

_خجالتتت نمیکشیی، دوتا زن گرفتی سیرمونی نداری؟ میری جن‌ده میاری تو این خراب شدههه هاان!؟

تو گلو خندید و گفت

_خب چیکار کنم، زن‌هام که نیازمو برطرف نمیکنن، مجبورم دوست دخترای سابقمو که برام له له میزنن بیارم دیگه!

#پارت119

پام رو زمین کوبیدم و بلند تر از قبل داد زدم

_ای جیزجیگر بشین!

خودم با همین دستام ، هم تورو هم اون دوست دخترای عوضیتو کفن میکنم!

تیشرتشو از تنش کند و غر زد

_خب حالا حرص نخور!

اصلا به تو چه ربطی داره کارای من؟

هوممم؟!

جلو تر اومد موهای پریشونم رو از جلوی چشمم کنار زد و لب زد

_تو که دیشب خیلی خونسرد گفتی بیار به من چه!

حالا از حسودی داری میترکی!

دندونام رو هم ساییدم و گفتم

_حسودیم نشد، خوشم نمیاد تو خونه‌ای که دارم زندگی میکنم، از این کثیف کاریا باشه!

چشماش رو ریز کرد و با خباثت پچ زد

_اتفاقا قراره گوشه به گوشه این خونه کثیف کاری راه بندازم، میخوام ببینم کی میخواد جلوی منو بگیره!

کف دستم رو تخت سینه اس کوبیدم که قدمی به عقب رفت و پوزخندی بهم زد!

#پارت120

_میتونستی کاری کنی دنیارو به پات بریزم!

ولی خودت خواستی مثل همیشه بدبخت و تو سری خور باشی!

از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید که ترسیده از جا پریدم، با عصبانیت داد زدم

_کاش بمیری دیارر!

رو تخت نشستم و با حرص ناخونام رو جوییدم!

✕_____"یک ماه بعد"_____✕

ساعت 3 نصفه شب بود و صدای آه و ناله های دختری که تو اتاق دیار بود ،کلافه‌ام میکرد!

تقریبا هرشب این برنامه رو داشتیم، دختر می اورد تو خونه و منو قشنگ میچزوند!

اما خب این حرص خوردنا برام خوب بود ، حس انتقامم رو بزرگ و بزرگتر میکرد و باعث میشد البرز رو مجبور کنم ، کارارو سریعتر جلو ببره!

تو این یکماه هر دفعه که بهم نزدیک شد ازش دوری کردم و و اون هر بار تکرار میکرد

_ لاوین پل های بینمون رو خراب نکن!

اما من با بی توجهیام بیشتر عصبیش میکردم تا اینکه الان دوروزه نزدیکم نمیشه هیچ، باهام حرفم نمیزنه و نگاهش سرد و خشک شده!

#پارت121

از اینکه دیگه بهم توجه نمیکرد ، اذیت میشدم، حتی رو تایم غذا خوردنمم حساس بود ولی حالا دیگه اهمیتی به غذا خوردن یا نخوردنمم نمیداد!

هدفونم رو گوشام گذاشتم و صدای اهنگ رو زیاد کردم، پتو رو سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم!

دلم گرفته بود، نیاز به یک همدم داشتم تا باهاش حرف بزنم و اروم بشم، یکی مثله مادرم، خواهرم!

اما الان حتی از اوناهم دلخور بودم، این بازی بود که خودم شروعش کردم اما احساس میکردم همه مقصرن، جز من!

من تقصیری ندارم ، فقط دلم میخواد اتیشی که تو دلم بر پا شده رو خاموش کنم؛ همین!

انقدر تو فکر و خیال غرق شدم که نفهمیدم کِی خوابم برد!

****

با صدای آلارم گوشیم چشم باز کردم و بعد لود شدنم، کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم!

آلارم قطع کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم، دست و صورتم رو شستم!

امروز باید به روستا سر میزدم و از اخبار جدید باخبر میشدم!

سریع یه ست سه تیکه که شومیز و شلوار آبی آسمونی با رویه سفید داشت انتخاب کردم!

#پارت122

شال آبی رنگی هم برداشتم و لباسام رو عوض کردم!

آرایش خوبی هم رو صورتم پیاده کردم و لبخندی تو آئینه به خودم زدم!

از اتاق بیرون شدم ، با لبخند از پله ها پایین رفتم!

امروزم رو باید خوب میساختم ، نباید چیزی ناراحتم میکرد با باز شدن در سالن و دیدنشون خنده رو لبم ماسید!

دست دور کمرش انداخته بود و میخندیدن!

با دیدنم، دیار جدی شد و با اخم ریزی نگاهم کرد، کتایون هم نگاه خریدارانش رو بهم انداخت و توپید

_خوبه طرفت پولداره، تیپتم به روز شده!

پوزخند زدم و با خونسردی نیش زدم

_ نترس یه قرونم از پولاش خرج نکردم، همه‌اش ماله خودت!

وقتی دستم به دهنم میرسه ، لازم نمیبینم آویزون جیبِ بقیه باشم!

دستاش که مشت شد، فهمیدم که خوب تونستم حرصش بدم!

از کنارشون که رد شدم، دیار با جدیت لب زد

_کجا؟!

#پارت123

سر چرخوندم و با سردی پچ زدم

_ یادت که نرفته؛ کارامون ، رفت و آمدامون، بهم دیگه ربطی نداره!

نموندم تا جوابی بشنوم و به سمت حیاط پشتی رفتم و از در بیرون رفتم، کمی جلوتر سوار ماشینم شدم و به سمت روستا راه افتادم!

روز خوبم با دیدن این دوتا خیلی راحت خراب شد و غم روم سایه اندخت!

****

با لبخند به خانوم حدود 50 ساله‌ای که داشت ازم تشکر میکرد نگاه کردم

_خدا خیرتون بده خانوم، خدا از بزرگی کمتون نکنه!

دستش رو گرفتم و لب زدم

_ ممنون مادر!
من وظیفم رو انجام دادم!

اشکاش رو با گوشه روسری گل گلیش پاک کرد و گفت

_ نمیدونید چه کار بزرگی کردید، همین گازی که تو روستا کشیدید دوای درد همه شد، حالا دیگه یه دکان نونوایی و یه دکان بزرگ برای خورد و خوراک داریم، ممنون خانوم!

از ته دل خوشحال بودم که تونستم مردم این روستارو خوشحال کنم!

خوشحال بودم برای مردمی که با سختی زندگی میکردن و برای خورد و خوراکشون باید از روستا خارج میشدن و یه جای بزرگتر میرفتن و خرید میکردن!

#پارت124

حالا با داشتن یه نونوایی و یه مغازه برای خوراکشون انقدر خوشحال بودن، که من هم شاد بودم!

از وقتی با سوگل وارد روستا شدیم و پیاده در حال قدم زدن بودیم ، هر کی مارو میدید جلو میومد و کلی ازم تشکر میکرد!

سوگل به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت

_کدخدا اونجاست!

با دیدن کد خدا پا تند کردم و به سمتش رفتم!

_سلام کدخدا!

کدخدا با دیدنم لبخند زد و به سمتم اومد به نشانه احترام دست رو سینه گذاشت و کمی خم شد!

_سلام از ماست!

خوش اومدید شاه ماهی خانوم؛ مُنوَر فرمودید!

تک خنده‌ای زدم و لب زدم

_خجالتم نده عمو احمد!

لبخند زد و گفت

_بفرما دخترم، بفرما خونه!

سر تکون دادم و با سوگل وارد خونه شدیم!

تو این مدتی که گذشت ، انقدر بهم خوبی کرد و پدرانه بهم راه چاه رو نشون داد که منم بهش عمو میگم و احترام میذارم!

#پارت125

خانومش خوش آمد گفت و سریع بساط پذیرایی رو چید!

_چخبر عمو؟!

دست رو زانوهاش گذاشت و گفت

_سلامتی، همه چی روبه راهه و یه خبر خوب!

چشمام رو ریز کردم و پچ زدم

_چی؟!

لبخند زد و گفت

_ چهار تا از خانواده هایی که رفته بودن شهر برگشتن!

باورشون نمیشد روستا انقدر سرسبز شده و همچین تغییر بزرگی کرده!

با خوشحالی دستام رو بهم کوبیدم و لب زدم

_عالیههه!
ولی مهم روستا دهقانِ از اونجا باید جذب بشن!

پلک رو هم گذاشت و لب زد

_ نگران نباش، به بچه ها سپردم آوازه روستارو پخش کنن، فکر کنم دیگه تا الان به گوش مردم روستای دهقان رسیده باشه!

سر تکون دادم و لب زدم

_از استبل چخبر؟!

_همه چی منظم انجام شد!

اسب ها و الاغ هایی که اوردید ، بردیم تو استبل و به اونایی که خیلی نیاز دارن دادیم!

#پارت126

به اسرار زیاد عمو احمد ناهار رو خونشون موندیم و بعد خوردن غذای خوشمزه اکرم خانوم ، بلند شدیم!

_ممنون خاله اکرم زحمت کشیدین!

خاله اکرم با مهربونی گفت

_خواهش میکنم خانوم جان، کاری نکردم!

بعد خداحافظی از خونه بیرون زدیم و به سمت عمارت راه افتادیم!

کم خوابی دیشبم باعث شده بود الان به شدت خوابم بیاد، به محض رسیدنمون رو کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم!

✕_____"از زبان دیار _ #فلش‌بک
"_____✕

_دختره بدجور رو مخمه، یجوری باید ادبش کنم!

کمی به جلو خم شد و با زیرکی لب زد

_خب چرا مُخِشو نمیزنی؟!

چشم تو حدقه چرخوندم و لب زدم

_ علی دارم میگم اعصاب درست حسابی نداره، از منم که مثله چی متنفره!

بعد تو میگی مخشو بزن، با عقل جور در میاد حرفِت؟

سر بالا انداخت و کشدار گفت

_نههه؛ عرضه شو نداری داداش!

چشم غره‌ای بهش رفتم و غر زدم

_دررد!
من عرضه چه کاری رو ندارم اونوقت؟!

لبخند مسخره‌ای زد و گفت

_عرضه اینکه مُخِش رو بزنی، بابا یه دختره پاپتیِ روستایی که انتقام و اینا نمیفهمه ، کافیه یکم بهش محبت کنی و پولت رو به رخ بکشی تا ببینی چجوری وا میده!

#پارت127

کمی وودکا تو جامم ریختم و سر کشیدم ، نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و لب زدم

_ وابستش میکنم ، اینقدر نزدیکش میشم که عاشقم بشه!

دستش رو به معنای دست دادن جلو آورد و لب زد

_شرط بندی؟!

با اطمینان باهاش دست دادم و لب زدم

_سرِ چی؟!

کمی فکر کرد و لب زد

_سرِ مازراتی که انداختی تو ویلای شمال داره خاک میخوره، چند ماه فرصت میخوای؟

سر تکون دادم و لب زدم

_ قبوله؛ دو سه ماه، اما اگه باختی هر چی من بگم همون میشه!

سرتکون داد و لب زد

_حله داداش!

✕_____" #حال "_____✕

با صدا زدن های کَتایون از فکر درومدم با گیجی نـگاهش کردم

_ نمیشنوی صدات میـکنم؟

چرا تو فکری!؟

بدون اینـکه جوابش رو بدم ، کلافه دستی بین موهام کشیدم و از جام بلند شدم و بـه سمت تراس رفتم!

فکرم پر کشیده بود سمت روزی که با علیرضا سَرِ لاوین شرط بستیم!

قرار بود عاشقش کنم اما حالا داشتم از خودم بدتر از قبل متنفرش میـکردم!

#پارت128

تو دوراهی بدی گیر کرده بودم، نمیدونستم باید چیکار کنم، یه طرف اون شرط مسخره و یک طرف غرور خودم!

گیج شده بودم ، درسته به خواستم رسیدم و کاری کردم باهام ازدواج کنه اما خب بهم دل نبسته بود!

صبح که من و کتایون رو دید ، حالش حسابی گرفته شد اما نمیدونم چرا به جای اینکه خوشحال بشم ، عذاب وجدان گرفتم و حسابی داغون شدم!

با حلقه شدن دستای کَتی رو شکمم، سر چرخوندم و نگاهش کردم

_چرا دَمغی؟!

دستاش رو از دورم باز کردم و لب زدم

_نیستم!

اخم کرد و عصبی لب زد

_به خاطر اون دختره‌ی پاپتی ناراحتی؟!

کلافه پچ زدم

_چرا باید ناراحت باشم؟!

شونه ای بالا انداخت و روی صندلی نشست!

_پس چته؟!

دست لای موهام کشیدم و لب زدم

_چیزیم نیست کَتی ، میشه گیر ندی؟

اخمش غلیظتر شد و غر زد

_خونه بابام که جام بهتر بود!

واسه چی ورداشتی منو اوردی اینجا که باز حرص بخورم؟!

#پارت129

_ بس کن، بخدا حوصله بحث و دعوا ندارم، گیره سه پیچ نده!

میتونی؟!

سر تکون داد و دست به سینه به منظره رو به روش نگاه کرد!

گوشیمو از جیبم درآوردم و توی مخاطبینم رفتم، دستم بدون اختیار روی اسمش نشست!

"عروسِ شرطی" نیمچه لبخندی با یاد حرص خوردنا و حرکاتش زدم و دلم غنچ رفت برای صورت معصومش!

یه حسی وادارم میکرد زنگ بزنم و از حالش خبردار بشم و موفق هم شد!

با صدای بوق به خودم اومدم و ناچار از کاری که کردم ، گوشی رو دمِ گوشم گرفتم، اما ریجکت کرد!

دوباره تماس گرفتم اینبار بوق خورد اما جواب نداد ، نگران شدم، اما جلوی نگاه تیز کتایون ، به روی خودم نیاوردم!

****

ساعت 9 شب رو نشون میداد و مثله دیونه ها تو خونه رژه میرفتم و یکسره شماره‌اش رو میگرفتم، اما خاموش بود!

کَتی بعد از کلی سوال پیچ کردن خسته شد و به اتاق رفت!

کمی قبل به خانواده‌اش هم سر زدم اما اونجا هم نبود، اوناهم نگران شده بودن و پیگیری کردن!

#پارت130

جایی رو نداشت بره یا اگه داشت ما ازش مطلع نبودیم ، نمیدونستم باید چیکار کنم اما اگه تا یکی دو ساعت دیگه خبری ازش نمیشد قطعا میرفتم پیش پلیس!

نزدیکای ده بود که در خونه باز شد و بی توجه به حضور من تو سالن، وارد خونه شد!

پاورچین، پاورچین به سمت پله ها رفت، از شدت عصبانیت قفسه سینه‌ام تند تند بالا و پایین میشد!

_کجا بودی تا الان؟

هینی از ترس کشید و به سمتم چرخید!
با لکنت لب زد

_س..س..سلام!

بلند تر از قبل داد زدم

_گفتم کجا بودی تا اینوقت شب!؟

ترسیده بود اما کم نیاورد و لب زد

_تازه سره شبه!

با چند قدم بلند به سمتش رفتم که از ترس قدمی به عقب گذاشت!

_ اون بی صاحابتو که اول ریجکت میکنی بعدشم خاموش میشه!

پیشه خودت فکر نمیکنی شاید نگرانم بشن؟

بزار یه خبر بدم کدوم قبرستونی‌ام!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت131

اخم کرد و حرص زد

_ تو نگرانم شدی؟جُک نگو بابا!

گوشیمم دوست داشتم خاموش کردم، به هیچ بنی بشری هم ربط نداره من کجا بودم!

با زبون درازیش عصبانیتم رو بیشتر میکرد، عصبی با صدای بلندی گفتم

_ من شوهرتم لاوین، اینو بفهم!

وقتی یه زن شوهر بالا سرشه ، پس اون شوهر وظیفه داره از رفت و آمد زنش با خبر باشه!

بفهممم خبب!؟

عصبی تر و بلند تر از من داد زد

_قرارامون یادت نره جناب بزرگمهر!

در ضمن من توعه کثیفو شوهر خودم حساب نمیکنم!

با جمله آخرش عصبانیتم بیشتر شد ، دستم بالا رفت و سیلی محکمی تو صورتش زدم!

هردو از اینکارم جا خوردیم، نگاه پر از نفرتش رو تو چشمام چرخوند!

کلافه دستی به گردنم کشیدم و لب زدم

_ببخش، یهو نفهمیدم چیشد!

دستم به سمت صورتش نزدیک کردم که عقب کشید، جلو تر رفتم و دست یخ زده‌اش رو بین دستم گرفتم، خواست پس بزنه اما پیش دستی کردم و دست دیگه‌ام رو دور کمرش حلقه کردم و جلو کشیدم!

#پارت132

با نفرت و سرد پچ زد

_ولم کن!

گونه‌اش که قرمز شده بود رو نرم بوسیدم و با مهربونی و درمونده لب زدم

_ببخش لاوین، نگران شدم گوشیت خاموش بود ، از صبحم که زدی بیرون، از خودت یه خبر بهم ندادی!

از آغوشم جدا شد و سر به زیر لب زد

_رفتم تهران ، پیشه دوستم!

گوشیمم خاموش شد، نرسیدم بزنم شارژ تا راه بیفتم بیام دیر شد!

تره مویی که از شالش بیرون بود رو بین دو انگشت وسط و سبابه‌ام گرفتم و لب زدم

_ این حرفو بدون جنگ و دعوام میتونستی بگی که کار به اینجا نکشه!

صدای پر از حسادت کتایون خط انداخت رو اعصابم!

_صبح که پاچه همو میگرفتین، چیش یهو تغییر حالت دادین دل و قلوه میدین بهم؟!

لاوین با ابرو های بالا افتاده نگاهش کرد و دوباره به من نگاه کرد و پوزخندی نثارم کرد!

به کَتی تنه‌ای زد از کنارش رد شد، پله هارو دوتا یکی بالا رفت، پا تند کردم در حالیکه از کنارش رد میشدم با تحکم غر زدم

_ میری تو اتاق جیکتم در نمیاد!

#پارت133

قبل از بسته شدن در اتاق پام رو لای در گذاشتم و در رو باز کردم، وارد اتاق شدم که با اخم لب زد

_برو بیرون دیار!

در رو بستم و قفل کردم و کلید رو تو جیب شلوار انداختم، مشکوک لب زد

_در چرا قفل کردی؟!

با شیطنت نزدیکش شدم و لب زدم

_ قفل کردم که مزاحم خلوتمون نشن!

نزدیکتر شدم و دستم رو گودی کمرش گذاشتم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم!

چشمای سبز خاصش رو تو چشمام چرخوند ، لبهام رو به لبهاش چسبوندم اما تکون ندادم!

دست انداختم زیر باس.ن.ش بلندش کردم و به سمت تخت رفتم ، رو تخت نشستم و رو پام نشوندمش!

_بخشیدی؟

حق بده که حرفت بد بود، عصبیم کرد!

سر روی شونه‌ام گذاشت و لب زد

_ اذیتم کردی!

گونه‌اش رو نوازش کردم و لب زدم

_لجبازی کردم ، اشتباه کردم!

معذرت میخوام!

سرش رو از روی شونه ام برداشت ، چشماش بین لبها و چشمام دو دو میزد، نزدیک شد و لبم رو نرم و خیس بوسید!

روی تخت خوابوندمش و با اشتیاق بوسیدمش، انقدر همو بوسیدیم که از نفس افتادیم!

لباساش رو از تنش کندم و رو تنه‌ش رو بوسه زدم!

#پارت134

آه های ریزش حشری‌ترم میکرد، بلند شدم و لباسام رو در آوردم رو تنش دراز کشیدم!

س.ی‌نه‌های خوش‌فرم و سفیدش رو تو دستم بازی دادم و لیسی به نوکش زدم!

شروع به مکیدن کردم که ناله‌ای از سر لذت سر داد و پایین تنه‌اش رو به مردونگیم فشرد!

پایین تر رفتم و بهشت خوش عطرش رو بوییدم، لیسی بهش زدم و زبونم رو تو سوراخ تنگش فرستادم که جیغ خفه‌ای کشید!

_ آه بخورششش، آههه تند ترر!

با صدای شهوتیش مردونگیم بزرگتر میشد و برای گ.ایی.دنش آماده تر!

انگشتاش رو لای موهام فرو کرد و چنگ زد ، با زبون تلمبه زدم و انقدر مکیدمش که بلاخره بدنش لرزید و آبش پر فشار ریخت!

بلند شدم و از لبهاش کام گرفتم!

بلندش کردم و داگ استایلش کردم!

اسپنکی به باسنش زدم!

_آیی دیار، اروم!

دو تا انگشتم تو سوراخ بهشتش فرو کردم و با صدای دورگه شده‌ای لب زدم

_جوون ، جرت میدممم

#پارت135

سر کیرم رو به آب سوراخ بهشتش زدم و خیسش کردم ، با یه فشار محکم مردونگیم رو تا ته تو بهشتش کردم که جیغی از درد کشید!

_جونن ، صداتو میخواممم عسلم!

برام ناله کن!

آه و ناله پر از لذتش تو اتاق پیچید ، با شدت تو بهشت تلمبه میزدم و چوچولش رو میمالیدم!

چند تا اسپنک به لپ های باس.ن.ش که مثله ژله میلرزید زدم!

قرمزی رد انگشتام رو سفیدی باس.س.ن.ش خودنمایی میکرد و لذت رو برام بیشتر میکرد!

ازش بیرون کشیدم و رو تخت دراز کشید پاهاشو دادم بالا و بهم چسبوندم که هلوی صورتی رنگش بیرون زد!

_جوون چه هلویی!

با لذت و کشدار لب زد

_جررش بده، بُکُنشش!

مردونگیم رو تو بهشتش فرستادم و تند تند ضربه زدم!

پاهاش از هم باز کردم، دور کمرم حلقه کرد، شروع کردیم به لب گرفتن!

شدت ضربه هامو بیشتر کردم و بلاخره هردمون با آه های عمیقمون ارضا شدیم!

ازش بیرون کشیدم و کنارش دراز کشیدم!

#پارت136

✖_____"از زبان لاوین"_____✖

بیحال تو بغلش خوابیدم ، انگشتانم روی سیکس پکاش کشیدم و تا روی گردنش ادامه دادم!

روی چونه‌اش بوسه ریزی زدم و انگشتاش روی تن خسته‌ام ماهرانه حرکت میکرد باعث میشد لذت ببرم!

چشمام رو بستم و خوابیدم!

****

با نوازش و پخش شدن گرمای نفسش تو صورتم چشمام رو باز کردم، خواب الود نگاهش کردم و با صدای گرفته‌ای لب زدم

_ صبح بخیر ولی خوابم میاد!

لبخند زد و با مهربونی گفت

_خواب دیگه بسه نزدیکای ظهره، پاشو صبحونتو بخور!

یه خبر خوبم برات دارم!

بی توجه بهش، پتو رو سرم کشیدم تا به ادامه خوابم بپردازم که با حرفی که زد سیخ سرحام نشستم!

_خانواده محترمه تشریف آوردن تا گوشمالیت بدن خانوم!

پایین منتظرن، دیر کنی میان بالا اونوقت با این وضع میبینت و....

ادامه حرفش رو خورد و با شیطنت نگاهم کرد، سریع بلند شدم و به سمت حمام دویدم!

_بخدا دیونه ای تو، میمردی زودتر بگی ، آبروم رفت!

#پارت137

دوش آب رو باز کردم و بعد ولرم شدن اب زیر دوش رفتم و خودم رو شستم!

حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم، دیار رو تخت نشسته بود و با چشمای هیز شده‌اش دیدم میزد!

چشم غره‌ای بهش رفتم و غر زدم

_پاشو برو منم الان میام!

ابرو بالا انداخت و لب زد

_نچ باهم میریم!

ست قرمز رنگی برداشتم و جلوی چشمای برق زده دیار پوشیدم، یه تیشرت قرمز با شلوار آدیداس مشکی هم پوشیدم!

موهام رو گوجه ای بالا سرم بستم و دست به سینه رو به دیار ایستادم و لب زدم

_اگه دید زدنتون تموم شد بریم!

به سمتم اومد لپم رو کشید و لب زد

_بریم جییگرر!

جیگرشو کشدار گفت که خندیدم و دیونه‌ای نثارش کردم!

به طبقه پایین رفتیم ، با دیدنشون تازه فهمیدم چقدر دلتنگشون بودم ، به سمتشون رفتم و مامان رو محکم تو بغلم فشردم!

_الهی فدات شم مادر!

چرا خبری از ما نمیگیری بی معرفت!

#پارت138

گونه‌اش رو بوسیدم چشمام نم دار شده بود و با بغضی که نمیدونم کی تو گلوم نشست لب زدم

_ ببخش مامان، بهونه ای واسه اینکارم ندارم!

لبخند زد و کنار چشماش چروک شد، دستم رو گرفت و لب زد

_ اشکال نداره مادر!

تا بیای با زندگی جدیدت کنار بیای و جا بیفتی طول میکشه، به خاطر همونه یادمون نمی‌کردی!

فقط لبخند زدم و به سمت بابا رفتم و دستش رو بوسیدم ، روی موهام بوسه زد و پدرانه لب زد

_خوبی دختر بابا؟

با مهربونی جوابش رو دادم

_بخوبی شما منم خوبم!

ضربه ای به شونه ام خورد و بعد صدای نازش تو گوشم پیچید

_ میگما یه بنده خدایی هم هست، احیاناً خواهرتون حساب میشه، اونم تحویل بگیرید اگه موردی نداره!

از ته دل خندیدم و محکم تو بغلم گرفتمش و در حالی که میچلوندمش لب زدم

_مگه‌من عزیز دردونه‌امو یادم میره آخه!

خندید و لب زد

_تا همین الان از یاد رفته بود ، خودی نشون ندم که نمیبینیمون خانوم!

#پارت139

کنار خانوادم نشسته بودم و حرف های مامان گوش سپرده بودم، با زنگ خوردن گوشی دیار ، نگاهم به سمتش کشیده شد!

تماسش رو جواب داد و به سمت حیاط رفت!

میرا با هیجان گفت

_لاوین؟

منو می‌بری اتاقتونو ببینم!؟

لبخند زدم و گفتم

_پاشو بریم!

همونلحطه بابا بلند سد و لب زد

_ ما دیگه بریم!

ابرو بالا پروندم و لب زدم

_کجا برید؟

ناهار رو باهم میخوریم..

بابا میونه حرفم پرید و گفت

_نه بابا جان، باید برم سر زمین!
میترسم شک کنن که چرا اومدیم اینجا!

بی میل قبول کردم و گفتم

_باشه، اما میرا بمونه...لطفاً!

مامان نگاهی به بابا انداخت، نمیدونم بابا چی تو نگاهش دید که قبول کرد، میرا جیغ خفه ای از خوشحالی کشید و پرید بغل مامان و ازشون تشکر کرد!

بعد از راهی کردن مامان و بابا، با میرا به اتاقم رفتیم!

#پارت140

میرا با هیجان همه جارو زیر و کرد و لب زد

_آبجی اتاقتون اندازه حال خونمونه!

خندیدم و لب زدم

_هیسس دختر، میشنون زشته!

فکر میکنن ندید بدیدیم!

یه وری نگاهم کرد و لب زد

_خب هستیم، همچین خونه‌ای تو عمرمون ندیده بودیم والا!

قه‌قه‌ای زدم و پچ زدم

_از دست تو!

✕_____"از زبان دیار"_____✕

تو حیاط ، بین درختای گیلاس رفتم و با عصبانیت لب زدم

_یعنی چی دارن میرن؟

ارتام کلافه لب زد

_ میگن یکی پیدا شده که با سند و مدرک گفته صاحب میناعه!

روستا رو آبادش کرده، میخوان برگردن پیشه فک و فامیلاشون!

دستم رو مشت کردم و غر زدم

_تا چند ماه پیش که از اونجا فراری بودن، حالا چیشده صاحبش بعد چند سال یاد روستاش افتاده!

کلافه پوفی کشید و گف

_ نمیتونم جلوشونو بگیرم هر چهار خانواده بدون ذره‌ای تردید ، شال و کلاه کردن که برن!

#پارت141

دستی به گردنم کشیدم و لب زدم

_بزار گورشونو گم کنن، مهم نیست!

تماس رو قطع کردم و به سمت خونه چرخیدم که با دیدن لاوین، پشت سرم ایستاده بود جا خوردم، اخم ریزی کردم و لب زدم

_فالگوش وایسادن خوب نیستا!

لبخند دندون نمایی زد و گفت

_میدونم ولی خب من فضولم ، گوشم به این حرفا بدهکار نیست!

انگار که چیزی یادش افتاده باشه تو هوا بشکنی زد ولب زد

_اهاا میگما، چی داشتی میگفتی؟
کسی داره از روستا میره؟!

سر تکون دادم و بی حوصله لب زدم

_آره، سه چهارتا از اهالی روستا میخوان برن یه جای دیگه!

چشماش رو ریز کرد و مرموزانه لب زد

_کجا برن اونوقت؟!

برگی از درخت کندم و در حالی که تو دستم خوردش میکردم لب زدم

_یه روستایی هست به اسم مینا!

قبلا بی صاحاب بود، نمیدونم تو این یکی دو ماه کی پیدا شده و بهش رسیده که بعضیا میخوان برگردن به اون روستا!

اخم ریز بین ابروش باز شد و مشکوک لب زد

_آهاان!

#پارت142

✕_____"از زبان لاوین"_____✕

وارد خونه شدیم که با صدای زنگ ایفون، همون دختر خدمه که خیلی افاده‌ایه به سمتش رفت و بعد دیدن تصویر دکمه رو فشرد!

دیار لب زد

_کی بود؟!

لبخند ملیحی زد و با ناز گفت

_آقا آرتام بودن!

دیار سر تکون داد و دختر با یه با اجازه رفت!
اخمام رو توهم کردم و غر زدم

_باز این داداش عصا قورت دادت اومد!
من میرم پیشه میرا!

قبل رفتنم صدای نحسش اومد

_سلام!

با فشار دستم توسط دیار، ناچار به سمتش سر برگردوندم و لب زدم

_سلام!

پوزخند کمرنگی زد و با تمسخر لب زدم

_اوه ببین کی اینجاست!
زندداش دو!

چشم غره‌ای بهش رفتم و بی جواب نذاشتمش!

_اوه برادر شوهر عزیزم، دلتنگتون بودیم جنابِ برج زهرمار!

چپ چپ نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که دیار زودتر لب زد

_لاوین جان مثله اینکه تو اتاق مهمون داشتی، برو به مهمونت برس!

آرتام توام بیا بریم اتاق کار ، حرف دارم باهات!

#پارت143

✕_____"از زبان دیار"_____✕

بعد رفتن لاوین، با آرتام از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق کار شدیم، روی مبل نشستم و لب زدم

_صاحب اونجا کیه؟، اسم چیزی ازش نمیدونی؟

روی میز نشست و در حالی که خیار تو دستش رو گاز میزد لب زد

_اسمشو نمیدونم، ولی مَردُم صداش میزنن شاه ماهی!

ابرو بالا پروندم و پچ زدم

_شاه‌ماهی!؟

سر تکون داد و ادامه داد

_مثله اینکه وضعش خیلی خوبه؛ یارو کُله روستارو از این رو به اون رو کرده!

داره خونه هاشم باز سازی می‌کنه!

به نقطه‌ای زل زدم و متفکر لب زدم

_باید باهاش صحبت کنیم، شاید بتونیم راضیش کنیم اونجارو ازش بخریم!

متعجب نگاهم کرد و در آخر تک خنده‌ای زد و گفت

_ میدونی چی میگی؟

بودجه‌امون نمیرسه!

با جدیت نگاهش کردم و لب زدم

_شده یه وام گنده میگیرم تا اونجا رو بخرم!

به جلو خم شد و لب زد

_از طریق شرکت میخوای وام بگیری دیگه، قسط های وام قبلی هنوز تموم نشده!

دستم رو به دسته مبل تکیه دادم و بیخیال لب زدم

_قسط اونو یکجا میدم!

#پارت144

اخم کرد و جدی لب زد

_ ریسک بزرگیه دیار!

خشک و جدی لب زدم

_ با همین آقا یا خانومِ شاه ماهی حرف میزنیم، اگه قبول کرد بعد وام رو میگیریم؛ اگه اون روستا رو بگیرم، بُرد بزرگی کردم!

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت!

✕_____"از زبان لاوین"_____✕

میرا سرش رو پام بود و غرق فکر بود، چرا غرق فکر بود؟!

چون همه چیزو بهش گفتم، راجبه نقشه هام و این ازدواج صوری، بهش گفتم تا بدونم قراره تنها باشم یا خواهرم هست و میتونم بهش تکیه کنم!

_لاوین؟

با صداش از فکر درومدم و لب زدم

_جانم؟

سرش رو از رو پام برداشت ، تو چشمام زل زد و نگران لب زد

_آخرش چی میشه؟

نفس عمیقی کشیدم، دستش رو بین دستام گرفتم و لب زدم

_میدونی، بعضی از آدم ها وقتی بدی میبینن جوری که دلشون بشکنه، کینه‌ای میشن، اما تظاهر میکنن ناراحت نشدن ، براشون مهم نیست و دلشون نشکسته ولی خب یادشون که میاد از اون طرف که ضربه خوردن، متنفر میشن ولی هیچوقت به فکر انتقام نیستن!

#پارت145

چشمای پر شده از اشکم رو تو چشماش چرخوندم و بغض دار ادامه دادم

_ اما امان از بعضی دیگه از آدما که وقتی ضربه میخورن، دلشون میشکنه تا انتقام نگیرن آروم نمیشن، حتی بعضی اوقات به جایی میرسن که دیگه آخرش براشون مهم نیست، برد و باخت مهم نیست، فقط شده برای یلحظه دلشون خنک

بشه کافیه؛ از اینکه ببینن اون شخص هم نابود شده ، خوشحالشون میکنه!

میرا ترس تو نگاهش موج میزد، از چشماش میخوندم چی میخواد بگه، پس جوابش رو دادم

_آره میرا؛ من جز اوناییم که به ته خط رسیده و حاظره اونیکه دلشو شکسته رو بُکُشه!

با تق تق در، اشکام رو سریع پاک کردم، صدام رو صاف کردم و لب زدم

_بفرمایید!

در باز شد و دیار وارد اتاق شد، به سمت کمد لباسهاش رفت و یه پیرهن سرمه‌ای با سلوار کتان مشکی برداشت!

به سمتش رفتم و لب زدم

_کجا میری؟!

در حالی که موهاشو به سمت بالا شونه میزد لب زد

_میرم روستای مینا، می‌خوام با صاحبش حرف بزنم!

#پارت146

دلم هری ریخت و شوکه نگاهش کردم، من من کنان لب زدم

_چ..چه..حر..فی بزنی؟!

به سمتم چرخید و لب زد

_میخوام اونجا رو ازش بخرم!
شاید طول بکشه تا برگردم!

خم شد گونه‌ام رو نرم بوسید و پچ زد

_مواظب خودت باش!

خشکم زده بود ، حالا چیکار باید میکردم، دیار که از اتاق بیرون رفت ، میرا به سمتم اومد و لب زد

_حالا چیکار میکنی؟

آدمای روستا چیزی نگن یهو؟!

به سمت گوشی رفتم و برداشتم، به کدخدا زنگ زدم و آرزو کردم سر زمین کشاورزی نباشه وجواب بده!

ولی جواب نداد نا امید روی تخت نشستم که میرا به سمتم اومد و لب زد

_به کی زنگ زدی؟

وا رفته و نا امید لب زدم

_به کدخدا، اما جواب نداد، الان سر زمینشه جواب نمیده!

گوشی رو از بین دستم بیرون کشید و لب زد

_جواب میده، باید انقدر زنگ بزنی تا جواب بده!

و خودش شروع کرد به زنگ زدن؛ تقریبا 15/10 دقیقه بود بود که داشت پشت سر هم بهش زنگ میزد!

بلاخره با خوشحالی سمتم اومد و لب زد

_جواب داد، بیا حرف بزن!

#پارت147

گوشی از دستش گرفتم و با صدای لرزون شده‌ای لب زدم

_الو کدخدا؟!

کدخدا با شنیدن صدای نگرانم لب زد

_سلام خانوم، جان چیشده؟!

بلند شدم و در حالی که طول و عرض اتاق رو طی میکردم ، با استرس لب زدم

_ کدخدا، بزرگمهرر، ارباب روستای دهقان، داره میاد اونجا!

مواظب باش حرفی از من بهش نزنین چیزی از من پرسید یا خواست منو ببینه بگین ، نیست؛ حواستون باشه کسی، چیزی لو نده!

کدخدا با صدایی که ارامش توش موج میزد لب زد

_نگران نباش خانوم جان؛ حواسم هست!

ارامش صداش ، منم آروم کرد و لب زدم

_ پس همه چی رو به شما سپردم؛ فعلا خداحافظ!

_چشم خانوم، نگران نباشید؛ خداحافظ!

تماس رو قطع کردم، میرا جلو اومد و نگران پرسید

_چیشد؟!

نفس عمیقی کشیدم و با ته مایع استرسم پچ زدم

_امیدوارم، چیزی از من نفهمه!

رو تخت دراز کشیدم و تا برگشتش، دلشوره امونمو برید!

#پارت148

چند ساعتی گذشت، هوا رو به تاریکی بود تو سالن پذیرایی قدم میزدم و نگاهم به تیک تاک ساعت بود!

دستگیره در پایین بالا شد و قامت عبوس دیار وارد شد!

با دیدنم کمی از عصبانیتش رو فروکش کرد، اخماش رو از هم باز کرد و به سمتم اومد!

اما من با نزدیک شدن اون ، استرسم شدید تر میشد ، از یه طرفم فشار دست میرا روی بازوم بیشتر میشد و این یعنی اونم استرس داشت!

_چیشده دخترا؟!

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم

_ه...هی...هیچی!

مشکوک نگاهم کرد و لب زد

_مطمعن؟!

از اینکه چیزی نفهمیده خیالم راحت شد و با آسودگی لب زدم

_ آره بابا، چی میخواد بشه!

نگاهش رو تو صورت دوتامون چرخوند و در آخر رو به میرا گفت

_اما انگار چیزی رو دارین مخفی میکنین؛ صورت میرا داد میزنه، چیزی شده که من خبر ندارم!

ضربه ارومی به پهلوی میرا زدم که به خودش اومد و لب زد

_چقدر شکاک هستین خان!

دیار تک خنده‌ای کرد و روی مبل نشست که کنارش نشستم و لب زدم

_چیشد؟

#پارت149

با این حرفم تو فکر رفت و دوباره اخم کرد، بعد از کمی سکوت بلاخره لب باز کرد و گفت

_ چیزی نشد ، فقط اینو فهمیدم که طرف یه خانومه خیلی زرنگه که نام و نشونشو مخفی نگه داشته و قرار نیست با کسی حرف بزنه!

نفس عمیقی کشیدم و با بیخیالی لب زدم

_بیخیال دیار، ارزش نداره خودتو ناراحت کنی!

پوزخند زد و گفت

_من کم زحمت نکشیدم واسه این روستا؛ دستی دستی داره روستامو از چنگم بیرون میکشه!

تو چشمام نگاه کرد و با تردید ادامه داد

_احساس میکنم؛ احساس میکنم با من دشمنی داره که هم داره خودشو مخفی میکنه ، هم بعضی از اهالی روستا رو که از اونجا اومده بودن و برمیگردونه!

زرنگ بود، دیار خیلی تیز بود و همه چیز رو زود میگرفت و این برای منِ تازه کار بد بود، باید انقدر زرنگ میبودم که دیار مُچم رو نگیره!

نگاه از چشماش گرفتم که مبادا از چشمام لو برم، از کنارش بلند شدم و گفتم

_ خیلی گرسنمه، میگی شام رو بیارن؟

سر تکون داد و با صدای بلندی لب زد

_میزو بچینین!

به سمت میرا رفتم و لب زدم

_بیا برو حاظر شو بعد شام برسونمت خونه!

باشه ای زیر لب گفت و به سمت اتاق رفت!

#پارت150

بعد خوردن شام بلند شدم و به میزا که منتظر من بود گفتم

_پاشو بریم!

دیار با جدیت لب زد

_صبر کنید ، خطرناکه باهم میریم!

لبخند مرموزی زدم و گفتم

_یادت که نرفته ، نصفه شب تنها اومدم زدم شیشه پنجره رو آوردم پایین، پس بدون نمیترسم!

قاشقش رو تو بشقاب ول کرد و بلند شد

_یادم نرفته کرم ریزی‌هاتو!

الان فرق کرده، من زنم و خواهر زنم رو نمیتونم تنها ، اونم شب راهیشون کنم!

تک خنده‌ای کردم و لب زدم

_ اهان، پس بفرما بریم جناب شوخر!

چشماش ریز کرد و لب زد

_چی گفتی؟

در حالی که خندم رو میخوردم لب زدم

_شوخر!

پهلوم رو گرفت و با انگشتاش فشرد، آخ بلندی سر دادم و با درد اما خندون گفتم

_آی آی آی، غلط کردم...وللل کن وحشییی!

سر تکون داد و با خونسردی گفت

_آفرین حالا درست تلفظش کن، زود!

#پارت151

میرا که تا اونلحظه ساکت بود جلو اومد و با نگرانی لب زد

_ عه عه ولش کن، صورتش از درد قرمز شده نگاااه!

دیار بیخیال لب زد

_عیبی نداره، عوضش یاد میگیره بزرگترشو درست صدا کنه!

حالا مثله بچه آدم درست بگو!

صورتم از درد جمع شد و پچ زدم

_شوهررر!

دستش رو از روپهلوم برداشت که از فرصت استفاده کردم و لب زدم

_ ادامه شو نذاشتی بگم؛ شوهرِ خررر!

خواست دوباره به سمتم بیاد که میرا بینمون قرار گرفت و کلافه لب زد

_بسه دیگه، بچه که نیستین!

به سمت من چرخید و اخم کرده لب زد

_کوتاه بیا لاوین، خوشت میاد درد بکشی!

پوزخندی زدم و تمسخرآمیز لب زدم

_ من دردام رو کشیدم آبجی، دادم دست این آقا رنگش کنه!

دیار چشم غره‌ای بهم رفت و بی حرف به سمت حیاط رفت، ماهم پشت سرش رفتیم!

#پارت152

به سمت خونه بابا راه میرفتیم اما من حواسم به دور و اطراف بود که کسی ظاهر نشه!

نیم نگاهی بهش انداختم و لب زدم

_دیار ممکنه یکی ببینتمون لو بریم!

سر تکون داد و پچ زد

_مهم نیست!

مات برده نگاهش کردم و معترض لب زدم

_دیارر!

تو فکر بود اما لب زد

_جان!

بزار بفهمن زن و شوهریم، مگه خطا کردم؟!

اصلا برام مهم نیست، بهتر بزار بفهمن!

گفت و من مات کلمه‌ای که گفت موندم؛ انقدر با اطمینان حرفش رو زد که دلم لرزید!

بی اختیار انگشتام رو لای انگشتاش قفل کردم و با دست دیگه‌ام دست میرا رو گرفتم!

میرا رو رسوندیم و حالا با قدم های آروم، دست تو دست هم داشتیم برمیگشتیم!

از وقتی اومدیم تو فکر بود و قیافه‌اش گرفته بود وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد ، نگاهم کرد و لب زد

_لاوین بریم تهران زندگی کنیم؟!

جا خورده نگاهش کردم، نمیدونستم چه جوابی باید بدم!

#پارت153

اما بلاخره سکوت رو شکستم و لب زدم

_چرا تهران، مگه اینجا کار و زندگی نداری؟!

ایستاد ، به سمتم چرخید و تو چشمام زل زد، گفت

_ اینجا نمیتونیم زندگی کنیم، بریم تهران یه جایی که کسی نفهمه خونه میخرم، فقط من باشم و تو!

زده بود به سرش، منظورش رو نمیفهمیدم، گیج نگاهش کردم و پرسیدم

_منظورت چیه، من...من نمیفهمم...

وسط حرفم پرید و لب زد

_ دوستت دارم!

شوکه با چشمای درشت شده نگاهش کردم ، دلم لرزید از حرفش، هاج و واج‌مونده بودم که لبهای خیس و داغش لبهام رو به بازی گرفت!

ازش فاصله گرفتم و به سمت خونه دویدم، نباید اینجوری میشد!

وسط سالن پذیرایی ایستادم و نفسم رو ول کردم، حضورش رو از سایه ای که انداخت، پشت سرم حس کردم و به سمتش چرخیدم!

نگران جلو اومد و لب زد

_چیشد؟!
چرا رنگت پریده؟

#پارت154

دستش که رو صورتم نشست، پسش زدم و با صدای لرزون شده‌ای پچ زدم

_ گفتی دوستم داری؟

گیج نگاهم کرد، رفتارهام رو درک نمیکرد، حق داشت!

اما من کلافه مشتی به سینه‌اش کوبیدم ، هق زدم و داد زدم

_ نباید دوستم داشته باشی!

من آدمی نیستم که بخوای دوستم داشته باشی!

مچ دستم رو گرفت و نگران پچ زد

_دیونه شدی، چی داری میگی؟

چرا نباید دوست داشته باشم!؟

جرم که نکردم، عاشق شدم!

پوزخند تلخی زدم، مچ دستم رو از بین دستاش رها کردم و داد زدم

_جواب مردمتو چی میخوای بدیی؟

میخوای بگی عاشق دختری شدم که خودم از روستا بیرونش کردم، عاشق دختری ام که بهش میگیم بختان!؟

طاقتش به سر رسید و اون هم داد زد

_بس کن دیگه لاوین؛ از گذشته بیا بیرون، فراموشش کن!

میخوام برات زندگی بسازم که روزای سخت گذشتت رو جبران کنم!

پوزخند تلخ و عمیقتر زدم ، با نفرت تو چشماش زل زدم و لب زدم

_ تو بس کن، بگو از روی تَرحم میخوام خوشحالت کنم!

نگو عاشقمی که باور نمی کنم!

#پارت155

✖_____"از زبان دیار "_____✖

کلافه دستی بین موهام کشیدم ، این حرفا بوی نفرت میداد و من نمیتونستم تحمل کنم!

نمیدونم عشق در نگاه اول بود یا نه؟!

ولی من از روزی که دیده بودمش، جذبش شده بودم!

شرطی که با علیرضا بسته بودم رو باخته بودم اما نمیخواستم باور کنم، حالا با وجود یک سری مشکلات ، عشقم رو به لاوین اعتراف کردم تا از دستش ندم!

ولی انقدر ازم دلخور بود که واکنشش بد بود و یه جورایی انگار حرفی که زدم آزارش داد!

دست یخ زده و لرزونش رو بین دستام گرفتم و لب زدم

_لاوین بیا گذشته رو فراموش کنیم، باور کن حرفام از روی علاقه ای که بهت دارمه ؛ از همون روزی که دیدمت، به دلم نشستی!

دستش رو از بین دستم بیرون کشید قطره اشکی از چشمای لبالب اشکش ریخت و دلم رو آتیش زد!

من چه کردم با این دختر که انقدر ازم کینه‌ای شده ؛ در سالن که بهم کوبیده شد ، به خودم اومدم و دنبالش رفتم!

از عمارت بیرون رفته بود، در رو باز کردم به بیرون رفتم که دیدم با قدم های تندی داره دور میشه!

#پارت156

مچ دستش رو از پشت گرفتم و به سمت خودم برگردوندم که پَسَم زد و خواست دوباره بره که اینبار محکتر از قبل مچ دستش رو گرفتم و لب زدم

_لاوین، بزار صحبت کنیم، با لج و لجبازی این کینه چندساله تموم نمیشه، بلکه بدترم میشه!

تقلا کرد دستش رو از دستم بیرون بکشه ، با صدای لرزون و بغض‌دارش لب زد

_ولم کن دیار، نمیخوام اینجا باشم!

دارم خفه میشم ، این روستا خونَم رو تو شیشه کرده، این روستا و اهالیش منو آزار میدن!

گفت و هق زد، گریه اش شدت گرفت و اشکاش صورتش رو خیس کرد!

میدونستم منظورش منم، آزارش داده بودم ، دلش شکسته بود، حالا باید ریز به ریز ، تیکه های دلش رو کنار هم میچیدم!

شاید مثله قبل نمیشد اما خب میتونستم با ثابت کردن خودم بهش، حالش رو بهتر کنم!

دست رو گودی کمرش گذاشتم و تو آغوشم کشیدمش رو موهای خوش عطرش بوسه زدم و لب زدم

_ قول میدم زندگی برات بسازم که این همه غصه‌ای که تو دلت لونه کرده رو بشوره ببره، تو فقط با من راه بیا!

#پارت157

عقب کشید و چشمای سردش که تو چشمام زل زد تنم لرزید ، خشک و بدون هیچ حسی لب زد

_ قرار نبود قصه‌امون اینجوری رقم بخوره!

به سمت 206 سفیدی رفت و سوار شد، اون لحظه به این توجه نکردم که این ماشین رو از کجا آورده!

اونلحظه فقط مات برده به دختری که به راحتی زیر پاش خوردم کرد و رفت فکر کردم!

به اینکه اشتباه کردم و نباید انقدر زود اعتراف میکردم؛ راست میگن اگه به کسی که دوستش داری بگی، ولت میکنه و میره!

رابطه‌امون و اون محبت ها یکطرفه بود و لاوین فقط برای گذر زمان تحملم میکرد، ولی خب اگه بهش نمیگفتم دوستش دارم ، اینجوری نمیرفت!

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و زیر لب پچ زدم

_با اون حال چجوری میخواست رانندگی کنه، اصلا کجا رفت؟!

آخخخ لاوین، چرا انقدر کله شقی دختر!

با یاد میرا ، فکری تو ذهنم اومد، سریع گوشیم رو از جیبم در آوردم و به میرا پیام دادم

_سلام با لاوین دعوام شده، از خونه زد بیرون، اونجا نیومده؟!

اما متن رو پاک کردم، اینجوری باز نگران میشدن!

#پارت158

دوباره نوشتم

_ سلام میرا!

لاوین دلش گرفته بود، با منم قهر کرده از خونه زد بیرون، میشه بهش زنگ بزنی بیاد اونجا!؟

پیام رو فرستادم و منتظر به صفحه گوشی چشم دوختم، بعد چند دقیقه پیام اومد

_سلام باشه!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه میرزا رفتم تا از اومدن لاوین مطمعن بشم!

✕_____"از زبان لاوین"_____✕

سرعت ماشین رو زیاد کردم و اشکام رو پاک کردم، حالم خوب نبود، حالت تهوع داشتم و چشمام به خاطر اشکایی که ریختم میسوخت!

به خودم که اومدم تهران، روبه روی خونه البرز بودم، به سختی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، بعد قفل کردن در ماشین، به سمت خونه رفتم و زنگ رو زدم!

ساعت ۴ صبح بود و قطعا البرز الان خواب بودم، چند بار پشت سر هم زنگ رو فشردم، که بلاخره بعد چند دقیقه صدای خواب آلود اما متعجبش از پشت آیفون اومد!

_لاوین!

بیحال و با صدای گرفته‌ای پچ زدم

_باز کن درو!

#پارت159

در با تیکی باز شد وارد حیاط شدم، به سمت پارکینگ رفتم و سوار آسانسور شدم و طبقه اول رفتم!

انقدر حالم بد بود که جون نداشتم چندتا پله رو بالا برم، با باز شدن در آسانسور، البرز نمایان شد!

خودم تو بغلش پرت کردم و ضعیف پچ زدم

_دارم میمیرم البرز!

نگران لب زد

_چیشده دختر، این چه وضعیه!؟

دست انداخت زیر زانوم و بلندم کرد ، وارد خونه شد و منو روی مبل دراز کرد!

چشمام بستم و تو خودم جمع شدم، چشمام داشت گرم خواب میشد که البرز تکونم داد و نگرانتر از قبل لب زد

_لاوین نخواب، بیا این اب قند روبخور فشارت افتاده!

کمکم کرد ، نیم خیز شدم و چند قلوپ از آب شیرین شده خوردم!

روی مبل نشست، سرم رو پاش گذاشتم و چشمام رو بستم!

_گریه کردی؟

لبهای خشک شده ام رو با زبون تر کردم و پچ زدم

_خوابم میاد!

#پارت160

چشمام بسته بود اما خواب نبودم، البرز با فکر اینکه خوابیدم به آرومی سرم رو بلند کرد و کوسن مبل رو زیر سَرم گذاشت!

چند دقیقه بعد پتویی روم انداخت، با بوسه ای که روی پیشونیم کاشت ، لبخند محوی زدم!

اما افکارم پریشونم میکرد ، لبخندم پاک شد و بغض تو گلوم سنگینی کرد!

چهره گرفته اما مهربونش از ذهنم پاک نمیشد، حرفاش تو سَرم تکرار میشد، انقدر با اطمینان حرف میزد که هیچ رقمه نمی‌تونستم چیزی مثله دروغ از حرفاش بیرون بِکِشم!

دروغ چرا؛ دل تنگش بودم، دلم برای عطر تنش، آغوش گرم تنگ شده بود!

من حتی؛ دلم لک زده بود برای اخم های جذابش!

با اینکه فقط چند ساعت بود ازش دور شدم اما نمیدونم چرا دلم بی قراری میکرد!

پشیمون بودم از حرفایی که زدم ، اونلحظه شوکه شده بودم و این اعتراف یک‌هوییش باعث شد از هم بپاشم!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت161

حالا من بودم و دلی که دوراه جلوم گذاشته بود، یکی راه انتقامم رو میرفت و اون یکی حسی که به دیار داشتم رو تو صورتم میکوبید و می‌گفت به اون سمت برم!

شقیقه های سرم رو فشردم و زیر لب پچ زدم

_بسه لاوین؛ تو هیچ حسی به اون نداری، خودت رو با این حرفا گول نزن!

ذهنم رو خالی از هرچیزی کردم و خیلی زود بخواب رفتم!

****

لقمه دومی رو تو دهنم گذاشتم و با ولع خوردم، البرز لیوان چایی رو جلوم گذاشت و کنارم رو صندلی نشست و لب زد

_ خب، بهم بگو ببینم!

کی ناراحتت کرده!؟

لقمه رو به زور قورت دادم و با صدایی که کمی به خاطر بغضم میلرزید لب زدم

_یه حسِ اشتباه دامنمو گرفته بود، یه حرفایی ام شد که بهمم ریخت!

خیلی رُک و با جدیت لب زد

_با همونی حرفت شد که میگی حِسِت بهش اشتباه بود دیگه!؟

جا خورده نگاهش کردم و ابرو بالا پروندم که سری با تاسف تکون داد و لب زد

_ دروغ که نمیگم!

#پارت162

با دلخوری لب زدم

_خیلی بدی البرز!
مسخرم میکنی؟!

خندید ، نوک بینیم رو کشید و لب زد

_نه شاه ماهی، مسخرت نمیکنم!

بردرانه و با محبت ادامه داد

_ کسی رو از روی ظاهرش باور نکن، خیلیا به ظاهر میتونن کسی رو دوسته باشن اما برای سو استفاده!

مطمعن شو اونیکه دوستت داره از ته قلبش دوستت داره، بزار خودش رو بهت ثابت کنه!

سر تکون دادم و زیر لب باشه‌ای گفتم ، بلند شد و لب زد

_من دیگه میرم شرکت؛ اولا که نرو دلم واسه غذاهات لک زده، ناهار یه چیزی درست کن!

دوماً اگه میری خبرم کن دلواپست نباشم!

سوماً...اوممم...آهان...مواظب خودت باش!

لبخندی زدم و لب زدم

_چشم خبرت میکنم!

با یه خدافظی رفت، نگاهی به میز که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد روش چیده شده بود انداختم!

اشتهام کور شده بود، بلند شدم میز رو جمع کردم و با فکر اینکه ناهار چی بزارم یخچال رو باز کردم!

#پارت163

تصمیم گرفتم قیمه درست کنم، البرز عاشق قیمه بود!

مشغول درست کردن غذا شدم، وقتی کارم تموم شد نگاهی به ساعت انداختم, 12 ظهر بود!

از دیشب گوشی رو سایلنت بود و تو ماشین جا گذاشته بودم، سوییچ ماشین رو از روی میز برداشتم ، کلید خونه هم از جا کلیدی برداشتم و از خونه بیرون رفتم!

تو ماشین نشستم و گوشی رو از صندلی کناری برداشتم و صفحه‌اش روشن کردم، بیشتر از 40 تماس بی پاسخ از دیار و 28 تماس از میرا داشتم!

آیکون پیامک رو لمس کردم با باز سدن صفحه‌اش، سیل پیام ها از میرا و دیار اومد!

پیام های دیار همه‌اش بوی نگرانی میداد، یا حالم رو پرسیده بود یا کجا بودنم رو!

خبری از تهدید نبود، انگاری واقعا نگرانم بود!

پیام های میرا هم خبر از این میداد که دیار بهش گفته من رفتم و نگرانم شده!

گوشیم تو دستم لرزید و صدای زنگش تو ماشین پیچید!

میرا بود، نفس عمیقی کشیدم ، از ماسین پیاده شدم، درش رو قفل کردم و وارد خونه شدم!

#پارت164

تماس رو وصل کردم و لب زدم

_ سلام!

صدای نگرانش تو گوشی پیچید

_الو، لاوین!

کحایی تو دختر، مردم و زنده شدم از نگرانی ، چرا گوشیتو جواب نمیدی، میدونی چقدر زنگ زدم!

لبخندی به نگرانیش زدم و لب زدم

_اروم دختر، نفس بگیر!

ببخشید گوشیم پیشم نبود!

از نگرانیش کم شد و اما از لحنش معلوم بود هنوز ناراحته!

_ حالت خوبه؟

وارد آسانسور شدم و بعد از زدن دکمه طبقه اول، لب زدم

_خوبم!

من من کنان لب زد

_ دیار گفت باز بحثتون شده!

میدونستم گفته و تعحب نکردم، با کلید در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم!

در رو بستم ، نفس عمیقی کشیدم با جدیت لب زدم

_نگفتی که کجام؟!

با ناراحتی لب زد

_نه؛ ولی خیلی نگرانت بود ، دیشب جلو در خونه خیلی منتظرت موند، وقتی دید نیومدی ، دوباره بهم زنگ زد!

#پارت165

اخم ریزی کردم و کنجکاوانه لب زدم

_خب؟!

نفسشو فوت کرد و ادامه داد

_گفت جواب داد یانه، منم گفتم جواب نداد، بدتر نگران شد، معلوم بود عصبانیم شده، گفت نمیدونی کجا رفته منم گفتم نه خبر ندارم، دیگه قطع کرد!

لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم

_حتما خیلی عصبانیه، خونه برم پوستم کندس!

اینبار میرا خندید و با شیطنت لب زد

_ولی خودمونیم ازش میترسیاا ، پوست میندازی از ترس!

معترض داد زدم

_میراااا، ببند دهنتو!

قهقه‌ای زد و گفت

_خب چیه راست میگم دیگه!

چشم تو حدقه چرخوندم و لب زدم

_ بهش زنگ بزن ببین کجاس، بگو باهام حرف زدی از نگرانی در بیاد، گناه داره!

بعدم بهم خبر بده!

چشمی گفت و ادامه داد

_ میگماا مهربون شدی باهاش خبریه؟!

منظورش رو گرفتم، تو فکر رفتم و لب زدم

_نمیدونم شاید باشه!

متعجب و با صدای بلندی گفت

_چیییی؟!

#پارت166

کف دستم رو پیشونیم کوبیدم از گافی که دادم و لبم رو محکم گاز گرفتم!

تماس رو سریع قطع کردم و پچ زدم

_ لال بشی لاوین، حرف نزن دیگه اه!

به سمت آشپزخونه رفتم، غذام حاضر شده بود، زیر قابلمه برنج رو خاموش کردم، میز رو چیدم

و منتظر البرز موندم که بعد بیست، سی دقیقه کلید تو در چرخید!

به استقبالش رفتم اما با دیدن پریناز بانو لبخندی از ته دل زدم و به سمتش دویدم!

محکم بغلش کردم و با ذوق لب زدم

_آخ جون دلم ، خوش اومدیی بانوجان!

خانومانن خندید و اونم دستاش دورم حلقه شد و بغلم کرد، گونه‌ام رو بوسید، ازش جدا شدم، دستش رو بوسیدم ، لبخند زد و گفت

_ خوبی شاه ماهیِ من!؟

لبخندم عمیقتر شد و با خوشحالی لب زدم

_ شما رو که میبینم، بهترین حال خوب رو دارم!

البرز از پشت سر پریناز بانو گفت

_خیله خب بابا کم دل و قلوه بدین بهم، برین کنار که بوی قیمه بیهوشم کرد!

از جلوی در کنار رفتیم ، لبخندی به البرز زدم و با مهربونی لب زدم

_مرسی که آوردیش!

#پارت167

پلک رو هم گذاشت و لب زد

_میدونستم بیاد حالت خوب میشه!

جلو رفتم ، گونه اش روبوسیدم و لب زدم

_ناهار حاضره بریم سر میز!

ناهار رو با بگو و بخند خوردیم با کمک البرز
میز رو جمع کردیم و ظرفارو تو ماشین
ظرفشویی گذاشتم!

با صدای پیامک گوشیم ، برداشتمش، میرا بود

_آبجی باهاش حرف زدم، گفت بهت بگم برگردی خونه امشب، کار واجب باهات داره!

پیام دیگه ای اومد که نوشته بود

_آبجی جونِ من بری هاا، کارش خیلی واجبه!

شونه‌ای بالا انداختم و نوشتم

_باشه میرم!

البرز کنارم قرار گرفت و با فضولی لب زد

_کی بود؟!

چپ چپ نگاهش کردم و لب زدم

_نترس خبری نیست!
میرا بود، میگه برم پیشش دلش برام تنگ شده!

سر تکون داد و لب زد

_ حق داره مثلا خواهرته برو ببینش!

#پارت168

چشمی گفتم ، ظرف میوه رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم!
بعده یکی دو ساعت حرف زدن با پریناز بانو درمورد روستا و خانوادم، بلند شدم و لب زدم

_با اجازتون میخوام برم به خانوادم سر بزنم، خیلی وقته نرفتم پیششون!

پریناز بانو دستم رو گرفت و لب زد

_برو عزیزم، حتما خیلی دلتنگت شدن!

لبخند زدم و لب زدم

_میرم حاظر شم!

به سمت اتاقی که کمدش برای من بود و چند دست لباس اونجا داشتم رفتم، یه لباس شیک بیرون کشیدم و رو رگال آویزون کردم!

یه آرایش خوب تو صورتم پیاده کردم، موهام رو شونه کردم و دورم ریختم، لباسم رو که ترکیبی از سفید ، مشکی قرمز بود ،پوشیدم!

صندلای تابستونی قرمز رنگم با کیف نارنجیم برداشتم، موبایل ،کیف پول و ادکلنم تو کیفم گذاشتم و بعد رضایت از آئینه دل کندم و از اتاق بیرون رفتم!

به سمت پریناز بانو رفتم و لب زدم

_من دیگه میرم با اجازتون!

#پارت169

پریناز بانو نگاه پر از تحسینش رو بهم دوخت و با ذوق خاصی لب زد

_ماشالله به دخترکم، الحق که یه شاه‌ماهی!

لبخندی با ناز زدم و بعد از حداحافظی با هردو، سوییچ ماشین رو از روی اُپن برداشتم و از خونه بیرون رفتم!

****

هوا تاریک شده بود که به دهقان رسیدم، عمارت تو تاریکی و سکوت فرو رفته بود و این عجیب بود!

در عمارت رو به آرومی باز کردم ، وارد عمارت که شدم با دیدن صحنه رو به رو ماتم برد!

راهرو تا سالن پذیرایی شمع چیده شده بود و کنار شمع ها با گلبرگ های قرمز خشک تزیین شده بود!

از بین شمع ها که موازی هم بودن رد شدم و به سالن که پر از بادکنک های هلیومی سفید و قرمز بود رسیدم!

روی میز یه کیک قلبی قرمز رنگ بود که روش شمع های مدادی چیده شده بود!

کنار میز یه خرس سفید دومتری گذاشته بود و چشمم به پایین میز کشیده سد که نوشته بود

HBD LAVIN_

تولدم بود!

#پارت170

تولدم بود و یادم رفته بود!

یعنی انقدر مشغله ذهنی داشتم که تولدم و اونهمه برنامه ای که داشتم یادم نبود!

عطر تلخ و آشنایی تو مشامم پیچید و از پشت دستی دور شکمم حلقه شد، لبهای داغش گردنم رو بوسید!

کنار گوشم با ذوق خاصی لب زد

_تولدت مبارک لاوینم!

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید، نمیدونستم باز هم باید خشونت به خرج میدادم یا نه؛ کوتاه میومدم و امشبم رو در کنارش به خوبی رقم میزدم!

دست های یخ زدم رو دستاش گذاشتم و با ثدای لرزونم پچ زدم

_از کجا فهمیدی تولدمه!؟

چونه‌اش رو شونه ام گذاشت و خندون لب زد

_ انقدر همه چیز بهویی اتفاق افتاد که وقت نکردم تاریخ تولدتو تو سناسنامه‌ات نگاه کنم!

دقیق چهار ساعت پیش ، میرام بهم گفت امروز تولدته؛ تو دو ساعت اینارو آماده کردم!

سرم رو به سمت راست متمایل کردم و به چشماش که برق میزد نگاه کردم!

نیمچه لبخندی زدم که گفت

_ خوشت اومد؟!

#پارت171

بی اختیار سمتش چرخیدم انگار که قلبم به جای مغزم دستور میداد، دستور میداد که کم بیارم جلوی حس و علاقه‌ای که به دیار دارم!

دستام دور گردنش حلقه شد، پلکام رو هم گذاشتم و اجازه دادم اشکام سرازیر بشه!

گوشه لبش رو بوسیدم و سرم رو شونه اش گذاشتم، حلقه دستاش دور کمرم تنگ تر شد و روی موهام بوسه زد!

_ میشه قصه‌مون یه جور دیگه رقم بخوره؟!

بزار برم همه جا جار بزنم که عاشقتم!

تک خنده‌ای کردم و با انگشت سبابه اشکم رو پاک کردم!

موهام رو نوازش کرد و کنار گوشم پچ زد

_نزدیک‌چهار ماهه که دیدمت و میشناسمت، درسته باهم خوب تا نکردیم ولی میدونی چیه؟

من عاشق همین تخس بودنات شدم، همین سرتق بازیا و لج‌کردنات!

عاشق اینم که حرصت بدم، بعد تو با قیافه کلافه و عصبی شده‌ات زیر لب فحشم بدی!

اینبار از ته دل خندیدم و لب زدم

_قرار نیست رمانتیک بازی داشته باشیم نه؟!

دیار هم خندید ازم جدا شد، دستاش رو قاب صورتم کرد و با شصتاش اشکام رو پاک کرد!

#پارت172

پیشونیم رو بوسید ، دست روی دستاش گذاشتم، دستامون پایین اومد و تو هم گره خورد!

تو چشماش زل زدم و لب زدم

_ خیلی چیزهارو نمیدونی دیار!
من اونجوری که تو میشناسی نیستم!

لبخند زدم و با اطمینان لب زد

_ هرجور باشی دوستِت دارَم..!

هربار که میگفت دلم میلرزید و به سمتش کشیده میشدم اما خب انگار هنوز هم میتونستم باهاش بی رحم باشم ، چون گفتم

_هر چی من بگم؟!

فشار انگشتاش لای انگشتام بیشتر شد و در حالی که چشمای براقش تو چشمام زل زده بود لب زد

_هر چی تو بگی!

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم

_اما اینو تو کاغذ عقد قید نکردیم، پس میزنی زیرش!

اینبار اخم ریزی کرد ، بعد از مکث کوتاهی لب زد

_ قیدش میکنیم، همین فردا!

#پارت173

در آخر تیر خلاص رو زدم و لب زدم

_کتایونو طلاق بده، همین فردا!

کمی جا خورد اما زود خودش رو جمع کردو لب زد

_ اگه تو اینجوری خوشحال میشی ، طلاق میدم!

حرف شخص دیگه‌ای ، دیگه برام مهم نبود، چون با همین چند جمله حرف، عشقش بهم ثابت شد!

و من همین رو میخواستم، به خواسته هام رسیدم، عاشقم شده و برای داشتنم هرکاری میکنه!

دست دور گردنش انداختم ، لب پایینش رو بین لبهام گرفتم مک کوتاهی زدم، صورتم رو با دستاش قاب گرفت و لبهام رو بوسید!

همراهیش کردم، بوسمون انقدر طول کشید که نفس کم آوردیم و از هم جدا شدیم!

پیشونیمون رو بهم چسبوندیم ، با لبخند خاصی روی لبهاش نگاهم می کرد!

لب باز کردم و با شیطنت گفتم

_کادو که یادت نرفته!؟

ابرو بالا انداخت و نوچی گفت!

#پارت174

دستم رو گرفت و از کنار میز رد شدیم ، روی مبل نشستیم ، جعبه مخملی قرمز رنگی برداشت و تو دستم گذاشت!

ابرو بالا پروندم و لب زدم

_میتونم حدس بزنم چیه!

لبش رو با زبون تر کرد، درحالی که سرش رو میخاروند ، لب زد

_میدونی، ولی نزن تو ذوقم!

خندیدم و در حالی که بازش می‌کردم لب زدم

_طلاعه، اومم ولی چی میتونه باشه؟!

ربان دورش که باز شد، در جعبه رو باز کردم و با دیدن دوتا دستبند ظریف، با ذوق گفتم

_چه خوشگلن!

یه دستبند طرح چشم بود و اون یکی حلقه‌ای!
دیار درشون آورد و لب زد

_دستتو بیار جلو!

دستبند هارو به مچ دستم بست ، اندازه دستم بود نه گشاد بود و نه تنگ!

#پارت175

با قدردانی نگاهش کردم و مهربون لب زدم

_ممنون دیار، خیلی قشنگه!

انگشت سبابه اش رو جلوم گرفت و لب زد

_یلحظه صبر کن، یه چیز دیگه هم هست!

یه جعبه دیگه برداشت که عکس روش معلوم بود چیه!
متعجب لب زدم

_ دیار همین کافی بود...

حرفم رو قطع کرد و لب زد

_نمیدونستم چی خوشحالت میکنه، دوتا کادو خریدم که از ته دل خوشحال بشی!

به سمتش خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم!

جعبه اسمارت واچ روی پام گذاشت، دست دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم!

چه خوب بدون هیچ دروغ و ترحمی، از روی عشق و علاقه بهم محبت می‌کرد!

وقت فوت کردن شمع ها رسید، پلکام روی هم گذاشتم و آرزو کردم و بعد شمع هام رو به امید روزای خوب آینده فوت کردم!

کیک رو با چاقوی قرمز رنگ بریدم و تیکه‌ای ازش تو پیش دستی گذاشتم و به دیار دادم!

#پارت176

****

سرم رو سینه‌اش گذاشتم و از حرکت انگشتاش روی موهام لذت بردم، پیشونیم رو بوسید و لب زد

_خوابت میاد؟!

نوچی زیر لب گفتم ،به سمتم چرخید ، سرم روی بازوش گذاشتم، صورتش روبه روی صورتم قرار گرفت!

منتظر بودم بگه و بلاخره لب باز کرد

_ منتظره، باید برم تهران!

نزدیکش شدم لبهاش رو نرم بوسیدم و گفتم

_ناراحتی؟!

گیج لب زد

_از چی؟!

اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و با ناراحتی لب زدم

_از اینکه میخوای طلاقش بدی؟

هر چی باشه زن اولته، بلاخره یه حسی بهش داری دیگه!

لبخند زد و گفت

_ میدونی که نسبت بهش فقط عذاب وجدان دارم، همین!

پس با حرفای الکی خودتو اذیت نکن لاوین؛ من هیچ حسی بهش ندارم ، حتی قبل از تو هم هیچ حسی به هیچ دختری نداشتم!

#پارت177

خط های فرضی رو سینه ستبرش کشیدم و متفکر لب زدم

_تو تمام داستانایی که خوندم عاشق به معشوقه اولش نرسیده، یا اگه رسیده اون مُرده یا....

انگشت سبابه‌اش رو لبهام گذاشت و وسط حرفم پرید

_ داری میگی داستان؛ داستان ها واقعی نیستن اما ما واقعیم و الان کنار همیم!

دستم رو لای موهای کوتاهش فرو کردم ، لبخند زدم و گفتم

_زود برگرد!

گونه‌ام رو بوسید و از کنارم بلند شد، به سمت سرویس بهداشتی رفت و بعد چند دقیقه بیرون اومد!

لباسش که فقط یه شلوارک بود رو با یه پیراهن خاکستری جذب با شلوار جین مشکی عوض کرد!

موهاش رو به بالا شونه کرد و بعد زدن ادکلن همیشگیش به سمتم چرخید، چشمکی بهم زد و به سمت در رفت!

_مواظب خودت باش، فعلا!

لبخند زدم و گفتم

_همچنین، فعلا!

از اتاق که بیرون رفت بلند شدم و ربدوشامبر ساتن سفید رنگ رو ، روی لباس خواب کوتاهِ سفیدم پوشیدم!

#پارت178

خورشید کم کم داشت پایین میرفت، ولی دیار هنوز برنگشته بود با ویبره گوشیم تو جیب شلوارم ، درش آوردم!

البرز بود و مطمعناً از عصبانیت داشت منفجر میشد، چون گوشیم از شب قبل رو سایلنت بود!

تماس رو وصل کردم و لب زدم

_الو، سلام البرز!

سکوت کرده بود ، لبم رو گاز گرفتم و با ترس لب زدم

_البرز؟

_.....

_نمیخوای داد بزنی ، خالی شی؟!

گلوش رو صاف کرد و با خونسردی لب زد

_ پیشه خانوادت بودی و از همه مهم تر شبِ تولدت بود ،پس عصبانی نمیشم که چرا اون ماسماسکت و جواب ندادی ، ولی امان از روزی که ببینمت، اون گوشی رو تو حلقت فرو میکنم!

بلند خندیدم و ما بین خنده لب زدم

_پس فکر دیدن منو به کل از ذهنت بیرون کن، تهدید میکنی بعد توقع داری که بیام!

خندید و با مهربونی لب زد

_تولدت مبارک خوشگله!

نموندی برات جشن بگیریم!

#پارت179

از تراس به داخل اتاق رفتم ، لبخند زدم و گفتم

_میدونی که امسال فرق داشت!

پیش خانوادم بودم و اولین جشن تولدم کنارشون !

از خودم و اینهمه دروغی که به پریناز بانو و البرز گفتم ، متنفر بودم ولی خب چاره‌ای نداشتم!

با صدا زدن های البرز به خودم اومدم و لب زدم

_ج..جانم!؟

_نمیشنوی صدات میکنم؟

میگم امشب میتونی بیای؟با بچه ها دورهمی داریم!

دستی به صورتم کشیدم و لب زد

_بزارش برای فردا شب، یکم سردرد دارم نمیتونم بیام!

_باشه عزیزم!
مواظب خودت باش، خداحافظ!

روی تخت نشستم و لب زدم

_توام مواظب خودت باش،فعلا!

در اتاق که باز شد، سریع از جا بلند شدم و گوشی رو تخت انداختم، دیار خسته و کلافه وارد اتاق شد!

#پارت180

به سمتش رفتم، تو سکوت به همدیگه نگاه کردیم که به سمت اومد و وحشیانه شروع به بوسیدن لبهام کرد!

من هم تشنه رابطمون بودن، انگشتام داخل موهاش فرو کردم و شروع کردم به بوسیدنش!

وقتی نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم!

در حالی که لبهاش مماس لبهام بود، گفت

_تمومش کردم!

همه کسایی که تو زندگیم اضافه باشن رو به خاطرت حذف میکنم لاوین!

لبخند ریزی زدم ، گوشه لبم رو گاز گرفتم و در حالی چشمای خمار و پر از شهوتم رو بهش دوخته بودم، با ناز لب زدم

_ تونستی کمی از نفرتم رو کم کنی!

وا رفته نگاهم کرد که خندیدم و چشمکی بهش زدم!

_ شوخی کردم!

با شصتم گونه‌اش رو نوازش کردم و با عشقی خالصانه لب زدم

_تو نیمه من نه ؛ تو تمام منی!

و دوباره لبهاش رو با ولع بوسیدم!

#پارت181

دستش اروم اروم از سینه هام به سمت داخل شلوارم برد.

و همونطور که درحال بوسیدن همدیگه بودیم با بهشتم ور میرفت!

بدنم سست شد ، لبهاش با نوازش به سمت لاله گوشم رفت، بوسه ریزی زد وبا صدای خشدارِ جذابش پچ زد

_برای کی خیس کردی؟

خمار و سست خندیدم، اول لباس خودش رو از تنش در آورد و بعد لباس من رو؛

کامل لختم کرد زیر چشمی نگاهی به مرد*نگیش کردم داشت شرتش رو پاره میکرد!

_انقدر نگاهش نکن که بی طاقت تر میشه.

بغلم کرد و روی تخت خوابوندم!

پاهامو تا جایی که میتونستم باز کردم و اغواگرانه لب زدم

_ نمیخوای جر*م بدی؟

انگار با حرفم اتیشش تند تر شد ، جون کشداری گفت اول شکمم رو بوسه های ریز ریز میزد که رسید به جای اصلی، یعنی بهشتم!

بو کشید

_ لاوین ک*صت بوی خاصی میده.

درست بعد اینکه حرفشو تموم کرد، زبونش شروع کرد به لیس زدن بهشتم!

#پارت182

آه و نالم کم کم دیگه داشت بلند میشد کمرم رو به تخت میکوبیدم.

دستم رو سمت سر دیار بردم و به ک*صم فشردم.

انگاری رو ابرا بودم، دوست نداشتم این حس خوبو رها کنم.

دیگه کم کم داشتم ار*ضا میشدم که دست از لیسیدن برداشت!

کم مونده بود بزنم زیر گریه با عصبانیت نگاهش کردم ولی اون با شیطنتت نگاهم میکرد

+ هنوز مونده بزارم که به اوج برسی!

روم خیمه زد پاهام رو از هم باز کرد و مردونگی کلفت و بزرگش رو لای کصم کشید و با ضرب واردم کرد!

درد و لذت تو تنم پیچید و آه غلیظی کشیدم، ضربه هاش با شدت میزد، آب بهشتم راه افتاده بود ، صدای کوبیده شدن بدن هامون بهم ، لذتمون رو چند برابر میکرد!

نوک سی.نه ام رو میک میزد و اون یکی رو تو دستش میچلوند،. گاز ریزش از نوک سی.نه ام همزمان سد با ارضای هردومون!

آه غلیظمون با هم قاطی شد و به اوج رسیدیم!

نفس زنون نگاهم کرد و لبهام رو بوسید، تن عرق کرده‌اش رو کنارم روی تخت انداخت!

#پارت183

با تقه ای که به در خورد، دیار لحاف رو روی هردوتامون کشید و منو تو بغلش پنهون کرد و لب زد

_بیا تو!

صدای باز شدن در اومد ، با یاد لباسهامون که وسط اتاق پخش و پلا بود، از خجالت آب شدم و خودم رو بیشتر تو بغل دیار جا دادم !

صدای همون دختره که خدمه اینجا بود و فیس و افاده داشت اومد!

_آقا شام حاظره، آقا آرتام هم تشریف آوردن!

دیار سر تکون داد و لب زد

_ باشه، میتونی بری!

در اتاق که بسته شد، از زیر لحاف بیرون اومدم و موهای پریشونم رو از جلوی چشمام کنار زدم!

لحاف رو کنار زدم و خیلی سریع از رو تخت بلند شدم و به سمت حمام دویدم که دیار شاکی لب زد

_وایسا ببینم، منم میخوام دوش بگیرم!

در حمام بستم و قفل کردم و بلند گفتم

_ توبعداً هم میتونی دوش بگیری!

چند تقه به در زد و دستگیره رو پایین و بالا کرد، اما با در قفل شده مواجه شد!

#پارت184

معترض و کمی عصبی لب زد

_ لاوین این در چرا قفله؟!
بازش کن، باهم دوش میگیریم!

شیر آب گرم رو باز کردم و لب زدم

_نخیر شما تشریف بیارین تو حموم، بعید میدونم تا دو ساعت دیگه بریم بیرون!

پس نتیجه میگیریم که من یه دوش ده دقیقه الی یک ربعه میگیرم و میام که بریم شام بخوریم، چون خیلی گشنمه!

دستگیره رو برای آخرین بار پایین و بالا کرد و لب زد

_باشه، آخرشب به حسابت میرسم!

خنده ریزی کردم و شامپوی بدن رو برداشتم و تنم رو باهاش کفی کردم و شستم!

بعد از یه دوش ۱۵ دقیقه‌ای حوله سفیدِ کوتاه که تا زیر باس.ن.م بود رو دورم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم!

با دیدن دیار ابرو بالا پروندم و لب زدم

_تو کجا دوش گرفتی؟!

چپ چپ نگاهم کرد و لب زد

_اتاق بغلی!

#پارت185

به سمتش رفتم و جلوش ایستادم ، خودش رو بالا کشید و لب زد

_ از جلو آئینه برو اونور!

لبهام رو غنچه کردم و لب زدم

_نوچ!

به لبهای قرمز و غنچه شدم زل زد، تو یک وجبیش قرار گرفتم و انگشتام رو لای موهای خیسش که به پیشونیش چسبیده بود فرستادم و موهاش رو بالا دادم!

با شیطنت نگاهش کردم و صورتم رو نزدیکتر بردم، لبهامون بهم چسبید، بوسه ریزی زدم که دستش به سمت حوله‌ام رفت.

ولی یهو کوبیدم پشت دستش و ازش فاصله گرفتم با لبخندی پیروزمندانه نگاهش کردم که اونم مرموزانه لبخند زد و لب زد

_اذیت کن لاوین خانوم؛ به موقعش یه جوری جیغتو در بیارم که تو هفت آسمون بپیچه!

گوشه لبم رو گاز گرفتم و ریز خندیدم که باز نگاهش به سمت لبهام کشیده شد اما سریع پشتش رو بهم کرد و لب زد

_زود لباس بپوش تا قید شامو نزدم و نخوردمت!

سریع لباس پوشیدم و به قصد خوردن شام اتاق رو ترک کردیم!

#پارت186

❌_____"روز
بعد"_____❌

چشمام رو مظلوم ترین حالت ممکن کردم، سرم رو شونه ام انداختم و لب زدم

_برم دیگه؟!

از پشت عینک طبیش نگاهم کرد و دوباره با لبتاپش مشغول شد!

از اینکه فقط با نگاهش بهم میفهموند که اجازه رفتن ندارم، حرصم میگرفت!

با قدم های بلند به سمتش رفتم و نگاهش کردم، انقدر این زل زدن هام طولانی شد که کلافه شد، عینکش رو در آورد و روی میز پرت کرد!

لبخند پر استرسی زدم و لب زدم

_بِرم؟!

طلبکارانه نگاهم کردو لب زد

_کجا؟!

پوفی کشیدم و با خستگی گفتم

_پیشه دوستم دیگه، گفتم که به خاطر تولدم گفت یه جشن کوچیک میگیریم!

دسته به سینه شد و مثله مامان هایی که بچه‌اشون رو بازپرسی میکنن تا بفهمن کجا میرن و با کی میرن خبر داشته باشن، پرسید

_ کیا هستن؟!

#پارت187

از حرص داشت گریه‌ام میگرفت، ادای گریه کردن درآوردم و معترض لب زدم

_دیاررررر!

بابا بخدا همشون دخترن ، همکلاسیام تو دانشگاه، پنج نفریم کلا!

سر تکون داد و گفت

_شب نشده برگرد!

لبخند دندون نمایی زدم به سمتش رفتم و گونه‌اش رو محکم بوسیدم که لبخند محوی زد!

کف دستم رو بوسه زد و لب زد

_مواظب خودت باش!

پلک رو هم گذاشتم و چشمی گفتم، به سمت در رفتم و لب زدم

_در ضمن شب بعد شام میام!

در رو باز کردم وسر برگردوندم نگاهش کردم ، اخم ریزی کرد و لب زد

_ پس جایی نمیری!

بوسی رو هوا براش فرستادم و لب زدم

_مواظب خودت باش عشقم، زود برمیگردم!

در رو بستم و به غرغراش توجهی نکردم، ماشینم داخل عمارت پارک شده بود، فهمیده بود ماشین دارم اما ازم نپرسید که این ماشین از کجا اومده!

سوار شدم ، از عمارت بیرون روندم و به سمت تهران راه افتادم!

#پارت188

****

به پاتوق همیشگیمون که یه کافه تو دربند بود رسیدم، وارد کافه شدم که سامان صاحب کافه با دیدنم لبخند زد و به سمتم اومد

_خوش اومدین خانوم مقتدر!

لبخند زدم و لب زدم

_ سلام ممنون؛ بچه ها کجان؟!

به طبقه بالا اشاره کرد و لب زد

_مثله همیشه طبقه بالا!

سر تکون دادم و به سمت پله ها رفتم!

بچه ها طبق معمول در حال بگو و بخند بودن، دلتنگ جمع هفت نفرمون بودم به سمتشون رفتم، پس گردنی به محمد شوخ‌طبع جمعمون زدم و لب زدم

_باز چه چاخانی رو کردی اینا ریسه میرن!؟

اول عصبی بود اما وقتی فهمید من بودم، با ذوق خاصی بلند شد و محکم بغلم کرد

_چطوری تو شاه ماهی خانوم؟!
کجا بودی بابا نمیگی دلمون برات تنگ میشه؟

از خودم جداش کردم و لب زدم

_خفه‌امون نکنی، مهلت بدی، میگم کجا بودم!

با بقیه بچه ها سلام و احوال پرسی کردم و کنار البرز نشستم!

در حال بگو و بخند بودیم که صدای مردونه‌ای از پشت سَرَم لب زد

_سلام!

#پارت189

البرز بلند شد ، به پشت سرم نگاه کردم یه پسر قد بلند ، با موهای بور و چشمای رنگی بود!

به گرمی باهم صحبت کردن ، انگار که چندین ساله همدیگه رو میشناسن!

بلند شدیم و تک تک بهش سلام دادیم، البرز رو به من لب زد

_لاوین، ایشون آقا علیرضاس، همونکه تو کارا کمکمون میکنه!

ابرو بالا پروندم و با نیمچه لبخندی گفتم

_اوه ، خوشحالم از دیدنتون!

اما علیرضا مات برده نگاهم میکرد و سکوت کرده بود، به البرز نگاه کردم به معنای چِشه سر تکون دادم و سونه بالا انداختم!

البرز سکندری به علیرضا زد که از فکر و خیال درومد، گیج به من نگاه کرد که محمد از پشت سر با شیطنت لب زد

_فکر کنم اسیر چشمای لاوین شده طفلکی؛ حق داره همه ما یه زمانی اسیر بودیم ولی به لطف خدا از اسارت درومدیم!

به محمد چشم غره‌ای رفتم و لب زد

_ببند دیگه اه!

یلدا یدونه محکم کوبید پسِ کله محمد که اونم آخش درومد و شروع کردم به بحث و دعوا باهم دیگه!

#پارت190

اما من بیخیال اونها به علیرضا نگاه کردم که هول زده لب زد

_بب...بخشید، من شمارو با یکی از آشناهامون اشتباه گرفتم!

به البرز نگاه کرد و ادامه داد

_البته دیگه فوت کرده!

البرز سر تکون داد و با مهربونی لب زد

_خدا رحمتش کنه، بیا بشین!

البرز صندلی کنار خودش رو عقب کشید و علیرضا نشست، ماهم نشستیم ، البرز یه کیک گرفته بود که گارسون آورد!

علیرضا تو طول مدتی که اونجا بودیم چشم ازم بر نداشت ، کلافه شده بودم اما آزارم نمیداد ، چون نگاهش هرز نبود و معذب نمیشدم!

نگاهش متعجب و گیج بود، بعد تولد بازی ، بچه ها بلند شدن و همگی با خداحافظی گرمی که باهم داشتیم جمعمون رو ترک کردن!

علیرضا و البرز راجب روستا حرف میزدن و هر از گاهی نظر منم میپرسیدن!

نگاهی به ساعتم انداختم 11 شب بود، باید زودتر میرفتم!

از جا بلند شدم و لب زدم

_ البرز من دیگه باید برم، دیر وقته!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت191

از جا بلند شد و گفت

_میخوای برسونمت؟!

سری به منفی تکون دادم و لب زدم

_نه بابا مثله همیشه خودم میرم دیگه!

علیرضا هم از جا بلند شد و با لبخند لب زد

_از آشناییتون خوشحال شدم....لاوین خانوم!

به اجبار لبخند زدم و لب زدم

_همچنین!

دست دور گردن البرز انداختم، گونه اش رو بوسیدم ، بغلش کردم و لب زدم

_مرسی بابت همه‌چی!

ازش جدا شدم، پیشونیم رو بوسید و در گوشم آروم پچ زد

_وظیفمه، یه خواهر که بیشتر ندارم!

بعد خداحافظی با البرز و علیرضا از کافه بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم و به سمت روستا راه افتادم!

بعد پارک کردن ماشین تو حیاط عمارت ، وارد عمارت شدم، چراغ ها خاموش بود و سالن سوت و کور بود!

#پارت192

از پله بالا رفتم و وارد اتاق شدم ، دیار تو اتاق نبود، در شیشه ای تراس باز بود، به اون سمت رفتم!

دیار روی صندلی چوبی نشستی بود و سرش روی میز گذاشته بود، جلوتر رفتم و با دیدن چشمای بسته و نفس های منظمش فهمیدم که خوابه!

ته ریشش رو لمس کردم، خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم که تکونی خورد و چشماش رو نیمه باز کرد!

با دیدن صاف نشست و خواب آلود لب زد

_کِی اومدی؟

محو صورت خواب آلود و موهای پریشونش شدم و بی جواب گذاشتمش!

آخه یکی چطوری میتونه انقدر جذاب باشه که وقتی نگاهش میکنی زبونت بند بیاد و دلت بخواد که ساعت ها بشینی و بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کنی!

بلند شد و در حالی که اخم ریزش بین ابروهاش خود نمایی میکرد، لب زد

_ غنچه گل انداخته تو صورتم؟!

تک خنده‌ای کردم لب زدم

_ نوچ!

بیا بریم بخوابیم، خسته‌ام!

دست دور کمرم انداخت و باهم داخل رفتیم، لباسم رو با یه تاب و شرتک ساتنِ زرشکی عوض کردم و تو بغل دیار خزیدم!

#پارت193

✕_____"از زبان دیار"_____✕

دست از بازی کشیدم و گوشیم رو که دوبار زنگ زده بود و به اسرار لاوین بی جواب گذاشته بودم، برداشتم!

خواست اعتراض کنه که دست رو دهنش گذاشتم و لب زدم

_ سومین باره که زنگ میزنه بزار ببینم کیه ، حتما کارش مهمه!؛ بعدش بازم وقت هست ازم بِبازی!

چشم غره‌ای بهم رفت و تخس لب زد

_چون دغَل بازی به خاطر همون میبازم!

تک خنده‌ای کردم و تماس رو وصل کردم!

_ سلام رفیق قدیمی، یاد نمیکنی ازمون!

_سلام، چطوری دیار، کجایی؟

صداش کلافه بود ، با منچ های روی تخته بازی کردم و لب زدم

_خونه‌ام....چیزی شده؟!

نفسش روبیرون فوت کرد و گفت

_ آره؛ شایدم نه، نمی‌دونم!

اخم کردم و مظطرب لب زدم

_ میگی چیشده یا نه؟!

#پارت194

با ترید لب زد

_باید رو در رو حرف بزنیم ، نمیدونم حرفایی که میخوام بزنم رو توام میدونی یا نه؟!

ولی صلاح میدونم الان که باهاش زندگی میکنی و همسرته بگم!

با گیجی به لاوین نگاه کردم که آروم پچ زد

_چیشده؟!

نگاه ازش گرفتم و به علیرضا که پشت خط صدام میزد، گوش سپردم و لب زدم

_ بله؟!

_یک ساعت دیگه میتونی بیایی بیرون روستا؟!

دستی به گردنم کشیدم و لب زدم

_ خب بیا خونه!

_نمیشه؛ یک ساعت دیگه بیرون روستا منتظرتم!

باشه ای زیر لب گفتم ، بعد خداحافظی تماس رو قطع کردم!

لاوین ، با نگران لب زد

_چیزی شده؟

چرا بهم ریختی؟!

نمیخواستم با بد حرفی باعث رَنجِاش بشم، راه فکر های بی موردی که به سَرم میزد رو بَستم، نباید زود قضاوت میکردم، من که چیزی نمی‌دونستم!

#پارت195

_ فکر کنم اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم!

ابرو بالا پروند و متعجب لب زد

_چه اتفاقی؟!

شونه بالا انداختم و لب زد

_اینوباید تو بگی ؛ فکر کنم تو بهتر بدونی!

هاج و واج موند و با چشماش منی که به سمت پله ها رفتم رو دنبال کرد!

این یک ساعت مثله یک قرن برام گذشت ، بلاخره سانتافه علیرضا جلوم ترمز زد، سوار شدم!

لب زد

_خیلی وقته اینجایی؟
دیر اومدم؟

در حالی که فکرم حسابی مشغول بود لب زدم

_نه؛ من زود اومدم!
خب چی میخواستی بگی؟!

سر تکون داد و با صدایی که کلافه بود لب زد

_عجله نکن ، میگم!

از روستا که دورتر شدیم ، ماشین رو کنار یه باغ سر سبز نگه داشت و لب زد

_خب بی مقدمه میرم سر اصل مطلب، چون میدونم از مقدمه چینی بدت میاد!

#پارت196

اخمم غلیظ تر شد و غر زدم

_همین الآنم داری مقدمه چینی میکنی!

پوفی کشید و لب زد

_من لاوین رو میشناسم!

میدونم میخوای بگی چون یکبار تو روستا دیدمش میشناسم ولی نه؛ راستش یه جورایی من برای لاوین کار میکردم.

متعجب نگاهش کرد که ادامه داد

_ نمیدونستم مافوقم کیه، فکر اینو نمیکردم که از لاوین دستور میگیرم!

تا اینکه.....تا اینکه دیروز تو کافی شاپ دیدمش، جمع هفت نفرشون چهار تا پسر و سه تا دختر بود که معلوم خیلی باهاشون صمیمیه!

دروغ گفته بود، بهم گفته بود پنج تا دخترن، به ادامه حرفاش گوش سپردم

_ منم دعوت بودم، البرز بهم گفته بود جشن تولدشه و اونجا میتونم با لاوین آشنا بشم!

باورم نمیشد، چرا بهم دروغ گفته بود!؟

با صدای ضعیف شده و سُستی لب زدم

_بگو، بقیشو بگو!

نیم نگاهی بهم انداخت و با تردید لب زد

_قسمتی که برام عجیب تر بود ، رابطه خوبش با البرز بود، انقدر صمیمی بودن که شک کردم لاوین زنِ توعه!

#پارت197

دستام مشت شد و با صدای گرفته‌ای لب زدم

_البرز کیه؟!

نفسش روبیرون فرستاد و لب زد

_ شریک کارخونه‌ام!

یکی از شِرکت ها که باهاش قرار داد بستیم بود، به خاطر تحریم‌ها کار کارخونه که خوابید و حقوق کارگرارو نتونستیم بدیم...

گفت سه دنگ شرکت و میخره و کمکمون می‌کنه و اینجوری هم شد!

کمک کرد و کارخونه رو. رونق داد از اونموقعس که می‌شناسمش و باهم دوستیم!

احساس خفگی داشتم، از ماشین پیاده شدم و نفس عمیق کشیدم، هزاران سوال تو سرم میچرخید و باعث شده بود سردرد بگیرم!

اینکه در مورد رفتش پیش دوستای دخترش رو دروغ گفته بود!

الان مهم نبود، الان فقط البرزی که نمیدونم کی بود و چه ارتباطی با لاوین داشت، ذهنم رو مشغول کرده بود!

#پارت198

تصویری از ذهنم گذشت که باعث شد اخم ریزی کنم ، چند ماه پیش بیرون از روستا سوار ماشینِ یه پسر شد!

چرا هیچوقت به ذهنم نرسید که ازش بپرسم اون پسر کی بود!

میتونست البرز باشه!

به علیرضا که بطری آب معدنی رو به سمتم گرفت ، نگاه کردم ولب زدم

_عکسی چیزی داری از این یارو!؟

سر تکون داد و گوشیش رو از جیبش درآورد، چند ثانیه بعد گوشی رو به سمتم چرخوند و لب زد

_اینه!

مطمعن شدم ، خودش بود، زا صدای علیرضا از فکر درومدم که با تردید گفت

_ میگم...نکنه..لاوین با البرز...رابطه داره!

گفت و وجودم رو به آتیش کشید ، دستام مشت شد و برجسته شدن رگ های پیشونیم رو حس کردم!

علیرضا ترسید و لب زد

_بیا یکم آب بخور، آروم باش پسر!

به سمت ماشین رفتم و غر زدم

_سوار شو باید با من بریم خونه!

خواست اعتراض کنه که با تحکم و جدیت لب زدم

_سوار شو علیرضا!

#پارت199

ناچار سوار شد و به سمت روستا روند!

جلوی عمارت ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم، در رو باز کردم و وارد حیاط شدیم!

✕_____"از زبان لاوین"_____✕

حالِ گرفته و حرفی که زد ، باعث شده بود دلشوره بگیرم!

نمی‌دونستم معنی حرفش چیه، فکر اینکه شاید فهمیده من روستای مینارو اداره میکنم ، دیونه‌ام میکرد!

در سالن باز شد و با دیدن شخصی که بعد از دیار وارد خونه شد ، میخکوب موندم!

دیار با چهره‌ای کاملا خونسرد جلو اومد ، هول زده لب زدم

_سلام!

سر تکون داد و رو به علیرضایی که خریدارانه نگاهم میکرد لب زد

_ بیا علیرضا، بیا با لاوین آشناشو!

جلو اومد و با لحنی صمیمانه لب زد

_سلام لاوین خانوم!

گلوم خشک شده بود و استرس زیادم، باعث شده بود تنم یخ بزنه!

با تته پته لب زدم

_س...سلا..م!

#پارت200

دیار پشت سَرم قرار گرفت ، دستاش رو شونه ام نشست و مرموزانه لب زد

_چرا دست و پاتو گم کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم ، تک خنده پر از استرسی کردم و سعی کردم خونسرد لب بزنم

_ چرا دست و پامو گم کنم، مگه چیزی شده؟!

پوزخندش خطشه انداخت رو مغزم وصدایی که سعی در آروم کردنش داشت، ترس رو تو دلم بیشتر کرد!

_ قبل رفتنم هم گفتم، این تویی که باید بگی چیشده!

چونه‌ام روگرفت و به سمت علیرضا چرخوند و لب زد

_خوب نگاهش کن و بگو میشناسیش یا نه؟!

سریع لب زدم

_نه، نمیشناسم!

فشار انگشتاش روشونه ام بیشتر شد، اخم ریزی از درد بین ابروهام نشست اما عکس العملی نشون ندادم!

_مطمعنی نمیشناسیش؟ دیروز رو یادت بیار، شاید یه چیزایی از این آقا یادت اومد!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت201

ضربان قلبم بالا رفت و عرق سرد رو، روی مهره های کمرم حس کردم!

به علیرضا چشم دوختم و نمیدونسم چرا اصرار بر این دارم که باز هم دروغ بگم، دستش رو از روی شونه‌ام پس زدم و عصبی لب زدم

_ اه بس کن دیگه دیار!

میگم نمیشناسمش!

علیرضا اینبار به جای دیار حرف زد

_ واقعا نمیشناسی؟

دیروز تو کافه، تولدت بود!

چشم غره‌ای به علیرضا رفتم که دیار با عصبانیت شونه ام رو به سمت خودش چرخوند و داد زد

_البرز کیه؟

خواستم حرف بزنم که نذاشت و غر زد

_ نه نه؛ چیزی نگو بزار خودم حدس بزنم!

جلو اومد،چشمای قرمز شده‌اش رو تو چشمای ترسیده ام چرخوند و ادامه داد

_دوست پسرته؛ آره وگرنه چرا باید یه پسر غریبه رو بغلش کنی و ببوسیش!

پوزخند زدم و بغض دار لب زدم

_بزار بهت توضیح بدم!

#پارت202

یقه پیرهنم رو تو مشتش گرفت و در حالی که تکون میداد ، داد زد

_چی رو میخوای توضیح بدی؟

اینکه با یکی دیگه تو رابطه‌ای؟!

چی رو میخوای توضیح بدی لاااوینن!

هق زدم ، دست رو دستاش گذاشتم که عقب کشید، نگاه عصبی و اشک آلودم رو به علیرضا دوختم و عصبی فریاد کشیدم

_ معلوم نیست چی از خودت در آوردی بهش گفتی، تا تهشو میرفتی، میدیدی چی به چیه بعد میزاشتی کفِ دستش!

گمشو برو بیروووون عوضیی!

بی حرف از خونه بیرون رفت، حالا من بودم و دیاری که تو آتیش عصبانیتش منم میسوختم!

سومین جام مشروبش رو هم سر کشید، در حال ریختن چهارمی بود که با صدای لرزون شده از بغض صداش زدم

_دیار!

مکث کرد و یکهو شیشه مشروب به دیوار کوبیده شد و صدای شکستن وحشتناکش باعث شد هینی از ترس بکشم و چند قدم عقب برم!

با صدای گرفته و سردی لب زد

_ برو...از خونه من برو بیرون!

#پارت203

نباید اینجوری میشد،نباید اینجوری قضاوت میشدم!

ترس رو کنار گذاشتم و با چند قدم نزدیکش شدم و لب زدم

_ البرز مثله برادرمه!
از بچگی باهم بزرگ شدیم!

وقتی دیدم عکس العملی نشون نداد ، ادامه دادم

_ بزار از اول شروع کنم بگم!

پوزخند صداداری زد و لب زد

_نیازی نیست دروغ سَرهَم کنی؛ برو پیشه الب....

وسط حرفش پریدم و کلافه و عصبی غر زدم

_بسس کن دیار، به منم فرصت بده حرف بزنم، اگه دروغ بود، اگه باور نکردی میرم!

سکوت کرد ، من از این سکوت استفاده کردم و لب زدم

_ تو اون بهزیستی لعنتی که بودم، خیلی زجر کشیدم، مدیر اونجا یه مَردِ به شدت عصبی ولجباز بود، بهش میگفتن جناب حُجَتی!

خونِ بچه های بهزیستی رو تو شیشه کرده بود، ازمون کار میکشید، به حرفش گوش نمیدادیم کتکمون میزد!

با یاد گذشته حالم بد شد، دستم رو به دسته مبل رسوندم و گرفتمش، خودم رو مبل پرت کردم و انگشت وسط و سبابه‌ام رو شقیقه‌هام گذاشتمو فشردم!

#پارت204

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

_ اونموقع ها یه خانومی بود که با نوه‌اش ماهی یکبار میومد و به بهزیستی کمک میکرد، هر بار که میومد رفتار حُجَتی باهامون خوب میشد و از این رو به اون رو میشد!

به نوه اون خانوم که تو اون یکساعتی که اونجا بودن باهامون بازی میکرد میگفتم که حُجتی اذیتمون میکنه!

با اینکه 10 سالش بود ولی زرنگ بود و میگفت باید مدرک داشته باشیم!

بهمون یه دوربین کوچیک داد که باهاش از رفتارای حُجتی فیلم بگیریم!

به یکی از پسرا که هم سن خودش بود یاد داد چجوری با دوربین کار کنه، از اینا که بگذریم ، اون خانوم و نوه‌اش منو خیلی دوست داشتن ، هر سِری که میومدن برام یه هدیه می آوردن!

اون خانوم همیشه بهم میگفت کاش تو دخترم بودی، چند روز گذشت و تونستیم از رفتارهای خشونت آمیز حجتی فیلم بگیریم!

و به دست پسر رسوندیم که اونم به مامان بزرگش نشون داد و خیلی سریع در اون بهزیستی پلمپ شد و مدرک مدیریت حجتی باطل شد!

به یه بهزیستی دیگه منتقلمون کردن اما من رو از بچه ها جدا کردن و گفتن که یه خانواده منو به فرزندی قبول کرده!

#پارت205

دیار چشمای ریز شده و شکاکش رو به من دوخته بود، منی که دلخور بودم از مَردی که با اونهمه حرف های عاشقانه‌ای که زده بود، بهم شک داشت!

از طرفی هم بهش حق میدادم، از اعتمادش سوءاستفاده کرده بودم و دروغ گفته بودم!

با حالی بد به مرور خاطراتم ادامه دادم

_ تو اتاق مدیریت نشسته بودم و جرئت نمی کردم بگم که من خانواده دارم و به خانواده جدید نیاز ندارم!

در باز شد و اون خانوم و نوه‌اش وارد اتاق شدن، مدیر بعد احوال پرسی با اونـها، به من گفت که خانوادم جدیدم هستن ، خیالم راحت شد، چون اونا همه چیز رو در مورد من میدونستن!

5 سالم بود و کتک هایی که از حجتی خورده بودم ، کاری کرده بود که از هر چی بهزیستی متنفر بشم و فراری!

قبول کردم و باهاشون رفتم به خونه‌اشون!

یعنی خونه پریناز بانو، مادربزرگِ البرز!

به دستور پریناز بانو ، کسی نباید از بودنم کنارشون مطلع میشد حتی خانوادم!

تو این سالها که پیششون بودم، همه جوره پشتم بودن ، به اصرار خودم دَرسَم رو جهشی خوندم و از 16 سالگی سرکار رفتم!

#پارت206

پول جمع کردم و ماشین خریدم، چند ماه پیش هم یه خونه خریدم که میخواستم خانوادم رو ببرم که سرنوشت جوره دیگه‌ای برام رقم زد!

البرز هم مثله برادر نداشتم بود ، حس انتقام درونم رو که هر لحظه در حال فوران بود رو خاموش میکرد و نمیزاشت خطایی ازم سر بزنه!

اما خب البرز حتی بیشتر از من، از ارباب و اهالی این روستا بیزار بود!

اشکام روم پاک کردم و بغضم رو قورت دادم ، از جا بلند شدم و لب زدم

_ اونا از ازدواجمون خبر ندارن؛ بهتره دهن اون دوستتو ببندی تا اونجوری که همه چیزو قاطی پاتی تحویل تو داد ، تحویل البرز نده!

نگاه سردم رو حواله چشماش کردم و لب زدم

_چون اصلا دوست ندارم پریناز بانو و البرز رو از دست بدم!

پوزخند زد و لب زد

_ مدرک داری واسه حرفات؟!

سری با تأسف تکون دادم و پچ زدم

_ دارم!

نفسش رو بیرون فرستاد و با جدیت لب زد

_ علیرضا چیزی به البرز نمیگه....خودم میگم!

جا خورده به صورتم خشک و جدیش زل زدم که از کنارم رد شد و به سمت در رفت!

#پارت207

با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و مچ دستش رو گرفتم، نگاه ترسیدم رو که دید پوزخند زد و لب زد

_ چیه، چرا ترسیدی؟

خب بزار بدونن شوهر داری!

با درموندگی لب زدم

_ دیار یکم فکر کن به کاری که میخوای بُکُنی، کدوم آدمی میاد با کسی ازش متنفره ازدواج کنه که من دومیش باشم، هاان؟!

بین ابروش چروک شد و لب زد

_ ازم متنفری؟
داری بازیم میدی؟

کلافه لب زدم

_نههه، نه!

عصبی داد زد

_پس چه مرگته؟

بزار بدونن که تموم شه این مسخره بازیا، تا کِی میخوای مخفیش کنی، بلاخره یه روز میفهمن!

گیج شده بودم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم!

دیار هنوز جریان روستا رو نفهمیده بود و اگه اون هم به گوشش میرسید واقعا دیونه میشد و طلاقم میداد و من نمیخواستم از دستش بدم!

#پارت208

نفسم رو بیرون فرستادم، نگاه خسته ام رو بهش دوختم و لب زدم

_ باشه، راست میگی باید این مخفی کاریا تموم بشه!

بزار خودم بهشون بگم، لطفاً!

کمی مکث کرد و دستش از روی دستگیره در سُر خورد و از کنارم رد شد ، به سمتش چرخیدم و صداش زدم

_دیار؟

ایستاد نه گفت جانم و نه چرخید!

دلخور بود و بهش حق میدادم!

_من...من...

پلکام رو هم فشردم و پچ زدم

_هیچی ...بیخیال!

میخواستم بگم که دوستش دارم، اما الان وقتش نبود ، نَخواستم الان که با اعتمادش بازی کردم و ناراحته بگم، یک روز بعد درست شدن این مشکلات میگفتم!

باید میرفتم ، باید به البرز میگفتم اون کسی که دوستش دارم بهم ثابت شده و اربابِ روستایی که منو نحس خوندن!

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم، صدای شر شر آب از حمام میومد و نشون از این میداد که حمامه!

مانتویی پوشیدم و شالم رو سر کردم، کیف پول ، گوشیم و سوییچ ماشین رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم!

#پارت209

****

نیم ساعتی میشد که رسیده بودم، پرینازبانو و البرز منتظر به من چشم دوخته بودن ، آخر هم البرز تحمل نیاورد و لب زد

_نمیخوای بگی چیشده؟!

لبهای خشک شدم رو با زبون تر کردم و نگاه پریشونم رو بین هردو چرخوندم و لب زدم

_یه قولی باید بهم بدید!

که اول حرفامو خوب گوش بدید و زود عصبانی نشید، بعدم...طَردَم نکنید!

پرینازبانو ابرو بالا پروند، تک خنده‌ای کرد و لب زد

_ یادمه با البرز که سروصدای همسایه ها رو در می آوردید و از دستتون شاکی میشدن، مثله الان میترسیدی و فکر میکردی دوباره برمیگردونمت بهزیستی و دیگه دوستت ندارم!

اما خودت بهتر میدونی که همیشه هواتو داشتم و دارم؛ از این به بعدشم خواهم داشتم!

مهربونتر از این زَن مگه وجود داشت تو کره خاکی!

با یاد گذشته و شیطنت هام با البرز ، لبخندی هر چند تلخ زدم!

سر به زیر انداختم و لب زدم

_ ایندفعه خبری از خرابکاری های بچگونه نیست، ایندفعه اشتباهی کردم که....که از نظر خودم قشنگ ترین اشتباهِ زندگیمه!

#پارت210

نگاهم رو به البرز دوختم و گفتم

_یادته ساعت چهار صبح با حالی بد اومدم پیشت؟

اونشب گفت که بهم علاقه داره، اونشب دو دل شده بودم و نمیدونستم به انتقامم فکر کنم یا حسی که نسبت بهش دارم!

دست کدومو بگیرم و با کدوم بِرم!

نگاه گیج اما مشکوک البرز کلافه‌ام میکرد!

پریناز بانو اما توسکوت نگاهم میکرد و منتظر ادامه حرفم بود!

_ اون شخص خانِ روستای دهقانِ و من.....من خانِ اون روستا یعنی دیارو دوست دارم!

صورت البرز از خشم قرمز شد و غر زد

_ تمومش کن لاوین، شوخی بی مزه‌اتو تموم کن!

بلند شد که بره اما با حرف بعدیم ایستاد و دستاش مشت شد!

_ البرز من باهاش ازدواج کردم!

پریناز بانو اینبار حرف زد، نه عصبی بود و نه مهربون، جدی تر از هروز بود!

_لاوین میخوای واضح توضیح بدی یا نه؟!

البرز با عصبانیت داد زد

_چی رو توضیح بده؟
حرفای مزخرفشو؟
لاوین اون دهن واموندتو ببند، میتونییی؟!

#پارت211

بغض کردم و چشمام پر از اشک شد و لب زدم

_نه نمیتونم، البرز باید حرف بزنم ، بگم از همه چی!
از شرط بندیم با دیار گرفته تا لو رفتنه دروغ هام توسط علیرضا؛ دوست مشترک تو و دیار!

اخم داشت و متعجب بود، اسکام رو گونه‌ام سر خورد با صدای لرزون لب زدم

_از خیلی چیز ها خبر ندارید، بهتون چیزی نگفتم وحق دارید اسمشوبزارید دروغ گفتن!

بغضم رو قورت دادم و ادامه دادم

_از روزی که دیدمش باهم کل کل میکردیم ، وقتی هم که فهمیدم اربابِ دهقانه بیشتر ازش بَدم اومد!

رسید روزی که بهم ننگ دزد بودن زد و از روستا بیرونم کرد!

روستارو که بهم دادین با فکر انتقام جلو رفتم، خواستم مینارو آباد کنم و اهالی روستای دهقان رو جذب کنم و بِکِشم سمت روستای مینا، البرز هم از کارهام خبر داشت!

تا اینکه یه روز دیار تهدیدم کرد که خانوادمو از روستا بیرون میکنه اما خب نه شما و نه من

نمیخواستیم که خانوادم مطلع بشن که من پیش شمام!

#پارت212

_گفت شرط داره برای اینکه هم لقب بختان رو از روم برداره ، هم خانوادم رو بزاره تو روستا بمونن ، اون شرط هم این بود که باهم ازدواج کنیم!

یادتونه میگفتم خواستگار میاد برام و شرط های مسخره‌ای گذاشتم که هیچ کدومشون بلد نبودن یا اگر هم بودن میباختن!

اون شرط هارو به دیارم گفتم و قبول کرد اما ازش باختم و پا دادم به ازدواج!

اما خب این ازدواج صوری هم به انتقامم بیشتر کمک میکرد!

میخواستم مال و منالشو بالا بکشم اما دلم پیشش گیر کرد و باعث شد باز دو دل بشم؛ اونروز تو کافه که البرز و دوستام برام تولد گرفته بودن، علیرضاهم دعوت بود!

نفسم به سختی بالا میومد، پریناز بانو با دیدن حالِ بَدم با نگرانی لب زد

_البرز مگه نمیبینی حالشو، یه لیوان آب بیار براش!

البرز نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و به سمت آشپزخونه رفت، پریناز بانو به سمتم اومد و کنارم نشست!

شونه هام رو نوازش کرد ، خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم، با وجود همه پنهون کاری هام بازم مادرانه‌هاشو خرجم میکرد!

#پارت213

البرز لیوان آب رو جلوم گرفت با دست یخ زده‌ام ، لیوان رو گرفتم و چند قلوپ خوردم!

سَرَم رو شونه پریناز بانو گذاشتم و به توضیح دادنم ادامه دادم

_علیرضا با دیدنم، جا خورد اما یه حوری پیچوند، روزبعدش به دیار زنگ زد و باهاش قرار گذاشت!

بهش همه چی رو گفته بود اما یه جوری که دیار فکر کرد من با البرز رابطه عاشقانه دارم و بهش خیانت میکنم!

به دیار گفتم که جلوی علیرضا رو بگیره تا چیزی به البرز نگه، قبول کرد اما گفت که خودم به البرز میگم!

میدونستم حرف بین این دوتا تبدیل به یه دعوای بزرگ میشه که عواقب خوبی نداره پس مجبور شدم خودم بگم!

دستم دور گردن پریناز بانو انداختم و درحالی که اشک میریختم لب زدم

_ میدونم اشتباه کردم،بدون اجازتون ازدواج کردم و بهتون خیلی دروغ گفتم اما فکر میکردم با اینکارا دلم خنک میشه و میتونم انتقاممو بی سروصدا بگیرم ولی دلم باهام همراهی نکرد!

پریناز بانو دستی به سَرم کشید و با مهربونی لب زد

_درکت میکنم چون خودمم عاشق شدم و بدون اجازه خانوادم با خدابیامرز حاج حسین فرار کردم و ازدواج کردم!

#پارت214

چشمام از تعجب گرد شد ، سر بلند کردم و متعجب لب زد

_ واقعا؟!

تاحالا چیزی درموردش نگفته بودین!

انگار که تو گذشته پرت شده باشه ، لبخند عمیقی زد و گفت

_آره ما هم اون قدیما عاشق میشدیم با اینکه تا روز عروسی دختر نباید با داماد دیدار میکرد اما من و حسین پشت بوم خونه ما همدیگرو میدیدیم!

با هیجان لب زدم

_خب چرا خواستگاری نیومد؟

آه کشید و لب زد

_پدرم و پدر حسین تو تجارت بودن و باهم رقابت میکردن برنج اعلا شمال صادر میکردن، یه روز از انبار پدر حسین یعنی فتح‌الله دزدی شد و به پدرم گفت کار کارگرای توعه!

دعوای طولانی شد ، من و حسین از اینکه بخواد با این وضع بیاد خاستگاری نا امید شدیم و فرار کردیم!

سر تکون دادم و به البرز که غرق فکر بود نگاه کردم، سنگینی نگاهم رو که حس کرد، سر بلند کرد و تو چشمام خیره شد!

#پارت215

_ از روستا هم فهمید؟!

سر به منفی تکون دادم و لب زدم

_نه؛ ولی مطمعناً میگه!

سرتکون داد و لب زد

_باید جلو دهنه علیرضارو بگیرم!

شونه بالا انداختم و متفکر لب زدم

_چجوری؟

زیر چشمی نگاهی به پریناز بانو انداخت و لب زد

_با پول!

نگاهِ تیز پریناز بانو باعث شد البرز سر به زیر بندازه و ناچار پچ بزنه

_مجبورم مادر!

پریناز‌بانو اخم کرد و عصبی لب زد

_ولتون کردم به اَمون خدا ، بدون اجازه من نقشه کشیدید و هرکاری خواستید کردید!

حالا هم میخوای رشوه بدی دهن طرفوببندی؟!

دست روی دستای چروکش گذاشتم و لب زدم

_ به خاطر من داره اینکارو میکنه اگه دیار قضیه روستا رو بفهمه کلا بهم بی اعتماد میشه!

#پارت216

نگاه جدیش ساکتم کرد، مادرانه اما جدی لب زد

_ میخوای باز از شوهرت پنهون کنی؟

دخترم، خودم میام درمورد روستا باهاش صحبت میکنم، پنهون کاری خوب نیست، بلاخ ه یک روز مثله امروز اینم فاش میشه!

ترسیده لب زدم

_نه نه، خیلی عصبانیه میترسم تو عصبانیتش تصمیم بگیره و عاقبت خوبی نداشته باشه!

با کلافگی لب زد

_پس میخوای چیکار کنی؟!

نگاهم رو به البرز انداختم و لب زدم

_ از این به بعد روستا و به البرز بسپرین ، من کنار میکشم انگار که اصلا از اول نبودم!

البرز پوزخندی زد و لب زد

_ خرابکاریاتو من باید جمع کنم دیگه؟!

معترض لب زدم

_البرز من که معذرت خواهی کردم!
به خاطر من دهنه علیرضارم میبندی؛ مگه نه؟!

چشم غره‌ای نصبیم کرد و غر زد

_میبندم ولی به خاطر کسی که به عنوان برادرش تو مراسم ازدواجش باشم و از همه اتفاقای این کاری که باهم شروع کردیم خبر داشته باشم!

#پارت217

مغموم نگاهش کردم و پچ زدم

_ هرچی بگی حق داری!

نگاه غم‌زده‌ام رو که دید دلش نرم شد و لب زد

_خیله خب حالا ، نمیخواد مثله خره شِرک بغض کنی!

اگه موقعیت دیگه ای بود یه فحش اساسی نوش جان میکرد اما الان نمیشد چیزی گفت!

بلند شد و گفت

_من میرم ببینم چیکار میتونم بکنم توام پاشو بروخونتون تا شوهرت بهت شک نکرده!

چشمام رو ریز کردم و حرص زدم

_ کم تیکه بنداز اقا البرز یه غلطی کردم تو کوتاه بیا دیگه اه!

چپ چپ نگاهم کرد و با یه خداحافظی از خونه بیرون رفت، پریناز بانو لب زد

_پاشو دخترم، پاشو توام برو خونه ات به شوهرت بگو که بهمون همه چیزو گفتی!

با تردید لب زدم

_ میشه ....با من بیاین؟!

تک خنده‌ای کرد و لب زد

_میترسی حرفتو باور نکنه؟

سرمو به تایید تکون دادم که دست رو شونه‌ام گذاشت و لب زد

_میام، دخترمو تنها نمیفرستم میدون جنگ!

#پارت218

****

پرناز بانو رو مبل سلطنتی نشست و لب زد

_پس کو این شاه داماد!؟

به سمت پله ها رفتم و متفکر لب زدم

_اومم...فکر کنم تو اتاقِ، میرم صداش کنمم!

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم، سر چرخوندم و روی تخت دیدمش، غرق خواب بود!

لبخند کمرنگی رو لبهام نقش بست، جلو رفتم و کنارش رو تخت نشستم، دستم رو لای موهای بورش فرو کردم ، تکونی خورد اما چشم باز نکرد!

_دیار...دیار بیدار شو!

دوباره تکون خورد و خواب آلود تو گلو گفت

_هومم!

دست رو بازوی لختش گذاشتم و تکونش دادم ، کلافه صداش زدم

_دیارر بیدار شو!

صورتش رو به بالشت فشرد ، خواب آلود و با صدای خشدارش لب زد

_چیه؟!

با انگشتام بازی کردم و آروم پچ زدم

_رفتم.....همه چیزو بهشون گفتم!

صدای پوزخندش اومد اما چیزی نگفت، با ناراحتی لب زدم

_دروغ نمیگم...بخدا گفتم!

#پارت219

کلافه و عصبی لب زد

_از سردرد داشتم میمردم، تازه خوابم برده بود!

صورتش رو به سمت من رو بالشت چرخوند و غر زد

_بیدارم کردی باز دروغ بگی بِرینی تو مغزم؛ بروبیرون لاوین حوصلتو ندارم!

این لحن و رفتارش که برام تازه بود، حرصم میداد، پلکام رو هم فشردم و لب زدم

_ اگه گفته باشم چی؟!

بالشت رو تو بغلش فشرد و لب زد

_میبخشمت ولی خب مطمعنم چیزی نگفتی!

نـگاه وحشیم رو تو چشماش چرخوندم و لب زدم

_پریناز بانو پایین منتظرته!

ابرو بالا پروند و تمسخرآمیز لب زد

_مادرخوندت دیگه؟!

لبم رو از حرص گاز گرفتم و بلند شدم خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و کشید، تعادلمو از دست دادم و پرت شدم روش!

دستام رو کنار سرش گذاشتم و خودمو بالا کشیدم ، نـگاهش هنوز هم سرد بود، دستش رو پشت گردنم گذاشت و جلو کشید ، لب پایینم رو

بین لبهاش گرفت اما با کاری که کرد جیغ بلندی کشیدم!

#پارت220

گاز محکمی از لبم گرفت که شوری خون تو دهنم حس کردم، از درد تو صورتم جمع شد و چشمام پر از اشک شد!

بلند شدم و با پشت دست خون لبم رو پاک کردم، نیشخند زد و از جا بلند شد، چشمای نم دارم رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم!

درد لبم و حرصی که داشتم باعث شد گریه‌ام بگیره اما بیصدا اشک ریختم، پلکهام رو هم گذاشتم و سعی کردم جلوی هق هقم رو بگیرم!

تو یکی از اتاق ها رفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم ، آب سرد رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم تو آیینه به صورتم نگاه کردم!

رنگم پریده بود و چون زخم لبم از داخل بود فقط قرمز شده بود و زیاد جلب توجه نمیکرد!

صورتم رو با حوله پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم ، از پله ها پایین رفتم که دیار رو دیدم!

رو اولین پله ایستاده بود و نگاهش روی پریناز بانو بود!

پله ها رو پایین رفتم و از کنارش رد شدم ، کنار پریناز بانو ایستادم، درحالی که نگاهم به پارکت های زمین دوخته شده بود لب زدم

_دیار ایشونه!

زیر چشمی به پرینازبانو نگاه کردم که ابرو بالا پروند، لبخند کمرنگی زد و گفت

_ پس اون آقایی که سنگشو به سینه میزنی ایشونه!

#پارت221

اینبار دیار مغرورانه پچ زد

_ و شما هم باید مادرخونده همسرم باشین!

پریناز بانو با صدای محکم و جدی لب زد

_بله؛ خودم هستم!

دیار سر تکون داد و مرموزانه لب زد

_ عجیبه که عصبانی نیستید!

آخه لاوین اصرار بر این داشت که اگه بفهمین ازش ناراحت میشید و از دستتون میده!

پریناز بانو دست روی شونه‌ام گذاشت و با مهربونی لب زد

_ حق داشت بترسه!

ولی خب عشقه دیگه یهو میاد و زندگی آدم رو از این رو به اون رو میکنه، نمیشه به خاطرش سرزنش شد!

دیار لبخند یه وری زد و گفت

_خوشحالم که امروزی فکر میکنید!

پرینازبانو تک خنده‌ای کرد و گفت

_چون دوسه تا چین افتاده تو صورتم دلیل بر این نیست که پیرم و قدیمی فکر میکنم، اتفاقا من خیلی ام جوونم و امروزی!

دیار هم خندید و لب زد

_اوه؛ جسارت نکردم بانو!

#پارت222

متعجب از صحبت‌هاشون به هردو نگاه کردم و لب زدم

_به نظر خیلی زود باهم کنار اومدید!

پریناز بانو با زیرکی لب زد

_ لاوین جان یه مدت خیلی بده آقا دیار رو میگفتی یادته؟

ولی خب معلومه آقای محترمی هستن!

چشم غره‌ای به قیافه متعجب دیار رفتم و غر زدم

_آخه اونموقع ازش بدم میومد، نمیدونستم که یهو میشینه تو دل واموندم!

دیدم که چشماش برق زد، تو اوج حرص خوردنم ابراز علاقه کرده بودم و این ذوق زده‌اش کرده بود!

نگاهش رو به پریناز بانو دوخت و لب زد

_ پس البرز چرا نیومده!؟

من زودتر از پریناز‌بانو جواب دادم

_چون اگه میومد ، اینقدر متین اونجا نمیشَستی!

چشماشو ریز کرد و لب زد

_یعنی انقدر بَدَم که با مهمونم دعوا کنم!؟

سر تکون دادم و حرص زدم

_یه چیزی بدتر از بدی!

چونه‌ام لرزید اما رو ازش گرفتم تا متوجه بغضم نشه!

#پارت223

سنگینی نگاهش رو حس میکردم ولی با صدای پرنازبانو چشم ازم برداشت!

_به هر حال من اومدم که بگم لاوین من، اهل دروغ و خیانت نبوده و نیست ، فقط به خاطر ما که نباید کسی خبر دار میشد لاوین پیش من زندگی میکنه مجبور شد دروغ بگه!

دیار سر تکون داد و لب زد

_ بهم حق بدید که عصبانی شدم، با حرفای دوستم بهم ریختم ، هرکی به جای من بود فکرهای دیگه ای میکرد!

لبخند مهربونی زد و گفت

_درسته پسرم!

پرینازبانو از جا بلند شد و ادامه داد

_من دیگه باید برم!

بلند شدم و لب زدم

_ امشب بمون، فردا خودم میبرمت!

دستش رو گونه‌ام گذاشت و لب زد

_میدونی که جایی جز خونه خودم نمیتونم بخوابم!

راست میگفت، قبلا که مسافرت میرفتیم، به سختی شب رو صبح میکرد، گونه‌اش روبوسیدم و لب زدم

_پس بریم!

#پارت224

دیار جلو اومد و لب زد

_به راننده میگم برسونتون!

به سمت حیاط رفتیم ، بعد خداحافظی سوار ماشین شد، راننده هم سوار شد و ماشین رو از حیاط بیرون بُرد!

دستی براش تکون دادم و تا ناپدید شدن ماشین چشم ازش برنداشتم، انگشتاش که لای انگشتام نشست به خودم اومدم!

_لاوین؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم، سکوت کردم که ادامه داد

_ دلخوری میدونم ولی اینو بدون فکر اینکه برای من نباشی دیونه ام میکنه!

اشک سمجی از گوشه چشمم چکید و آروم زمزمه کردم

_بهت گفتم منو نمیشناسی، گفتم خیلی چیزا رو ازم نمیدونی!

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و لب زد

_ منم گفتم هرجور باشی دوستت دارم!

چشمای غم گرفته‌ام رو تو چشماش چرخوندم و لب زد

_ دوستم داری؟

دوستم داری که خیلی راحت بهم تهمت زدی، دوستم داری که حرف دوستت رو به من ترجیح دادی؟

حرفای اونو باور کردی، اما منو نه!

#پارت225

دست دراز کرد تا بغلم کنه اما قدمی به عقب گذاشتم و سرد لب زدم

_نه؛ نزدیکم نشو!

بَدم میاد از آدمایی که برای خودشون قاضی میشن و حکم میدن!

نادم و پشیمون صدام زد

_لاوین؟

سری به طرفین تکون دادم و وارد خونه شدم، بغض لعنتیم هر لحظه سنگین تر میشد و اگه این بحث ادامه پیدا میکرد، میشکست!

_لاوین؟

صبر کن!

توجهی نکردم که دوباره لب زد

_ اره زود قضاوت کردم اما چون میترسیدم بازیم داده باشی، میترسیدم دلم پیشه عشق اولم خورد بشه و چون ازم متنفر بودی فقط نقش بازی کرده باشی!

ایستادم، من هنوز هم حق رو به دیار میدادم!

_لاوین دوستت دارم، انقدری که وقتی اون فیلمی که روز تولدت کنار البرز بودی رو دیدم داغون شدم!

نگاه های مهربونت بهش، بغل کردنش همه و همه اینا منو ترسوند که نکنه از دستت بدم!

نباید میزاشتم حرفای علیرضا روم اثر بذاره که بخوام باهات بد رفتاری کنم اما درک کن!

#پارت226

به سمتش چرخیدم، اشکام رو گونه‌ام سُر میخورد، با دیدن صورت خیسم جلو اومد، اشکام رو پاک کرد و غمناک پچ زد

_نریز اون اشکارو لامصب!

میدونی از سر شب با هربار گریه‌ات چقدر حالم بد شد، میدونستم نمیزاری نزدیکت شم، جلو نیومدم!

چونه‌ام لرزید ، هق زدم و میون گریه لب زد

_ دیار من...من...

بغضم اجازه نمیداد حرف بزنم، پیشونیم رو بوسید و لب زد

_ بزار من بگم؛ لاوین خنده هات، چشمای خوشرنگت، آغوشت ، بوسه هات و حتی نفس کشیدنت فقط برای منه!

نمیتونم ببینم برای کسی دیگه‌ای باشی یا با مَرده دیگه‌ای حرف بزنی!

پلک رو هم گذاشتم قطرات اشکم چکید، با شصتش پاک کرد و کلافه پچ زد

_دِ میگم گریه نکن!

خودم رو تو بغلش انداختم ، صورتم رو به سینه‌اش فشردم و پیرهنش رو تو مشتم فشردم!

دست انداخت زیر زانوم و بغلم کرد، از پله ها بالا رفت ، تموم اون مدت به ضربان قلبش گوش

سپرده بودم و آرامش وصف نشدنی بهم تزریق شد!

#پارت227

تشک نرم تخت رو که حس کردم به خودم اومدم، دیار هم کنارم دراز کشید ، سرم روی بازوش گذاشتم وخودم رو تو بغلش جمع کردم!

دستش رو پهلوم گذاشت و اروم نوازش کرد، گونه ام رو به ته ریشش کشیدم ، دستش رو بالا برد و موهام رو از صورتم کنار زد، صورتم رو عقب بردم و تو چشماش زل زدم!

شصتش رو لبم کشید و پچ زد

_ انگار خدا تموم زیبایی‌های دنیا رو تو صورت تو پیاده کرده!

لبخند زدم اینبار شصتش رو گونه‌ام نشست و نوازش داد و صدام زد

_ لاوین؟!

با صدای گرفته‌ای پچ زدم

_جانم!

مغموم و پشیمون لب زد

_چرا انقدر زود میبخشیم؟

لبخند خاصی زدم ، دستم رو گونه اش گذاشتم و سر ناخون‌هام رو با نوازش تا گردنش کشیدم و با تموم حسی که بهش داشتم لب زدم

_چون دوستت دارم!

#پارت228

لبش رو کوتاه بوسیدم ، با تموم وجود میخواستمش و دیار اینو از چشمام خوند!

سرش رو تو گردنم فرو کرد و پوست گردنم رو مک عمیقی زد!

دستش رو از زیر لباسم رو شکمم برد و نوازش کرد،سرم رو به صورتش نزدیک کردم و بوسه های ریزی رو صورتش زدم!

دستم رو سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم، رو تخت دراز کشید و من رو شکمش نشستم!

خم شدم و لبهاش رو بوسیدم لباسم رو از تنم در اورد و دستای داغش رو تن لختم به حرکت درومد!

دکمه های پیرهنش رو یکی یکی باز کردم و نگاه خمارم رو تو چشمای قرمز شده‌اش چرخوندم وانگشتامو رو عضلات شکمش کشیدم!

دستش رو قاب صورتم کرد و خمار پچ زد

_خیلی وقته تنتو لمس نکردماا!

با شیطنت لب زدم

_ میتونه طولانی ترم بشه، به خاطر بد رفتاریات تنبیهت کنم!

خودش رو بالا کشید و لبم رو بوسید و لب زد

_حاظرم یه هفته گشنگی بکشم ولی از تن ظریف خانومم نگذرم!

با خانومم گفتنش کیلو کیلو قند تو دلم آب شد ، لبش رو نرم بوسیدم که طاقتش سر رسید!

#پارت229

رو خیمه زد و اینقدر حرفه ای و پر عطش لبهام رو میبوسید که احساس میکردم با هر بوسه شیره‌ی جونم رو بیرون می‌کشه!

تمام تنم رو غرق بوسه کرد، ضربان قلبم بالا رفته بود و انگار پرتم کرده بودن وسط آتیش!

بوسه های ریزش رو بهشتم باعث شد لبم رو گاز بگیرم تا صدای آهم تو اتاق پخش نشه، پاهام رو از هم باز کرد و زبون خیس و داغش رو دورانی روی بهشتم کشید!

ملحفه رو تو مشتم فشردم و عضلاتم منقبض شد، نگاه پر از شهوتمون تو هم گره خورد!

خودش رو بالا کشید و مک عمیقی به گردنم زد که مطمعنا کبود میشد!

مردونگیش رو بین پام بالا و پایین کرد ، رگ های برجسته مردونگیش رو به خوبی حس میکرد!

چند ضربه با مردونگیش به بهشتم زد که تحمل سر رسید و خمار و کشداد پچ زد

_ بکن توش لعنتی!

لبم روبوسید و در حالی که لبهاش به لبهام چسبیده بود پچ زد

_چی میخوای هوممم، بگو!

ناخوناى بلندم رو از سر شهوت رو کمرش کشیدم و سعی کردم بهشتم رو به مردونگیش برسونم!

#پارت230

دستش رو بهشتم نشست و فاکش رو سوراخ بهشتم تکون داد و واردم کرد و تند تند تکون داد!

اما من مردونگی کلفتش رو میخواستم انگشتام رو لای موهاش بردم و پچ زدم

_ میخوامت دیار!

میخوام تو وحودم حست کنم!

فاکش رو در اورد ، بهشتم خیس شده بود ، مرونگیش رو به سوراخ ک.ص.م رسوند و با ضرب واردم کرد!

پلک هام رو هم گذاشتم و آه غلیظی کشیدم، ضربه هاش رو با قدرت میزد و صدای کوبیده شدن بدهامون بهم تو اتاق میپیچید!

با صدای گرفته و خشدار شده از شهوتش کنار گوشم پچ زد

_جوننن..آه بکش، باید زیرم ناله کنیی!

ازم بیرون کشید و برم گردوند ، مردونگیش رو بین لپ های ک.و.ن.م تکون داد و وارد بهشتم کرد دستام رو از پشت با یه دست گرفت و ضربه هاشو شروع کرد!

آه و ناله ام تو اتاق پیچیده بود و دیار رو حشری تر میکرد!

_جونن چه کص تنگی داری، اوففف!

سرعتش رو بیشتر کرد که یکهو بدنم منقبض شد تنم لرزید ، دیار هم اسپنکی به باسنم زد و خم شد سر شونه ام رو با دستش فشرد و آه کشید و باهم ارضا شدیم!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت231

کنارم دراز کشید و گونه‌ام رو بوسید، دستش رو دور حلقه کرد ، نفس های داغش به پوستم میخورد و مورمور میشدم!

انگار که کوه کنده باشم بدنم کوفته و خسته شده بود، پلک رو هم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد!

****

تو جام غلط زدم و دستم رو به دور دیار انداختم که با جای خالیش مواجه شدم، یک چشمم رو باز کردم و اتاق رو از نظر گذروندم!

تو اتاق نبود، از جا بلند شدم و به سمت حموم رفتم، خودم رو گربه شور کردم و بیرون اومدم!

ست ادیداسم رو که یه تیشرت قرمز با شلوار مشکی بود پوشیدم و موهای خیسم رو بالای سرم گوجه ای بستم!

در اتاق باز شد و دیار داخل اومد اخم داشت و تو فکر بود اما با دیدنم جلو اومد و لبخند زد!

گوشه لبم رو بوسید و لب زد

_ جوجه من چطوره؟!

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و لبخند زدم!

_عالی!

به در اتاق چند تقه خورد که دیار کلافه پوفی کشید و لب زد

_بله؟

#پارت232

از پشت در صدای یکی از دخترای خدمه اومد

_خان، اقا ارتام میگن که تو اتاق کار منتطرتونن!

به بینیش چین داد و غر زد

_خرمگس مزاحم امروز ول کنم نیست!

تک خنده‌ای کردم و لب زدم

_خب برو ببین چیکارت داره!

سر تکون داد و بی میل رفت!

✕_____"از زبان دیار"_____✕

وارد اتاق کار شدم ، به میز تکیه داده بود و با ورودم لب زد

_واقعا انقدر راحت حرفاشو باور کردی؟

خنثی نگاهش کردم که پوزخند زد و ادامه داد

_ دیار چرا میخوای خودتو گول بزنی، بهتر از هرکسی باید بدونی که اون از تو متنفره!

با عصبانیت داد زدم

_آرتام تو بس کن؛ تو ازش متنفری و برای اینکه از چشمم بندازیش داری چرت میگی!

سر تکون داد ، لبخند مسخره‌ای زد و گفت

_ تو حرف برادرتو قبول نداری، ولی حرف یه دختره پاپتی که از ما متنفره قبول داری!

#پارت233

جلو اومد و حرصی غر زد

_دیوانه کور شدی کر شدی، نمیبینی داره یواشکی چه غلطا میکنه!

سری با تأسف تکون دادم و غر زدم

_بس کن آرتام، این موضوع رو همین جا تمومش کن!

لجوج تر از این حرفا بود که بخواد به حرفم گوش بده چون غر زد

_نه تموم نمیشه، من نمیتونم برادرمو بسپرم به یه فاحشه!

با حرفش دود از سرم بلند شد و دستام مشت شد اما خودم رو کنترل کردم که مشتم توصورتش پیاده نکنم!

وقتی دید عصبی شدم ، پوزخند زد و دست تو جیبش کرد ، فلشی از جیبش درآورد و جلوم تکونش داد!

_مدرک دارم واسه حرفام!

اخم کردم و لب زدم

_اون چیه!؟

مرموزانه پچ زد

_فیلم کثافت‌کاری های زَنِت!

پوزخند زدم و غر زدم

_ برو گمشو بیرون!

خواستم از اتاق بیرون برم که سریع لب زد

_خوشحال میشم قبل رفتنت این فیلما رو ببینی!

#پارت234

به سمتش چرخیدم، نمیدونم چرا میخواستم احمقانه رفتار کنم و ببینم تو اون فلش چیه!

نگاه منتظرم رو که دید لب زد

_مربوط میشه به همون روزی که با البرز و دوستاش رفته بودن کافه!

امااا..تو از بعد اون کافه خبر نداری!

فلش رو به تی وی زد و روشن کرد رو یه فیلم رفت و بازش کرد، یه اتاق تاریک بود ، در باز شد و اول دختری شبیه به لاوین و بعد یه پسر وارد اتاق شدن!

با هر لحظه از دیدن فیلم، اخمم غلیظ تر میشد و تنم از خشم میلرزید، صحنه هایی که میدیدم برام قابل هضم نبود!

تن لخت دختری که شباهت زیادی به لاوین داشت، زیر پسری که لاوین اونو برادر خطاب میکرد، بود!

دختری که من نمیخواستم باور کنم لاوینه و فقط تو ذهنم میگفتم که یه شباهت ساده‌اس!

با صدای آرتام به خودم اومدم:

_ از همون روز اولی که عقد کردید زیر نظر داشتمش، دروغ گفته بهت، همه چیزو بهت دروغ گفته!

خیلی راحت با آوردن اون زن به خونه که میگه نا مادریشه ، گول خوردی!

#پارت235

مغرزم قفل کرده بود و نمیذونستم باید چیکار کنم، از اتاق بیرون رفتم و پله هارو دوتا یکی بالا رفتم!

در اتاق رو با ضرب باز کردم که ترسید و گوشی از دستش افتاد، اخم کرد و گفت

_ترسیدم عه!

بدون حرفی به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم وکشون کشون به سمت طبقه پایین بردمش!

_ دیاررر دیونه شدی ول کن دستمو!

باز هم سکوت کردم که عصبی تر از قبل داد زد

_ دیاارر چت شده؟
با توام، میگم دستمو ول کن!

در اتاق رو باز کردم و تو اتاق هولش دادم،
پوزخند صدا داره آرتام خط انداخت رو اعصابم ،
از بین دندونای رو هم قفل شده، غر زدم

_گمشو برو بیرون آرتام!

از کنار لاوین رد شد و آروم جوری که منم بشنوم
پچ زد

_کارت ساختس دختره!

نگاه ترسیده و عصبی لاوین از روی آرتام، رو من سُر خورد، در اتاق که بسته شد، جلو رفتم با هر قدم من لاوین هم عقب میرفت!

#پارت236

به میز که برخورد، با صدای لرزیده از ترس گفت

_ چرا اینجوری میکنی؟
داری میترسونیم دیار!

پوزخند زدم و لب زدم

_ که البرز داداشته!

در ازای کمکی که بهت کردن تا دروغ سرهم کنی، چی ازت خواستن؟

هاج و واج نگاهم میکرد ، لبهاش باز و بسته میشد اما صدایی ازش در نمیومد، پر از خشم داد زدم جوری که گلوم سوخت:

_دِ حرف بزننن لعنتیی!

صورتش قرمز شده بود با داد من، اون هم حرصی شد و داد زد

_نمیدونم داری در مورد چی حرف میزنی!

کنترل رو برداشتم و فیلم رو پلی کردم و غر زدم

_ببین!

نگاهش به سمت تی وی کشیده و مات برده به فیلم نگاه کرد!

✕_____"از زبان لاوین"_____✕

نمیدونستم چرا انقدر عصبی بود ولی مطعن بودم که همه این آتیشا از گور آرتام بلند میشه!

باز حرف البرز بالا اومد و من گیج و ویج مونده بودم و معلوم نبود این بحث کی قراره تموم بشه!

#پارت237

صدای پر از خشمش لرزه به تنم انداخت:

_ دِ حرف بزننن لعنتیی!

من هم صبری داشتم و این تهمت ها حرصم داده بود، فریاد زدم

_نمیدونم در مورد چی حرف میزنی!

کنترل رو از روی میز برداشت و فیلمی تو تی وی پلی کرد، نگاهم به سمت تی وی کشیده شد و با دیدن هر صحنه از فیلم، دلم بهم میپیچید و سست میشدم!

صدای عصبیش که دلخوری توش موج میزد، اومد

_بعد تولد کجا رفتین؟ عشقبازی!؟

اون دختر من بودم و با البرز همخواب شده بودم اما این غیر ممکن بود!

من و البرز تا به امروز همدیگرو به چشم خواهر برادر میدیدم و حداقل اگر هم اینجور نبود، من ذاتم کثیف نبود که بخوام به شوهرم خیانت کنم!

من بعد تولد برگشتم خونه، این فیلم این دختر و پسر ما نبودیم!

دقتم رو که بیشتر کردم دیدم؛ خال روی بازوی پسر رو دیدم اما البرز خالی روی بازوش نداشت!

_البرز نیست!

پوزخند تلخی زد و حرص زد

_ با چند نفر میپری ؟

البرز نیست پس اون یکی دوسته هم دانشگاهیته حتما؛ آره؟

#پارت238

میسوختم از حرفاش اما اینکه بخوام براش ثابت کنم دیگه برام مهم نبود!

فکرم رو به زبون آوردم

_قرار نیست واسه هر حرف دروغی که بهت میگن، خودمو به آب و آتیش بزنم که باور کنی!

داد زد ، بلند تر و عصبی تر از قبل داد زد

_پس این فیلم چیهه هاا؟

این دختره تویی لاوین!

نفس عمیقی کشیدم و پچ زدم

_تو فکر کن منم!

برام مهم نیست؛ دیگه برام مهم نیست که چه فکری درموردم میکنی!

پوزخند زد و تمسخرآمیز لب زد

_اره خب نبایدم مهم باشه؛دروغات یکی یکی رو میشه معلومه نباید حرفی واسه گفتن داشته باشی!

نه بغض کردم و نه اشک ریختم، فقط با سردی تمام لب زدم

_من اشتباه کردم عاشق یه آدم شکاک شدم !

دیار تو دیگه برام مُردی!

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم از اتاق بیرون رفتم!

نفسم به سختی بالا میومد انگار یکی دست انداخته بود دور گلوم و فشار میداد، به خودم که اومدم تو اتاق بودم!

چمدونم رو برداشتم و وسایلام رو بی نظم تو چمدون ریختم و بستمش!

#پارت239

پاهام میلرزید و فشارم افتاده بود، خودم رو به سختی به ماشین رسوندم و سوار شدم!

همیشه به زور و دعوا هم که شده حقم رو گرفتم، نذاشتم کسی حقم رو بخوره و زور بهم بگه!

اما حالا کم آورده بودم، اینکه دیار خیلی راحت حرف بقیه رو باور میکرد اذیتم میداد!

اون فیلم یک لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیرفت، من بودم و این غیر ممکن بود!

جلوی در آهنی زنگ زده ایستادم، کنار خانوادم ، کنار خواهرم شاید کمی از دردی که تو دلم داشتم کم میشد!

پیاده شدم ، کف دستم رو چند بار به ارومی رو در کوبیدم که صدای میرا اومدم

_اومدم!

در باز شد و میرا با چادر سفید گل گلی از لای در نگاهم کرد، با دیدن متعجب اما خوشحال جیغ کشید

_آبجیی اومدیی!

پرید تو بغلم ، دستام رو دورش حلقه کردم و صفت تو آغوشم گرفتم، گونه‌اش رو بوسیدم و لب زد

_بریم تو!

وارد حیاط کوچیک شدیم ، چشماش از خوشحالی برق میزد اما من مثله ماتم زده ها نگاهش میکردم!

#پارت240

صورت گرفته و غمگینم باعث شد ، مشکوک نگاهم کنه و لب بزنه

_ باز با دیار دعوات شده؟!

بی توجه به سوالش پچ زدم

_باید از اینجا بریم؛ بریم تهران!

با صدای مامان نگاهش کردم

_ لاوین؟

بغلش کردم و گونه‌اش رو بوسیدم و پچ زدم

_سلام!

چشماش رو اجزای صورتم در گردش بود

_خوبی دخترم؟
خبری ازمون نمیگیریا!

لبخند تلخی زدم و گفتم

_از این به بعد همیشه پیشتونم!

میرا پرسید

_لاوین چی گفتی؟
چرا باید بریم تهران!؟

مامان متعجب نگاهمون کرد که لب زدم

_از اینجا میریم مامان، میبرمتون تهران از این خراب شده راحتتون میکنم!

هردو گیج نگاهم کردن و در آخر مامان گفت

_بریم تهران چیکار؟

ما اونجا جایی رو نداریم دختر، پولی ام نداریم خونه کرایه کنیم!

#پارت241

نفسم رو کلافه وار بیرون فرستادم و لب زدم

_داریم مامان!

هم خونه داریم، هم ماشین!

میرا جلوتر اومد و گفت

_ از کجا داریم اونوقت؟

خواب دیدی خیر باشه!

عصبی لب زدم

_ میگم هم خونه هست هم ماشین!

خریدم، برای شما خریدم که از این جهنم دره ببرمتون، خب؟

پس فقط لباس و وسیله‌های ضروری‌تون جمع کنید!

مامان مشکوک لب زد

_دیار کجاست، اون خریده؟!

پوزخند زدم و از پشت دندون‌های روهم قفل شده غر زدم

_ اسم اون عوضی رو جلوی من نیارید!

بابا از پشت در نمایان شد ، اخم غلیظی داشت!

_ یعنی چی اسمشو جلوم نیارید، یاد بگیر از این به بعد به شوهرت فحش ندی!

تک خنده حرصی کردم و لب زدم

_نه بابا؛ من دیگه اونو شوهرم نمیدونم!
دیار مُرد، حداقل برای من دیگه مُرده!

#پارت242

دوباره نفس عمیقی کشیدم تا بغض نکنم و با غمگین ترین حالت ممکن پچ زدم

_ لطفا ازم سوال نپرسید، فقط به حرفم گوش بدید و وسایلاتونو جمع کنید که بریم!
جون میرا به حرفم گوش بدید و با من بیاین؛ وگرنه دیگه منو نمیبینید!

مامان و بابا بهم نگاه کردن و بعد از کمی مکث ناچار شدن که برن داخل و وسایلشون جمع کنن!

میرا اما هنوز هم غرق فکر به من زل زده بود، لبخندخسته‌ای زدم و لب زدم

_برو دیگه توام!

مغموم پچ زد

_ مگه قرار نبود رازدارت باشم؟

چرا انقدر ناراحتی، انقدری که انگار توان نداری مقابل غصه هات!

پلک رو هم گذاشتم و گفتم

_ میگم بهت ، بزار بریم تهران بعد...!

سر تکون داد و وارد خونه شد!

آخرین چمدون قدیمی رو هم تو صندوق عقب ماشین گذاشتم و سوار شدم ، ماشین روشن کردم و خواستم راه بیفتم که دیار جلوی ماشین سبز شد!

اخم غلیظی کردم و پیاده شدم!

_برو کنار!

#پارت243

پوزخند زد و گفت

_ خیلی زرنگی ، اینارم با خودت میبری؟
که چی؟ که نفهمن دخترشون یه فاحشه‌اس!

جلو رفتم مشت محکمم رو تخت سینه‌اش کوبیدم و داد زدم

_اره من فاحشه ام؛ فاحشه بودم که تو دخترونگیمو گرفتی!
من فاحشه بودم که قید کینه و انتقاممو زدمو بهت دل بستم!

مردمک چشماش لرزید و چهره‌اش کمی غمگین شد اما با اینحال باز هم سرد و خشک نگاهم میکرد!

چونه‌ام لرزید و چشمام پر شد از اشک اما نذاشتم یه قطره هم بریزه ، صدای بابا اومد که عصبی لب زد

_ معلومه چیشده، چرا اینجوری میکنین؟!

عقب رفتم ، سوار ماشین شدم ، جدی و محکم لب زدم

_سوار شو بابا!

در سمت بابا که به شدت بسته شد ، دنده عقب رفتم وکوچه رو دور زدم و با سرعت زیاد از اونجا دور شدم!

زیر چشمی میدیدم که بابا از عصبانیت قفسه سینه اش بالا و پایین میشه ، آخر سر تحمل نکرد و عصبی لب زد

_ لاوین معلومه داری چیکار میکنی؟

دیار چی میگفت؟

دندونام رو هم ساییدم و پچ زدم

_زر مفت میزد!

#پارت244

نگاهش روم نشست و کلافه گفت

_این ماشینو از کجا آوردی، تهران میریم چیکار هاان؟!

لبم پایینم رو از حرص گاز گرفتم و با خستگی لب زدم

_میریم زندگی کنیم!

این ماشین و اون خونه‌ای که تو تهران دارم، دستمزد سختی‌هاییه که کشیدم، کار کردم ، پول جمع کردم ، خریدم!

تا خود تهران دیگه حرفی نزدن، همه تو فکر بودیم ، من تو فکر دیار و رفتار بی منطقش ؛ خانوادم به فکر من و جایی که میریم!

بلاخره جلوی آپارتمان 6 واحده ترمز زدم، با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و ماشین رو تو جایگاهی که با شماره 2 علامت گذاری شده بود پارک کردم!

پیاده شدم و وسایل رو از صندوق عقب ماشین برداشتم بابا یکی از چمدون ها رو ازم گرفت!

نگاهم رو به زمین دوختم و لب زدم

_زودتر از اینا باید از اونجا میاوردمتون، ببخش بابا!

ببخش که بد رفتاری کردم، لجبازی کردم!

جلو اومد پیشونیم رو بوسید و با مهربونی لب زد

_ تو باید منو ببخشی!

من بهت افتخار میکنم دخترم، من باید سر پناهی برات درست میکردم و کنارم بزرگت میکردم اما نتونستم؛ الان شرمنده دختری شدم که ازم دور بود و با هزار جور سختی و دشواری بزرگ شده ولی موفقه و خانوادشو آورده پیشه خودش!

#پارت245

لبخند تلخی زدم ، میرا با ذوق خاصی گفت

_بابا فیلم هندیش نکنید؛ توروخدا زود بریم خونه جدیدمونو ببینم که مُردم از فضولی!

سوار آسانسور شدیم و دکمه طبقه دوم رو زدم، بعد از چند لحظه با صدای خانومی که تو آسانسور پیچید رسیدیم!

_طبقه دوم، خوش آمدید!

کلید تو در چرخوندم و در رو باز کردم و کنار رفتم ، مامان و بابا وارد خونه شدن، من و میرا هم پشت سرشون وارد خونه شدیم!

میرا با هیجان گفت

_واوو چه خونه لوکسی!

خونه 95 متری بود و تمام وسایل خونه از بهترین مارک ها و مدرن ترین ها بودن و تمامشون کادوی پریناز بانو و البرز بود!

مامان لبخندش پاک نمیشد ، با خوشحالی لب زد

_ چقدر قشنگه اینجا، ماشالله هزار ماشالله دخترم!

لبخند زدم و گفتم

_مبارکتون باشه!

نگاه قدردانه بابا روم نشست ، لبخندی بهش زدم و گفتم

_شما تا وسایلتون و رو جا به جا کنید من و میرا هم میریم خرید!

اتاقی که تخت تک نفره داره رو بزارید واسه میرا که به سلیقه خودش بچینه!

مامان باشه‌ای گفت و چمدونارو به اتاق بُرد!

#پارت246

با یه خداحافظی خونه رو ترک کردیم و با آسانسور به پارکینگ رفتیم ، به سمت در رفتم که میرا گفت

_با ماشین نمیریم!

در رو باز کردم و به البرز که به ماشین تکیه داده بود سر تکون دادم!

_نه؛ با البرز میریم!

دوان دوان جلو اومد و از کنارم به بیرون سَرَک کشید، سری با تاسف تکون دادم و لب زدم

_میرا آبرومو نبر که؛ عه!

عقب اومد و در حالی که به البرز خیره بود لب زد

_جوون چه جیگریه!

چشمام گرد شد و متعجب پچ زدم

_میراا!

لبش رو گاز گرفت و لب زد

_آقا این فقط داداشه توعه؛ من فقط به چشم کراش نگاش میکنم، گفته باشم بعد نگی داداشمونه!

با اینکه خنده‌ام گرفته بود اما لبم رو گاز گرفتم و چشم غره‌ای به بی حیاییش رفتم!

به بیرون از خونه هدایتش کردم و در رو بستم، البرز با دیدنمون تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و عینکش رو موهای حالت داده‌اش گذاشت!

بهم نگاه نکرد ، فقط با سردی لب زد

_سلام!

#پارت247

ازم دلخور بود، قبلا هر روز بهم زنگ میزد تا حالم رو بپرسه ولی از اونروز به بعد بهم زنگ نزده بود!

زیر لب سلام دادم، میرا هم زیر لب سلام داد، نگاه البرز رو صورت معصوم میرا نشست و ابرو بالا پروند!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد به میرا گفت

_امیدوارم تو به خواهرت نکشیده باشی!

میرا متعجب لب زد

_ یعنی چی؟!

البرز پوزخند و متمسخر لب زد

_یعنی آب زیره کاه نباشی، یعنی الان که این خونه رو بهتون داده پاداشش دروغگویی و دور زدن خواهر یا برادرت نباشه!

داشت به من تیکه میانداخت اما من انقدری از تیکه و تهمت پر بودم که جواب ندادم و سکوت کردم!

میرا اخم ریزی کرد و گیج لب زد

_من که متوجه حرفتون نشدم!

اینبار البرز لبخند مهربونی به میرا زد، نوک بینیش رو کشید و لب زد

_ خوشحالم از اون جهنم خلاص شدین خانوم کوچولو!

میرا که از کوچولو شمردنش خوشش نمیومد ، صورتش رو عقب کشید و لب زد

_ من کوچولو نیستم حضرت اقا، 16 سالمه!

البرز تک خنده‌ای کرد و لب زد

_پس وقت شوهر کردنته!

#پارت248

چشم تو حدقه چرخوندم و لب زدم

_داره باهات شوخی میکنه، برو سوار شو!

خودم هم ماشین رو دور زدم و سوار شدم،البرز هم نشست و نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد

_چجوری راضیش کردی خانوادتو بیاری اینجا !؟

بی مقدمه سر اصل مطلب رفتم و لب زدم

_میخوام طلاق بگیرم!

سرش رو جوری به سمتم چرخوند که اخساس کردم استوخوناش شکست!

_چیی؟!

نفس عمیقی کشیدم ، نگاهم رو به جلوم دوختم و پچ زدم

_ تازه میفهمم چه اشتباهی کردم عاشقش شدم، یکی برامون پاپوش دوخته، برای من و تو!

با گیجی لب زد

_درست بگو ببینم چی میگی!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و لب زدم

_برو یه جایی که بتونم هوای تمیز نفس بکشم بعد میگم!

کلافه نگاهم کرد و بعد مکث کوتاهی ماشین با جیغ لاستیک ها از جا کنده شد و به سرعت روند!

#پارت249

ماشین که توقف کرد ، چشم باز کردم، لبخند محوی رو لبهام نشست میدونست باید کجا بیاد!

باغ بزرگ پریناز بانو که دست کمی از بهشت نداشت!

پیاده شدم و به سمت آلاچیق رفتم، مثله همیشه باغبون یه ظرف از میوه های باغ رو، روی میز گذاشته بود!

همیشه انقدر از خیوه ها میخوردم که موقع رفتن دل درد میگرفتم اما حالا میلی به میوه نداشتم و فقط دنبال آرامش بودم!

دنبال جایی بودم که بتونم قلب بی قرارم رو آروم کنم، اما بعید میدونستم حالا حالا ها قلبم آروم میشد و این بیقراری تموم میشد!

میرا کنارم و البرز رو به روم نشست ، دستاش رو قلاب کرد و روی میز گذاشت و طلبکارانه نگاهم میکرد!

_ خب میشنوم!

نیم نگاهی به میرا کردم که کنجکاو اما نگران نگاهم میکرد!

_ یه فیلمی به دست دیار رسیده...رابطه غیر اخلاقی من و توعه!

نمیدونم اونایی که تو فیلم بودن کی بودن، اتاق تاریک بود و هراز گاهی با نوری که از بیرون میومد چهرشون معلوم بود و به من و تو شبیه بودن!

اخم کرد و گفت

_ یعنی چی؟
دو نفر تو فیلم که شبیه به ما بودن!

#پارت250

سر تکون دادم و بغض کرده لب زدم

_اره، فیلم مربوط میشه به بعد تولدی که برام گرفتین؛ اما اون پسر تو نبودی، خالی که روی بازوی توعه رو اون نداشت، من بعد تولد برگشتم خونه!

دستاش مشت شد و غر زد

_اینارو به دیارم گفتی؟!

سری به منفی تکون دادم، اشکی از گوشه چشمم چکید!

_فقط گفتم ما نیستیم باور نکرد، منم تمایلی به توضیح نداشتم!

اشکام رو پاک کردم و با صدای لرزونی پچ زدم

_دیگه خسته شدم از توضیح دادن، برای کاری که نکردم چرا باید توضیح میدادم!؟

میرا که تا به اون لحظه ساکت بود، متفکر لب زد

_ خب خودتو بزار جای اون؛ منم بودم بهم میریختم، لاوین باید توضیح میدادی که تو نیستی و پاپوش دوختن برات!

عصبی و با صدای بلند گفتم

_چی رو توضیح میدادم، وقتی حرفمو باور نداره ، وقتی حرف دوستشو به من ترجیح میده، وقتی میدونه برادرش با من دشمنه و میتونه دست به

هرکاری بزنه ولی بازم حرف اونو باور میکنه چی رو باید بهش توضیح میدادم!

بغضم ترکید و اشکام ریخت از سر میز بلند شدم و بین درخت ها رفتم، بی صدا اشک ریختم تا شاید کمی از دردم کم شه!

دستای ظریف میرا رو شونه‌ام نشست اشکام رو پاک کرد و لب زد

_ دورت بگردم کریه نکن آبجی، ارزششو نداره!

#پارت251

صدای قدم هاش رو شنیدم ، عطر تندش تو مشامم پیچید و بعد صدای غم خوردش اومد!

_چرا بین اینهمه، اون؟
چرا اونی که میخواستی سر به تنش نباشه؟

شونه بالا انداختم و بغض کرده لب زدم

_ من که انتخاب نکردمش، یهو تا به خودم اومدم دیدم بدونِ اون نمیتونم
دُچارش شدم..!

به سمتش چرخیدم و لب زدم

_ فراموشش میکنم، میشم همون لاوینی که به قصد انتقام جلو رفت!

✕_____"از زبان دیار"_____✕

انقدر فکر و خیال کرده بودم که سرم از درد داشت منفجر میشد، نمیدونستم چی درسته،چی غلط!

اینکه لاوین منو به همین راحتی دور زده بود، برام باورکردنی نبود، من فکر میکردم لاوین رو خوب شناختم امانه؛ بهم دروغ گفته بود!

و با خیانتش بهم ثابت کرد که دوستم نداره و به خوبی تونسته بازیم بده!

کلافه پوفی کشیدم و به اطراف نگاه کردم، نزدیک تهران بودم و با علیرضا کار داشتم!

یک ساعتی گذشت که بلاخره جلوی خونه اش پارک کردم و پیاده شدم!

#پارت252

تک زنگی بهش زدم که در رو باز کرد ، وارد حیاط شدم و به سمت پارکینگ رفتم، سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه پنج رو زدم!

در آسانسور باز شد و بیرون رفتم و چشمم به در نیمه باز خونه‌اش افتاد ، تقه ای به در زدم و وارد خونه شدم!

چند تا پرونده رو میز بود که داشت مرتبشون میکرد با ورود من بلند شد و به سمتم اومد!

_خوش اومدی، بیا بشین!

به گرمی باهام دست داد اما من سکوت کرده بودم، روی مبل یکنفره نشستم!

_ یه چایی بریزم بی...

وسط حرفش پریدم و لب زدم

_واسه چایی خوردن نیومدم، بیا بشین!

لحنم انقدر جدی بود که بدون هیچ حرفی روبه‌روم نشست و نگاهم کرد، کمی به جلو خم شدم و لب زدم

_ اونروز حرفتو کامل نکردی!

جاخورد ، خودش رو به نفهمی زد و گفت

_کدوم حرف!؟

پلک رو هم کذاشتم و سعی کردم عصبی نَشَم!

_درمورد لاوین گفتی، گفتی براش کار میکردی! چی کار میکردی؟!

هول زده لب زد

_اون...ک..کار.... زیاد مهم نیست!

#پارت253

دندونام رو هم ساییدم و غر زدم

_میگم چه کاری براش میکردی!؟

باز هم تکرار کرد

_اخع کاره مهمی نبود!

عصبانیتم شدت گرفت و داد زدم

_دِ اگه مهم نبود چرا هول کردی؟
خب اگه مهم نیست بگو بدونم!

بلند شد و ترسیده پچ زد

_دیار بیخیال!

منم بلند شدم به سمتش رفتم و یقه‌اش رو گرفتم و عصبی فریاد زدم

_ بگو لعنتیی، چیکار میکردی براش هاااا!؟

نفسش رو لرزون بیرون فرستاد دست روی دستام گذاشت و با کلافگی گفت

_باشه...باشه میگم!

یقه‌اش رو ول کردم و منتظر نگاهش کردم که با ناچاری لب زد

_من لاوینو تو دهقان دیدم ولی نمیدونستم اونی که براش کار میکنم باشه!

وگرنه هیچوقت بر علیه تو بهشون کمک نمیکردن!

اخم کرد و لب زدم

_چه کمکی!؟

بهم نگاه کرد ، تردید داشت از حرفی که میخواست بزنه، انگار هم تردید داشت هم میترسید!

_علیرضا!

نفس عمیقی کشید و لب زد

_ روستای مینا که نصف اهالی روستای تورو کشید و بُرد اربابش یه خانومه؛ بهش میگن شاه‌ماهی!

#پارت254

اینا رو خودمم میدونستم، ادامه داد

_ اون شاه ماهی، لاوینِ!

شوکه نگاهش کردم، دنیا دور سرم میچرخید، انگار زیر پام خالی شده بود ، یک قدم عقب رفتم و خوردم رو مبل انداختم!

سرم رو بین دستام گرفتم و نفسم رو ول کردم، دیگه نمیدونستم باید به چی فکر کنم!

صداش تو سرم اِکو شد:

_ تو تمام داستانی که خوندم عاشق به معشوقه اولش نرسیده یا اگه رسیده اون مُرده یا..

راست میگفت اولین عشقم کنارم نبود ، لاوین اولین عشقی بود که تجربه‌اش میکردم، دوست داشتنی که شیرین ترین و بهترین بود و با لاوین تجربه‌اش کرده بودم!

اما قرار نبود با عشق اولم زندگی کنم، چون ازم متنفر بود و خیلی خوب برام نقشه کشیده بود!

دستی رو شونه‌ام نشست!

_دیار خوبی؟!

دستش رو پس زدم و از جا بلند شدم ، مگه میشد خوب باشم، از دست داده بودم، اون چشم ها ، اون نگاه مهربون رو از دست داده بودم!

میسوختم از اینکه راحت ازش رَکب خورد و خام مهربونیای تو خالیش شدم!

سوار ماشین شدم ، مقصدم نا معلوم بود، نمیخواستم برگردم به عمارتی که جای جایش بوی لاوین رو میداد!

#پارت255

نمیخواستم برگردم به اتاقی که عاشقانه‌هامون رو اونجا گذروندیم!

کاش میشد فراموش کرد، کاش میشد عشقی که قلبم رو ذره ذره میسوزوند رو از بین بُرد!

تو همین تهران بود و شاید نزدیک من؛ چشمام دنبالش میگشت، با اونهمه اشتباه باز هم دلتنگش میشدم!

✕_____"از زبان لاوین"_____✕

دستام رو میز گذاشته بودم و سرم رو بهش تکیه داده بودم، چشمام بسته بود و قصد داشتم کمی بخوابم!

اما با صدای پیامک گوشیم، سربلند کردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم!

_ میخوام ببینمت!

شماره ناشناس بود، حوصله مردم آزاری بقیه رو نداشتم پس جوابی ندادم و با چشم دنبال میرا گشتم که دوباره پیام اومد!

_من همونی‌ام که برات پاپوش دوخت، اگه دوست داشتی منو بشناسی بیا به آدرسی که برات لوکیشن میکنم!

اخم ریزی کردم و نوشتم

_چی میخوای از جونم؟!

جواب نداد ، فقط لوکیشن فرستاد، الهیه بود، از جا بلند شدم، باید حق این آدم حرومزاده رو میذاشتم کف دستش!

#پارت256

_البرززز، میراااا!

میرا که تو باغ میچرخید به سمتم اومد و لب زد

_جانم!؟

البرز هم اومد، به هردو نگاه کردم و لب زدم

_من جایی کار دارم باید برم!

روبه البرز ادامه دادم

_ یه‌دیقه با من بیا!

از میرا که دورتر شدیم ، لب زدم

_ یکی بهم پیام داده، نوشته همونیه که برام پاپوش دوخته!

مشکوک لب زد

_خب؟!

گوشه لبم رو گاز گرفتم و پچ زدم

_ادرس فرستاده که برم ببینمش!

نمیدونم ولی حدسم میگه که آرتام، برادر دیارِ؛ اونروزی که اون فیلمو دیدم ، آراتامم تو اون اتاق بود که بهم گفت کارت ساختس!

اخم البرز غلیظ تر شد و غر زد

_ اون دیگه چی میگه!

شونه بالا انداختم و لب زدم

_از اولشم باهام مشکل داشت؛ باید برم!

مچ دستم رو گرفت و تو چشمام خیره شد:

_تنهایی جایی نمیری، منم میام!

#پارت257

سری به منفی تکون دادم و لب زدم

_نه البرز گفته تنها برم، اینجوری خودشو نشون نمیده باید بدونم کیه و چرا باهام اینکارو کرده!

تو صورتش نگرانی موج میزد، لحنش هم دست کمی از صورتش نداشت:

_پس اگه اتفاقی افتاد خبرم کن!

پلک رو هم گذاشتم و سر تکون دادم!

_باشه، مواظب میرا باش تا برگردم!

به مامانم اینا خبر میدم که دیرتر میریم خونه نگران نشن!

سوار ماشینم شدم واز روی لوکیشنی که فرستاده بود به محله قرار رفتم!

تقریبا یک ساعت و نیم تو راه بودم و بلاخره رسیدم، یه جای خلوت و یه خونه متروکه بود!

بهش پیام دادم که رسیدم و چند لحظه بعد پیام اومد

_بیا تو خونه متروکه!

وارد خونه شدم و همه حارو از نظر گذروندم اما کسی رو ندیدم، چند دقیقه‌ای گذشت اما خبری نشد!

عصبی و کلافه با صدای بلندی گفتم

_ میشه دست از قایم موشک بازیت بکشی بیای بیرون؟ صبرم تموم شه میرم ، دیگه هم برام مهم نیست که کی هستی و چه غلطی کردی!

صدای خنده زنی اومد و بعد تق تق کفش هاش تو خونه اکو شد!

_سلام هَووی عزیزم!

#پارت258

اخم ریزی کردم، این صدای کتایون بود، به پشت سر چرخیدم و دیدمش، پوزخندی رو لبش بود و مغرورانه نگاهم میکرد!

من هم پوزخند زدم تلخ و عصبی!

_پس تو پشت این جریاناتی!

سر تکون داد ، جلو اومد و با لحنی کثیف پچ زد

_ میدونی چیه؟
تو منو به آرزوم رسوندی، برای تو نقشه کشیدم و با اونی که دوستش دارم همخواب شدم ولی تو این وسط بد شدی!

و پشت بند حرفش بلند خندید!

قفسه سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین میشد و از هرلحظه امکان میدادم که بگیرم انقدر بزنمش تا جونش در بیاد!

بعد اینکه خندیدنش تموم شد ، نگاه شیطانیش رو بهم دوخت و لب زد

_ من هردو رو میخواستم، هم دیار و هم آرتام؛ به لطف تو به آرتام رسیدم ولی خب دیار هم میخواستم ولی تو اونو ازم گرفتی!

دندونام رو هم ساییدم و غر زدم

_تو یه هرزه‌ای!

ناخون بلندش رو گونه‌ام کشید که پَسِش زدم!

_لاوین تو، خیلی زیبایی به دیار حق میدم که عاشقت شده باشه ولی من چی؟

اون بهم تجاوز کرد، مجبور شدم زنش بشم و شروع کردم به ساختن زندگیم اما تو خرابش کردی!

حق بده ازت بَدَم بیاد!

#پارت259

با نفرت نگاهش کردم و لب زدم

_پس اون فیلم کار تو و آرتام بود!

سر تکون داد، لبخند زد و گفت

_سرِ اون فیلم من و آرتام کلی گِریم روصورتمون پیاده کردیم تا شبیه تو و البرز بشیم و باهم

خوابیدیم؛ دیار انقدر ابلهه که زود باور کرد و تو رو به کاری که نکردی باز خواست و بهت گفت فاحشه!

از عصبانیت دستام مشت شد، به سمتش حمله کردم و یقه‌اش رو گرفتم!

_لعنت بهت عوضی، فاحشه تویی نه من کثافت!

سیلی بهم زد که گونه‌ام سوخت، چاقویی از جیبِ مانتوش در آورد و پر از نفرت و کینه لب زد

_میکشمت لاوین، میکشمت که حسرتتو به دلِ دیار بزارم!

نوک تیز چاقو رو به سمتم گرفت و حمله کرد !

اما جا خالی دادم و مچ دستش رو گرفتم، تمام توانم رو تو دستام خالی کردم و با شدت به عقب هولش دادم که زمین خورد و آخ بلندی گفت!

صورتش از درد جمع شد دستش به سمت سرش نزدیک شد اما نرسیده به سَرش کنارش افتاد و صورتش به سمت راست خم شد و چشماش رو بست!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و پاهای لرزونم رو به سمتش کشیدم و ضعیف پچ زدم

_ک..ک.کتای..ون!

#پارت260

کنارش رو زانو نشستم ، دستام از ترس و استرس میلرزید!

گوشه روسریش رو گرفتم و کشیدمش صورتش به سمتم چرخید اما تکون نخورد ، زیر سرش پر از خون بود!

صدایی تو سرم هی زمزمه میکرد «اون مُرده» نفسم به سختی بالا میومد ، باید میرفتم، نباید کسی منو اینجا میدید!

پاهای لرزونم رو به راه انداختم و سرعتم رو بیشتر کردم سه پله رو رد کردم که پام به میلگرد ها گیر کرد و زمین خوردم!

زیر دلم تیر کشید و سرم گیج رفت، به سختی خودم رو از رو زمین جمع کردم، حالت تهوع دوباره به سراغم اومده بود!

قبل رسیدنم به ماشین عق زدم اما چون چیزی نخورده بودم معدم خالی بود، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم!

باید ناپدید میشدم، من فقط از خودم دفاع کردم اما مگه پلیس این حرفو قبول میکرد؟ نه؛ هیچکس باور نمیکرد که من فقط از خودم دفاع کردم!

گوشیم رو خاموش کردم و به سکت ترمینال اتوبوس روندم!

ماشین رو تو پارکینگ ترمینال پارک کردم و پیاده شدم ، وارد سالن ترمینال شدم و به باجه بلیط فروشی رفتم!

_س..سلام اقا!

.

نگاهش رو قیافه رنگ پریدم نشست و لب زد

_سلام بفرمایید!

#پارت261

نفس زنون پچ زدم

_یه بلیط میخوام، فرق نمیکنه کجا..ف...ف..قط همین الان راه بیفته!

کمی مشکوکانه به صورتم نگاه کرد و در اخر به صفحه کامپیوترش نگاه کرد و بعد از مکثی با کیبورد بازی کرد و بلاخره یه بلیط سمتم گرفت!

پولش رو پرداخت کردم و نگاهی به بلیط انداختم، مقصدم بندر عباس بود ، از سالن خارج شدم و با چشم دنبال اتوبوس بندر عباس گشتم که داشت اعلام میکرد داره راه میفته!

به سمتش رفتم و بلیط رو به پسر جوون دادم که تیکه کوچیک کاغذ رو جدا کرد و برداشت، بلیط رو به سمتم گرفت و گفت

_سوارشین!

روی صندل تک نفره نشستم و پلکام رو بستم، زیر دلم هنوز هم تیر میکشید، دستم رو دلم گذاشتم و زیر لب پچ زدم

_اروم باش جونم؛ میدونم اذیت شدی ولی قول میدم تا رسیدیم بندر میریم یه دکتر خوب که معاینت کنه و بگه که حالت خوبه!

اره؛ من حامله بودم ، من از اون اتفاقی که افتاد فرار کردم به خاطر بچه ای که تو شکمم بود!

نمیتونستم با یه بچه تو شکمم بیفتم زندان، نمیخواستم دیار بفهمه که داره بابا میشه چون اگه میگفتم مطمعناً میگفت بچه من نیست!

من دوماه بود که باردار بودم و تازه یکماه بود که فهمیدم، قرار بود فردا سوپرایزش کنم و بگم که بارادارم!

#پارت262

فردا کلی خوشحالی تو راه داشتیم که با اشتباه هردومون نابود شد!

قضاوت زوده دیار ، دلم رو شکوند اما تقصیر خودمم بود باید بهش میگفتم همه چیزو میگفتم تا حالا کارمون به اینجا نکشه!

من به دور از چشم همه یکی رو کُشتم و حالا دارم فرار میکنم، نمیدونم چه سرنوشتی در انتظارمه!

پلک رو هم میزارم و سعی میکنم بخوابم، باید میخوابیدم تا استرس ازم دور بشه؛ آخه دکتر گفت استرس و هیجان واسه بچه‌ام خوب نیست!

یادم نیست چقدر گذشت اما خوابیدم!

✕_____" از زبان دیار "_____✕

دستی به چشمای خسته‌ام کشیدم ساعت از 12 شب گذشته بود و من پای لبتاپ مشغول کارهام بودم!

بهونه خوبی بود تا از فکر لاوین بیرون بیام، سرم رو به مبل تکیه دادم و پلک هام رو هم گذاشتم!

تصویرش یک دقیقه هم از ذهنم پاک نمیشد، چشمای کشیده با رنگ خاصش که هیچوقت نفهمیدم چه رنگیه با لب های خندونش، باعث میشد بیشتر دلتنگش بشم!

با صدای آیفون ، تکیه امو از مبل گرفتم ، صدای پی در پی زنگ کلافه‌ام کرد، از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم!

با دیدن تصویری که تو آیفون افتاده بود، اخم غلیظی کردم، این دیگه چی میخواست اینجا!

#پارت263

دکمه رو زدم و خودم هم به حیاط رفتم، با ورود میرا و البرز پوزخند زدم و لب زدم

_ چه زود دلت واسه روستا تنگ شد میرا!

نگاهش غمناک بود و چشماش قرمز شده و رد اشک رو گونه‌اش معلوم بود، چشمام از روی میرا رو صورت نگران و پریشون البرز نشست!

عصبی غر زد

_ لاوین کجاست؟!

دلشوره تو دلم نشست اما به روی خودم نیوردم و لب زدم

_من چه بدونم!

ظاهراً باید پیشه تو باشه؛ نه؟!

جلو اومد یقه‌امو گرفت و تو صورتم فریاد زد

_نه عوضیی ، اون الان باید پیشه تو باشه ، پیشه تو بگه و بخنده!

دستش رو پس زدم و تا خواستم حرف بزنم ، بلند تر داد زد

_چه بلایی سر خواهرم آوردی دیاررر!

اخم کردم و من هم داد زدم

_ چی میگی؟

من لاوینو ندیدم که بخوام بلایی سرش بیارم!

نفسش رو عصبی بیرون فرستاد و از پشت دندونای رو هم قفل شده‌اش غرید

_تو نه؛ ولی اون داداشه حرومیت میدونه کجاست!

نگرانیم بدتر شده بود و دیگه نمیتونستم حلوشو بگیرم، مظطرب و عصبی گفتم

_میشه درست حرف بزنی بگی چیشده!؟

#پارت264

پوزخند زد و تلخ گفت

_ داداشت براش پاپوش دوخت، بعدم بهش پیام داد که اگه میخوای منو بشناسی بیا فلان جا؛ لاوینم رفت ولی هنوز برنگشته، الان 7/6 ساعته که برنگشته!

با گیجی لب زدم

_ک..کجا؟!

دستی بین موهاش کشید و لب زد

_نمیدونم کجا!

دیار تا صبح لاوینو پیدا میکنی، بدون اینکه تار مویی از سرش کم شده باشه؛ فهمیدی!؟

گیج شده بودم، نگران بودم و کلافه، اما برادرم فیلمی به من نشون داد که مطمعن بودم این دوتا هستن!

_برادر من اشتباهی نکرده و نمیکنه..از اینجا برید، لاوین هم برمیگرده ، نگران نباش ، احتمالا یه جایی با یکی داره خوشمیگذرونه!

البرز به سمتم هجوم اورد تا مشتش رو حواله صورتم کنه اما مچش رو گرفتم و به عقب هولش دادم، میرا جیغ کشید و با گریه داد زد

_توروخدا بسسس کنیددد!

دیاررر بخدا دروغه ، خواهرم هرزه نبوده و نیست، اون داداش کثیفت با کتایون پشت اون ماجران!

نگاهش رو به البرز دوخت و پچ زد

_لطفا البرز، بزار اون صدارو گوش کنه!

#پارت265

اون هم گوشیش رو از جیبش دراورد و بعد چند لحظه صدایی سکوت بینمون رو شکست، صدای کتایون بود!

با هر حرفی که میزد، احساس تهی میکردم ، پشیمونی و عصبانیتم هر لحظه بیشتر میشد،

ناباور یودم از اینکه برادرم از پشت بهم خنجر زده!

نقشه بدی کشیده بودن، برادرم و زن سابقم برای خراب کردن زندگیم با لاوین، نقشه خیلی بدی کشیده بودن!

_ لاوین این صدا رو دو ساعت بعد رفتنش فرستاد!

این جمله رو میرا گفت و ادامه داد

_کتایون و آرتام واسه لاوین پاپوش دوختن!

لاوین شک داشت به آرتام؛ بعد از اینکه بهش پیام دادن، رفت که ببینه کی با زندگیش اینکارو کرده اما هنوز برنگشته!

البرز با صدای که نگرانی و استرس توش موج میزد، لب زد

_ نباید به حرفش گوش میدادم و میزاشتم تنها بره!

لاوینو پیدا کن؛ نباید بلایی سرش بیاد!

دستام جوری صفت مُشت شده بود که می‌لرزید، پر از حرص پچ زدم

_ حقشونو میزارم کف دستشون!

گوشی میرا زنگ زد اما بی توجه به اونا ، وارد خونه شدم تا سوییچ ماشین رو بردارم اما با صدای بلند میرا ایستادم!

_لاوین..داره زنگ میزنه!

#پارت266

راه اومده رو برگشتم ، البرز گوشی رو از دست میرا گرفت و جواب داد

_الو..الو لاوین!

_.....

البرز شوکه شده و نگرانتر لب زد

_چی؟

یعنی چی که گرفتنت ، کجایی الان؟

_.....

البرز نگاهش بین من و میرا چرخید، طاقت نیاوردم و لب زدم

_چیشده البرز؟

البرز بی توجه به من لب زد

_اروم باش، الان خودمو میرسونم اونجا!

گوشیش رو از گوشش جدا کرد ، دوباره با نگرانی زیاد پرسیدم

_میگم چیشده البرز، لاوین حالش خوب بود؟ کجاست؟

با گیجی پچ زد

_باید برم یزده؛ میگه گرفتنش!

چشمام از تعجب گرد شد ، یزد چیکار میکرد، البرز به سمت در رفت، پشت سرش رفتم و سوار ماشین شدم!

_یعنی چی گرفتنش؟!

سرعت ماشین هر لحظه بیشتر میشد و سکوت البرز به هر سوالم ، کلافه‌ام کرده بود!

#پارت267

✕_____"از زبان لاوین"_____✕

با صدای مَردی پلکهام رو از هم باز کردم!

_ خانوم...خانوم!

با گیجی به اطرافم نگاه کردم و کم کم همه چیز یادم اومد، به مردی که لباس لجنی رنگ، تنش بود و بی سیم به دست داشت نگاه کردم!

نگاهش سرد و جدی بود!

_لطفا پیاده شین!

دقیق تر نگاهش کردم، دستبند و هفت‌تیری به کمر بسته بود، آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم!

_برای چی؟

سربازی که همراش بود کیف کمری کوچیکی رو بالا بُرد و لب زد

_این مالِ شماست!؟

اخم ریزی کردم ، سری به منفی تکون دادم و لب زدم

_نه!

افسر پلیس مرموزانه نگاهم کرد و لب زد

_اما زیر پای شما بود!

متعجب به زیر پام نگاه کردم و بعد به افسر نگاه کردم و لب زدم

_من فقط همین کیف باهام بود؛ شاید ماله یکی دیگه اس افتاده زیر پای من!

پوزخند زد و گفت

_بفرما پایین خانوم، تو کلانتری همه چی مشخص میشه!

از جا بلند شدم و با عصبانیت گفتم

_ به چه جرمی باید بیام کلانتری؟!

#پارت268

افسر پلیس کیف رو از سرباز گرفت و زیپش رو باز کرد یه چیز گرد سیاه رنگ با یه پلاستیک مشکی دیگه از توی کیف در آورد و لب زد

_به جرمِ حملِ 4کیلو تریاک و 3 کیلو شیشه مواد مخدر!

چشمام از تعجب گرد و مبهوت شده از حرفش زمزمه کردم

_چی؟!

اینبار کلافه و عصبی لب زد

_بفرما پایین خانوم!

نگاه همه مسافر ها رو من بود، نگاهشون اذیتم میکرد و پچ پچ هاشون باعث میشد کُفری بشم!

_ماله من نیست، من چرا باید مواد مخدر همرام بیارم!

اینا ماله من نیست ، قسم میخورم!

افسر و سرباز نگاهی بهم انداختن و در آخر رو به راننده گفت

_ماشین رو ببر داخل تا تکلیف اینا مشخص بشه!

رو به من چرخید و لب زد

_شمام سریعتر پیاده شین خانوم؛ فعلا که اینا پیش شما پیدا شده!

با ترس از جا بلند شدم و از بین اونهمه نگاه که با تاسف نگاهم میکردن، رد شدم!

#پارت269

از ماشین پیاده شدم ، سرباز جلو اومد و لب زد

_ دستاتونو بیارین جلو!

دستبند رو که دیدم هری دلم ریخت و قدمی به عقب رفتم!

با عصبانیت داد زدم

_ دستبند دیگه چرا؟ میگم اون آتووآشغالا ماله من نیست، به قیافه من میخوره بخوام مواد با خودم اینور اونور ببرم؟!

افسر پلیس اخم کرد و جلو اومد، دستبند رو از سرباز گرفت و با جدیت و کمی عصبی لب زد

_دستاتو بیار جلو خانوم!

با نفرت نگاهش کردم، الان تنها راهِ نجاتم البرز بود باید بهش زنگ میزدم تا بیاد و منو از این برزخ نجات بده ، پلک رو هم گذاشتم و غر زدم

_ باید به برادرم زنگ بزنم!

کمی مکث کرد و لب زد

_بزن!

گوشیم رو از کیفم در آوردم و روشنش کردم، بی توجه به میثقال و مسیج هام ، به البرز زنگ زدم!

نگران بود باهاش حرف زدم و بهش توضیح دادم چیشده؛ اما وقتی صدای دیار رو شنیدم قلبم از هیجان ایستاد!

تماس رو قطع کردم که پلیسه جلو اومد و دستبند رو به سمتم گرفت، با تردید دستامو بالا بُردم و دستبند رو به دستم بست!

نگاهم به فلز سردی که بین دستام بود سُرد خورد و اشکی از گوشه چشمم افتاد، اینهمه بدبختی چرا سراغم اومده بود، انگار زاده شده بودم که کل زندگیم رو با سختی و غم بگذرونم!

#پارت270

درمونده به تابلوی بزرگی که بالای یه کانکسِ بزرگ بود ، نگاه کردم!

_ ستاد مبارزه با مواد مخدر، ایست بازرسی مهریز!

وارد کانکس شدیم پشت میز یه مرد میانسال نشسته بود که از درجه اش فهمیدم سرهنگِ!

روی صندلی نزدیک میز نشستم، حالت تهوع شدید داشتم و به زور خودم رو نگه داشتم که عق نزنم!

دستام یخ زده بود و میدونستم که رنگم پریده، زیر دلم تیر میکشید و میترسوندم؛ نباید اتفاقی واسه بچه‌ام میفتاد!

با صدای سرهنگ سر بلند کردم!

_ چه توضیحی برای اینا دارین!؟

به موادی که روی میز بود اشاره کرد، خسته و کلافه پچ زدم

_ماله من نیست؛ نمیدونم به چه زبونی بگم، ماله من نیست!

سر تکون داد و لب زد

_کجا داشتی میرفتی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_بندرعباس؛ واسه تفریح!

افسر پلیس که با من داخل اومده بود لب زد

_به برادرش زنگ زده بیاد!

سرهنگ رو به اون لب زد

_از کجا میاد؟

زودتر از افسری که نمیدونست از کجا میاد، گفتم

_از تهران!

#پارت271

رو به افسر گفت

_ببرش بازداشتگاه ، چند ساعتی طول میکشه تا برسه!

چشمام گرد شد و ترسیده لب زدم

_ نه؛ خواهش میکنم بزارین همینجا باشم، اون مواد ماله من نیست پس ترسی ندارم و فرار نمیکنم!

سرهنگ نگاه تیزش رو تو چشمام چرخون د و لب زد

_بفرست بازداشتگاه!

دیگه نایی واسه التماس پوچ و بیهوده نداشتم، ناچار از جا بلند شدم و با افسر پلیس رفتم ، یه محوطه بزرگ بود ، به سمت راست رفتیم و جلوی یه اتاق ایستاد که در آهنی داشت!

سربازی که جلوی در بود ، احترام نظامی گذاشت و در رو باز کرد!

افسر پلیس کیفم رو ازم گرفت و لب زد

_برو داخل!

وارد اتاق شدم، فقط با یک لامپ زرد کم نور روشن بود، کسی جز من تو اتاق که مثلا بازداشتگاه بود، نبود!

گوشه اتاق نشستم و زانوهام رو بغل کردم، پلک رو هم گذاشتم ، صدای نگران دیار تو سرم تکرار میشد!

البرز نگران شده بود و احتمالا رفته بود که خبره منو از دیار بگیره و اون صدایی که از کتایون ضبط کردم رو نشونش بده، وگرنه چه لزومی داشت، اونجور با نگرانی حالم رو بپرسه!

#پارت272

هر ساعت مثله یه قرن برام میگذشت، بلاخره در آهنی با صدای قیژی باز شد و سرباز گفت

_بیا بیرون!

سریع از جا بلند شدم هوا خنک تر شده بود ، فشار افتادم و هوای خنک باعث شد بلرزم!

با سرباز به سمت همون کانکس رفتیم، اتوبوس رو دیدم که با همه مسافر ها تو پارکینگ بود، وارد کانکس شدیم که نگاهم رو دیاری که با عصبانیت داشت با سرهنگ حرف میزد، میخ شد!

_لاوین!

البرز بود جلو اومد و بغلم کرد، بدون هیچ حسی و بدون حرف تو آغوشش موندم، ازم جدا شد ، پیشونیم رو بوسید!

_خوبی؟ اینجا چیکار میکنی تو؟!

سنگینی نگاه دیار رو حس میکردم اما با خودم قرار گذاشتم که نگاهش نکنم و کلمه‌ای باهاش حرف نزنم!

روبه دیار با خستگی پچ زدم

_منو از اینجا ببر!

اینبار دیار با عصبانیت لب زد

_چرا بهش دستبند زدین مگه قاتل گرفتین!؟

با این کلمه ، صحنه ای جلوی چشمم اومد که باعث شد ضعف کنم ، یعنی کسی تا حالا تنِ بی جون کتایون رو دیده بود، اصلا زنده بود یا مُرده؟!

ضعف کردم و پاهام شل شد ، داشتم میفتادم که البرز کمرم رو گرفت و لب زد

_بیا بشین، بدنت یخ کرده دختر!

لبها و گلوم خشک شده بود، نیاز داشتم یه چیز شیرین بخورم تا حالم بهتر شه!

#پارت273

دیار جلو اومد روبه‌رم رو زانو نشست و با نگرانی نگاهم کرد!

حرف نمیزد من هم نگاهش نمیکردم، از اخر هم طاقت نیاورد و پچ زد

_ ضعف کردی!

میخوای برات یه چیزی بگیرم بیارم!؟

اینجا تا چشم کار میکرد و میدید بیابون بود ، پوزخند کمرنگی گوشه لبم نشست!

تقه ای به در خورد و افسر پلیس که از حرفای البرز باهاش فهمیدم، ستوانه وارد اتاق شد!

_جناب سرهنگ یه گردنبند از تو کیف پیدا کردیم!

سرهنگ سر تکون داد و لب زد

_ میدونی باید چیکار کنی؛

ستوان گوشیم رو به دستم داد و لب زد

_رمزشو بزن!

الگو رو کشیدم و به دستش دادم ، انگار دنبال چیزی میگشت، همه جای گوشیم رو بررسی کرد و بعد چند دقیقه گوشی رو به دستم داد!

بی حرف از کانکس بیرون رفت!

دیار بلند شد و لب زد

_میشه بگید اینجا چخبره؟

سرهنگ با خونسردی لب زد

_ الان معلوم میشه همه چی!

#پارت274

نیم ساعتی تو سکوت گذشت که باهره در باز شد و ستوان وارد شد و پشت سرش دوتا سرباز که به یه پسر دستبند زده بودن داخل اومدن!

دماغش خونی بود و صورتش قرمز شده بود، ترس رو تو چشماش میدیدم ، ستوان لب زد

_ مواد ماله این پسره ؛ با گردنبندی که پیدا کردیم تو گوشیش عکس داشت، گردنبند دور گردنش بود!

اول گردن نمیگرفت ولی خب اعتراف کرد ماله اونه!

دیار به سمت پسر حمله کرد و مشت محکمی تو دهنش کوبید!

_حروم زاده!

البرز جلو رفت و به عقب کشیدش و لب زد

_بیخیال، کارو بدتر نکن!

هردو با عصبانیت به پسر نگاه میکردن، اون هم ترسیده و با تنی لرزون به زمین چشم دوخته بود!

پوزخند صدا داری زدم و غر زدم

_ اینو از اول نمیتونستید انجام بدین، بیشتر میگشتین اون گردنبند کوفتی رو پیدا میکردین!

۵ ساعته منو اینجا معطل کردین!

سرهنگ با جدیت لب زد

_ما وظیفمونو انجام دادیم خانوم، از شما هم معذرت میخوایم ولی....

از جا بلند شدم و عصبی گفتم

_ معذرت میخواین؟ همین!؟

شما با این وظیفتون کاری کردین من به این دوتا جواب پس بدم!

#پارت275

رو به ستوان با عصبانیت داد زدم

_بیا دستای منو باز کن تا اینجارو رو سرتون خراب نکردم!

ستوان اخم کرد و لب زد

_با مامور دولت درست صحبت کنید خانوم!

دیار جلو اومد منو تو بغلش گرفت و کنار گوشم پچ زد

_لاوین آروم باش!

از بغلش جدا شدم و توجهی بهش نکردم!

_باز کن دستمو!

جلو اومد با کلید کوچیکی دستبند رو باز کرد، مچ دستام درد میکرد و ردش مونده بود!

در باز کردم و بیرون رفتم، بعد چند دقیقه البرز نزدیکم شد، کتش رو شونه‌هام انداخت و گفت

_بیا بریم تو ماشین!

به سمت ماشین راه افتادم که میرا رو دیدم با کلافگی قدم برمیداشت و ناخونش رو میجوید!

با صدای ضعیفی لب زدم

_ مامانم اینا چیزی میدونن؟!

سری به منفی تکون داد و گفت

_نه؛ به میرا گفتم بگه شب برنمیگردین و خونه دوستت میرید، چون حالش بد بوده!

گوشه لبم بالا رفت و گفتم

_چه چاخانِ خوبی!

#پارت276

میرا با دیدنم به سمتم دوید و محکم بغلم کرد و با گریه لب زد

_آبجی دلم هزار راه رفت ، گوشیتو چرا خاموش کردی!؟

مُردَم از نگرانی، این چه کاری بود کردی!

دستام دورش حلقه کردم و لب زدم

_من خوبم میرا؛ گریه نکن!

از خودم جداش کردم و گفتم

_بریم، جونی ندارم رو پا وایسم!

اشکاش رو پاک کرد، بازوم رو گرفت و لب زد

_بیا، بیا سوارشو!

من و میرا عقب نشستیم، البرز راننده بود و دیار هم بغل دستش نشست، سرم رو شونه میرا گذاشتم و چشمام رو بستم!

این سکوت اشتباه بود و اینو خوب میدونستم، باید به البرز میگفتم که چه اتفاقی افتاده ولی حالا با وجود دیار و میرا نمیشُد!

انقدر فکر و خیال کردم که بلاخره خوابم برد!

با ایستادن ماشین چشمام رو باز کردم، آفتاب از شیشه به چشمام میخورد!

دستم رو جلوی نور گرفتم و به اطراف نگاه کردم، وارد پارکینگ خونه البرز شدیم!

ماشین که ایستاد ، پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم اما مچ دستم اسیر دستِ دیار شد!

#پارت277

به سمتش چرخیدم و با نفرت پچ زدم

_بهم دست نزن!

با جدیت لب زد

_باید صحبت کنیم!

میرا نزدیکمون شده بود که البرز دستش رو گرفت و رو به ما لب زد

_ما میریم صبحونه رو آماده کنیم، حرفاتون تموم شد بیاین!

میرا اعتراض کرد اما البرز دستش رو کشید و وارد آسانسور شدن و رفتن!

مچ دستمو از بین دستاش بیرون کشیدم، صورتش رو جلوتر آورد تا بتونه به چشمام که به زمین خیره سده بود نگاه کنه!

_لاوین...اشتباه کردم آره؛ ولی این اشتباه به پای دروغای تو نمیرسه!

پوزخندتلخی زدم و گفتم

_ بابا دوتا دروغ که این حرفارو نداره، بیا فراموش کنیم گذشته رو ، بزار برات جبران کنم، هوممم؟!

اخم ریزی کرد، میدونست دارم حرفای خودش رو بهش برمیگردونم، میدونست دارم بهش تشر میزنم!

عصبی پر از درد و غصه که تو صدام ریخته بودم لب زدم

_ منِ ابله به خاطر علاقه‌ام نسبت به تو، همه بدی هایی که در حقم کردی و فراموش کردم ، اونوقت تو چیکار کردی؟

گذاشتی این علاقه بینمون رو با یه حرف دروغ نابود کنن!

#پارت278

اشکام روی گونه‌ام سُر خورد ، مشتم روی سینه اش کوبیدم و بلند تر گفتم

_ تو به حرفای من که میگفتی عاشقمی گوش ندادی، حرفای منو باور نکردی، بهم تهمت زدی و گفتی فاحشه!

بعد الان، طلبکارمم هستی؟! تو دیگه چجورشی دیار!

رو ازش گرفتم و خواستم برم که با حرفش، خون تو رگام یخ بست!

_آره طلبکارم، چون زَنم، کسی که عاشقشم بهم دروغ گفت، روستایی که شوهرش خانِش بود رو ذره ذره داره نابود میکنه!

طلبکارم چون بهم نگفتی شاه ماهی تویی!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، مغزم قفل کرده بود، انگار بدنم سنگ سده بود که نمیتونستم تکون بخورم!

دستم رو کشید و سمت خودش چرخوند!

_توضیحی واسه این کارِت نداری؟

بلاتکلیف مونده بودم و در آخر بدون فکر لب زدم

_بهت گفتم برام مُردی!

پس ازت طلاق میگیرم که دیگه نبینمت!

وار رفته نگاهم کرد و پچ زد

_تو اینکارو نمیکنی!

سعی کردم حال و اوضاع درونم که آشوب شده بود رو از چهرم دور کنم و خونسردانه نگاهش کنم و لب بزنم

_ چرا اتفاقاً اینکارو میکنم، چون دیگه دوستت ندارم!

#پارت279

سست و ضعیف صدام زد

_لاوین؟!

اینجوری که صدام میزد دلم میلرزید، دروغ محض بود که گفتم دوستش ندارم، من دیار رو با تموم وجود میپرستیدم اما دلخور بودم و نمی‌تونستم ببخشمش!

نگاه سردم رو ازش گرفتم که دستم رو گرفت و مغموم پچ زد

_نه لاوین، نگاهِ تو ازم نگیر!

اشک سمجی از گوشه چشمم چکید، با التماس و بغض کرده لب زد

_ ببخشم لاوین، میتونی ببخشی، بهم فرصت بده!

سری به طرفین تکون دادم و پچ زدم

_بس کن!

صورتم رو بین دستاش گرفت و لب زد

_نگاهم کن، میمیرم لعنتی؛ تنهام بزاری میمیرم!

اگه همینجوری ادامه میداد ، بغضم میشکست، خودم رو تو بغلش مینداختم و میگفتم منم بدون تو میمیرم!

دست رو مچ دستاش گذاشتم و از صورتم دور کردم!

_ من تصمیمم رو گرفتم!

#پارت280

تو چشماش زل زدم و با اطمینان لب زدم

_میخوام جدا شم، تمومش میکنم این شرطبندی مسخره رو!

قدمی به عقب رفت و تلخ خندید، سر تکون داد ، چشماش نم دار شد و تب دار لب زد

_ باشه تمومش کن، ولی اینو بدون این منه خر بودم که انقدر راحت از تو رکب خوردم، میخوای تموم کنی این رابطه رو، یه طرفه هم میخوای تموم کنی، باشه احترام قائلم برات، تمومش کن!

چونه ام لرزید ، با نفرت و عصبی داد زدم

_ از اینجا بروووو!

بی توجه به آسانسور پله ها رو بالا رفتم و روبه روی در مشتم رو به در کوبیدم ، در بلافاصله باز

شد، میرا رو پس زدم و به سمت سرویس رفتم، خودم رو تو سرویس پرت کردم و عق زدم!

معدم خالی بود و پی در پی عق میزدم، از سوزش معدم ناله‌ای کردم، البرز بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت

_ لاوین....لاوین حالت خوبه؟!

سرم به شونه‌اش تکیه دادم و بی حال پچ زدم

_دارم میمیرم!

یه مشت آب سرد به صورتم زد ،حالم که کمی بهتر شد، از دستشویی بیرون رفتیم ، میرا اشک آلود نگاهم میکرد که لبخند کم جونی بهش زد!

_برو یه لیوان آبمیوه بریز بیار، ضعف کرده!

میرا سرتکون داد و به سکت آشپزخونه رفت!

اما این ضعف نبود، این ناراحتی بچه تو شکمم بود که اینجوری بروز میداد، من چقدر بی رحم بودم که با خودخوریم این بچه رو زجر میدادم!

#پارت281

بغض، ناراحتی و عصبانیت روم انبار شده بود و بغض بزرگی که تو گلوم بود داشت خفه‌ام میکرد!

بی جون پچ زدم

_البرز؟!

دستش رو نوازش وار رو موهام کشید و با نگرانی لب زد

_جانم؟!

حرف بزن لاوین، میدونم دلِت پره حرف بزن برام!

پیرهنش رو تو دستم فشردم و بغض دار لب زدم

_من...من...

اشک هام از هم پیشی گرفتن و بغضم مانع حرف زدنم میشد!

به سختی قورتش دادم و لب زدم

_کُ...کُش..تَمِش!

بیشتر منو به خودش فشرد و لب زد

_هذیون میگی، تب داری!

هق زدم و داد زدم

_نه..نههه هذیون نیست، من کتایون کُشتم، البرز من...من هولش دادم!

از خودش جدام کرد ، صورتم رو با دستاش قاب گرفت و اخم کرده لب زد

_چی میگی تو؟!

#پارت282

دستام رو مچ‌دستاش گذاشتم، پلکام رو هم فشردم و اشکام ریخت!

_دیروز اونجا بود،..اون پیام داده بود...میخواست منو بکُشه...من فقط از خودم دفاع کردم!

نزاستم چاقویی که تو دستش رو نزدیکم کنه....

از ته دل زار زدم ، که البرز عصبی و مظطرب لب زد

_لاوین...حرف بزن...چیشد...چیکار کردی لعنتی!

جلوی گریه‌ام رو به سختی گرفتم و دوباره تکرار کردم

_من فقط از خودم دفاع کردم...هولش دادم عقب..افتاد....سرش...سرش خورد به میلگرد!

بعد..بعد چشماشو بست!

مبهوت شده نگاهم کرد!

با صدای شکستن چیزی سربرگردوندم و به میرایی که با دهنی نیمه باز و چشمایی ترسیده نگاهم میکرد، خیره شدم!

چند ثانیه سکوت بود اما بلاخره میرا لب زد

_تو..تو کُشتیش!

البرز چنگی به موهاش زد و از جا بلند شد ، طول و عرض پذیرایی رو متفکر طی کرد و در آخر به سمتم اومد!

دستم رو گرفت ، از جا بلندم کرد و با هول زدگی لب زد

_باید بریم اونجا...شاید کسی ندیدتش..
شاید..شاید زنده باشه هنوز!

#پارت283

دستم رو به سمت در کشید و با استرس و نگرانی شدید ادامه داد

_ بیا، ادرسشو بلدی دیگه آره؟!

مچ دستک رو از لای انگشتاش بیرون کشیدم و لب زدم

_من جایی نمیام!

بلند و عصبی داد زد، جوری که از ترس از جا پریدم!

_میاای، لعنتی چرا بهم نگفتی هاااان، چرا انقدر خریت میکنی!؟

نفهم اگه مُرده باشه چی؟ فرار کردی و احتمال زیاد قتل عمد محسوب میشه!

موهاش رو چنگ زد و زیررلب جوری که بشنوم گفت

_میدونی یعنی چی؟

یعنی اگه خانوادش رضایت ندن، قصاص میخوره تو گردنت!

انگار چیزی توی دلم سقوط کرد، سرم گیج رفت وچشمام سیاهی رفت، دستم رو به دیوار گرفتم تا زمین نخورم!

حال بَدم رو که دید نزدیک شد!

_ لاوین باید یک‌کاری کنیم!؟

به دیوار تکیه دادم ، رو زمین سُر خوردم و پچ زدم

_میخوام طلاق بگیرم، همین فردا در خواست میدم!

#پارت284

سرش رو به منفی تکون داد و پچ زد

_نه...نه دیر میشه تا همین الانشم وقت تلف کردیم..ممکنه بیان سراغت!

بلاتکلیف و پریشون لب زدم

_پس باید چیکار کنم؟!

میرا که تا به اون لحظه سکوت کرده بود جلو اومد و ترسیده روبه البرز گفت

_فراریش بده ، قایمش کن..هرکاری میتونی بکن دست کسی بهش نرسه!

نگاه غم خورده‌ام رو به میرا دوختم، خواهری که نگرانم بود و دنبال راهی میگشت، برای نجاتم!

به سمتم اومد و دستم رو گرفت و بغض کرده رو به البرز گفت

_ جایی رو دارین کسی ازش خبر نداشته باشه؟

سکوتمون رو که دید ، بغضش ترکید و گریه کرد، شونه اش رو گرفتم و جلو کشیدم ، تو بغلم فشردمش و پچ زد

_گریه نکن میرا!

ما بین گریه اش لب زد

_اگه...بگیرنت چی میشه؟.... من نمیخوام اتفاق بدی واست بیفته...نمیخوام خواهرمو ازم بگیرن!

لب پایینم رو به دندون گرفتم تا اشک به چشمم نیاد، سرگردون بودم و بیقراری داشت دیونه‌ام میکرد!

#پارت285

البرز به در تکیه داده بود و حسابی غرق فکر بود که صداش زدم

_البرز؟

بی صدا، منتظر نگاهم کرد ، پلک رو هم گذاشتم و پچ زدم

_علیرضا گفته....به دیار گفته که من...

وسط خرفم پرید و لب زد

_میدونم...اونروز که رفتم پیشش گفت دیار چیزی در اونباره نپرسید ، منم چیزی نمیگم!

مکث کرد که پچزدم

_خب؟!

کلافه پوفی کسید و لب زد

_بهش گفتم اگه چیزی پرسید واقعیت رو بگه بهش!

وا رفته پچ زدم

_چرا اینکارو کردی؟

کلافه وار پچ زد

_ لاوین این بحث الان مهم نیست،این دروغا همه چیزو بدتر میکرد باید تمومش میکردیم!

پوزخند پر حرصی زدم و لب زدم

_چیزی تموم نمیشه...من اون روستارو نابود میکنم!

بی توجه به حرفم لب زد

_باید زودتر بریم!

#پارت286

میرا زودتر از من لب زد

_ کجا؟

البرز به سمت جا کلیدی رفت و دسته کلیدی برداشت و لب زد

_ آستارا...ویلا داریم!

معدم از گرسنگی زیاد درد میکرد ، رو زمین نشستم و لب زدم

_ مامان اینارو چیکار کنم؟!

دوباره ایستاد دستی به گردنش کشید و لب زد

_یه کاریش میکنیم!

سرم به دیوار تکیه دادم و پلکامو بستم!

_لاوین...رنگت پریده...مطمعنی خوبی؟!

تو این شرایطم نگرانم بود و برادرانه حالم رو میپرسید، الان که باید عصبی میبود و توبیخم میکرد، نگرانه حالم بود!

بعضی اوقات از اینکه از خانوادم دور شدم خوشحال بودم!

چون با کسی رو به رو شدم که در همه حال پُشتم بود و دوستم داشت، ولی چه فایده که فقط بد بیاری داشتم و چیزی جز دردسر براش نبودم!

بی طاقت پچ زدم

_خیلی گرسنه ام!

صدای قدم هاش تو گوشم میپیچد و هر لحظه دوتر میشد!

#پارت287

چند دقیقه بعد، شئ سردی رو دستام گذاشت، چشم باز کردم و به رانی تو دستم نگاه کردم، کیک رو به سمتم گرفت و لب زد

_بخور بتونی سر پا شی!

راهِ طولانی در پیش داریم!

قدرمندانه بهش لبخند زدم و زیر لب تشکر کردم، احساس میکردم اگه چیزی بخورم دوباره حالت تهوع میگیرم اما برای اینکه البرز از نگرانی در بیاد گازی به کیک زدم و به آرومی خوردم!

از جا بلند شدم حالم کمی بهتر شده بود، دست میرا رو گرفتم و لب زدم

_میرا هم با من بیاد!

با جدیت لب زد

_نه، اگه پلیس بره خونه تو و ببینه میرا نیست شک میکنه؛ بهتره برگرده خونه و وانمود کنه تو یک هفته‌اس از خونه رفتی و ازت خبر نداره...مامان و باباتم من یجوری بهشون میفهمونم!

بدون مخالفتی سر تکون دادم، باید همه‌چیز رو به دست البرز میسپردم، میدونست باید چیکار کنه!

میرا اما اخم کرد و لب زد

_تو این وضع میخوای تنهاش بزارم؟
منم باهاش میرم اینطوری نمیترسه و...

البرز کلافه پچ زد

_نه..نه دختر خوب تو نمیری باید تنها بره...تو برمیگردی خونه چون وقتی مادر و پدرت از گذشته لاوین خبر دار بشن بهت نیاز دارن!

#پارت288

با چشمای درشت و متحیر شده نگاهش کردم و لب زدم

_البرز...اگه پریناز بانو بفهمه..میخوای...

وسط حرفم پرید و خونسرد لب زد

_خانوادتو که آوردی تهران، باهاش حرف زدم...باهم قراره بریم اونجا، حرف بزنیم!

دو دل نگاهش کردم ، نمیدونستم چیکا. باید بکنم، مانع حرف زدنشون با خانوادم بشم یا بزارم همه چیز رو بگن!

سردرد امونمرو بریده بود و از طرفی زیر دلم تیر میکشید، انگشتام روی شقیقه‌ام فشردم ، البرز دستشو روی دستم گذاشت!

_خوبی میخوای مسکن بیارم؟!

میخواستم بگم آره بیار، ولی یاد آخرین ملاقاتم با دکتر زنان و زایمان که افتاد پشیمون شدم، گفته بود مسکن برای بچه ضرر داره!

ناچار دستام رو پایین آوردم و لب زدم

_نه خوبم!

نگاه کلافه‌اش رو تو چشمام گذروند و لب زد

_پس بریم!

در رو باز کرد ، اول من، بعد میرا و در آخر خودش از خونه بیرون اومدیم، در رو قفل کرده و سوار آسانسور شدیم!

#پارت289

پلک روی هم گذاشتم و به این فکر کردم که قراره چه اتفاقی بیفته؛ من یکهو غیب میشم و کسی جز البرز و میرا نمیدونن که کجام!

این اتفاقی که افتاده بود مطمعناً به گوش دیار میرسید و نبود من رو هم میفهمید ، اما مهم این بود که عکس العملش چیه؟!

دنبالم میگشت؟ برای نجاتم از این دوزخ کاری میکرد یا نه؟!

سوار ماشین شدیم و من با بیحالی سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو خالی از هر چیزی کنم تا شاید کمی به آرامشِ غیر ممکنم دست بیابَم!

❌_____"پنج ماه بعد"_____❌

پنج ماه گذشت، پنج ماه با تموم کلافگی هام، ناراحتی هام ، بغض های نشکسته ام و ترس های نصفه شبم ، تو تاریکی شب، تو یکی از اتاق های ویلای بزرگ البرز گذشت!

لبه‌ی پنجره اتاق نشسته بودم ، سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و منتظر به در آهنی بزرگ چشم دوخته بودم!

آسمون گرفته بود و دونه های برف رو زمین میریخت، آخرای بهمن ماه بود و هوای آستارا به شدت سرد!

آه از نهادم بلند شد و دستمم روی شکمم که هر روز برآمده تر از قبل میشد کشیدم، تکون خوردن های دردونه‌ام زیاد شده بود!

اوایل این وول خوردن ها میترسوندم اما حالا هربار که تکون میخوره، لبخندی از سر ذوق میزنم و قربون صدقه اش میرم!

#پارت290

حالا دیگه هفت ماهه بودم، تحت کنترل دکترِ متخصص سیما برزویی!

سیما یک جورایی رفیقم شده بود و هر از گاهی بهم سر میزد ، اون نبلکه دکترم ، بلکه کسی بود که باهاش درد و دل هم میکردم!

از سختی هایی که کشیدم، از شوهرم که بهم تهمت زد و بی اعتمادی کرد و از الانم که تنها بودم و شب ها تا صبح بیدار بودم میگفتم و بیشتر از همه از همون شوهری که دلتنگش بودم میگفتم!

از مَردی گفتم که تو این پنج ماه بار ها با البرز دعوا کرده ، تهدیدش کرده و از حال و روزه من ازش پرسیده!

و البرزی که لام تا کام حرفی نمیزده و میگفته نمیدونه کجام!

اما مگه باورش میشد؟ از زیر زبون البرز که حرف کشیدم فهمیدم دیار آشفته بود و انگار دیوونه شده بود، فهمیدم که دوری و بی خبری ازمن کلافه و نگرانش کرده!

به خاطر نبودم، پیش پلیس رفته بود و گزارش ناپدید شدنم رو داده بود، خلاصه دیار به هر دری میزد تا ردی از من پیدا کنه!

اما من...منی که خودم رو پنج ماه تو این ویلا قایم کرده بودم و هرماه فقط به قصد رفتن به مطب دکتر، خونه رو ترک میکردم!

با تکون شدیدی که خورد ، از فکر درومدم و تازه فهمیدم که صورتم خیس از اشک شده، پوزخند تلخی به حال و روزم زدم!

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و در همون حال سرم رو پایین گرفتم و به شکمم چشم دوختم، کم و بیش تکون ریزی که میخورد رو میدیدم!

#پارت291

ما بین گریه، خندیدم!

انگار این فسقلی میدونست که وقتی ناراحتم باید وول بخوره تا خنده رو لبهام بشینه!

به این فکر کردم که اگه دیار بود ، آیا خوشحال میشد؟ روزی که قرار بود خبر بارداری رو بدم یا روزی که جنسیتش معلوم شد یا همین الان با تکون خوردن هاش، ذوق میکرد؟

پدر شدنش رو جشن میگرفت و کل روستارو مهمون میکرد؟

تک خنده‌ای کردم، اصلا من درمورد کدوم روستا صحبت میکردم؟!

اون روستا دیگه وجود نداشت، دیار روستارو ول کرده بود و همه اهالی روستا به مینا کوچ کرده بودن!

و خودش هم به تهران رفته بود، خونه باغی تو تهران داشت و همونجا ساکن شده بود!

به خاطر من دست از روستا کشیده بود و به تهران رفته بود تا منو پیدا کنه!

اابرز گفت که چند باری از شدت عصبانیت و ناراحتی ، حالش بد شده بود و روانه بیمارستان شد، البرز هم یک جورایی دلش به حال دیار میسوخت!

اما من انگار قلبم از سنگ شده بود که بیخیال این دوری نمیشدم!

#پارت292

از خودم، از دیار، اصلا از عالم و آدم عصبانی بودم، درسته که در کنار پریناز بانو در رفاه بودم!

اما سختی کشیدم ، دلتنگیِ دوری از خانوادم رو تحمل کردم!

حالا هم که عاشق شده بودم، مَردَم بهم شکاک شده بود و حرفام رو گوش نکرد ، این دوری لازم بود ، برای فکر کردن، تصمیم گرفتن به ادامه زندگی با دیار!

میترسیدم برگردم دوباره یکی از راه برسه و مُخ دیار رو به کار بگیره و دوباره بهم بد بین بشه!

میترسیدم برگردم و دیگه اون احساسِ قبل رو بهش نداشته باشم!

با صدای بوق ماشین ، ترسیدم و از جا پریدم؛ البرز اومده بود، لبخند محوی رو لبهام نشست، در رو با ریموت باز کرد و داخل اومد!

از ماشین که پیاده شد، من هم به سمت در رفتم و بازش کردم، مثله هر دو هفته یکبار که میومد ، دستش پر از کیسه بود که محتویاتش خورد و خوراک و مایحتاجم بود !

به سمتش قدم برداشت و سعی کردم پر انرژی باشم!

_سلام!

با دیدنم لبخند زد ، کیسه هارو، روی زمین گذاشت و نزدیکم شد!

_سلام مامان کوچولو!

#پارت293

❌____" #فلش‌بک_ پنج‌ماه قبل"____❌

به دیوارِ کنار در تکیه دادم، البرز کلید رو تو در چرخوند و با ابرو به من اشاره زد که وارد خونه شم!

به سختی از دیوار جدا شدم و وارد خونه شدم، نگاهی گذرا به ویلایی که دکوراسیونش خیلی قشنگ بود و طرح چوب بود ، انداختم!

لبهای خشک شده‌ام رو با زبون تر کردم و جلوتر رفتم ، البرز به سمت انتهای سالن رفت که به آشپزخونه وصل میشد و پلاستیک خورد و خوراکی ها رو جزیره گذاشت!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و لب زدم

_ تنهایی تو این خونه...

ادامه حرفم رو با جمع کردن لبهام تو دهنم خوردم و بغض لعنتیم رو کنترل کردم تا نشکنه!

نزدیکم شد، لبخندی هرچند تلخ زد ، میدونست میترسم ، هم از تنهایی، هم اینکه پیدام کنن و به جرم قتل بگیرنم!

_ از هیچی نترس، من هستم... کنارتم، نمیزارم اتفاقی برات بیفته... توام سعی کن با تنهایی کنار بیای و نترسی!

چشمای نم دارم رو بستم و پچ زدم

_البرز؟!

با مهربونی لب زد

_جان؟!

چشم باز کردم و به صورتش که نگرانی توش موج میزد نگاه کردم، لبخند زده بود تا نگرانیش معلوم نشه اما ضایع تر از این حرفا بود!

#پارت294

باید از بارداریم میگفتم، من معلوم نبود تا کِی اینجام و با بزرگ شدن شکمم، البرز متعجب و مشکوک میشد!

دستش رو گرفتم و به سمت مبل ها کشیدم!

_بشین!

بی حرف نشیت و منتظر نگاهم کرد!

خواستم با لحنی بگم که شاید کمی خوشحال بشه، پس اول سوال کردم!

_ یادته قبلا میگفتی ، زود شوهر کن من دوست دارم دایی بشم؟!

تک خنده‌ای کرد و به شوخی لب زد

_آره...ولی شما عوضِ اینکه مارو دایی کنی... پیر کردی!

دلخور شده از حرفش، ازش رو گرفتم که مچ دستم رو گرفت و لب زد

_ خب حالا ..قهر نکن... شوخی کردم!

زیر چشمی نگاهش کردم که کنجکاوانه لب زد

_ببخشید..بگو چی میخواستی بگی؟
چرا این سوالارو میپرسی؟!

دوباره نگاهش کردم و خجول لب زدم

_ دوست داری دایی بشی؟!

یه دختر یا پسر داشته باشم که دایی گفتن از زبونش نیفته و از بس اذیتت کنه کلافه و عصبی بشی!؟

گیج و حیرون نگاهم کرد، کمی مکث کردم و در آخر سر به زیر با صدای ضعیف و بغض دار پچ زدم

_ نمیدونم عصبی میشی یا خوشحال
اما...من....حامله‌ام!

سر بلند کردم و نگاهش کردم، مات برده نگاهم میکرد و هیچ عکس العملی نشون نمیداد!

#پارت295

کم کم گوشه لبش بالا رفت ، از جا بلند شد و بر خلاف تصورم که فکر میکردم عصبی میشه و دعوام میکنه....خوشحال شد، خندید از ته دل خندید شونه هامو گرفت و میون خنده پچ زد

_راست میگی...واقعیه...یعنی...داری مامان میشی؟!

با اطمینان سرم رو به تایید تکون دادم ، تو آغوشش محکم فشردم، دستم دور گردنش انداختم و اجازه دادم که اشکام بریزه!

شونه هاش که لرزید، متعجب ازش جدا شدم و نگاهش کردم!

_داری گریه میکنی؟

چشمای قرمز شده و نم دارش رو ازم گرفت و لب زد

_بهترین خبر تو کل عمرم همین بود!

وای...باورم نمیشه...دختر کوچولومون داره مامان میشه!

گوشه لبم رو گاز گرفتم و با خجالت سر به زیر انداختم، پیشونیم رو بوسید و لب زد

_نباید نگرانِ چیزی باشی...خودم هستم...نمیزارم اتفاق بدی واستون بیفته..میبرمت دکتر...پیشه یه دکتر خوب پرونده باز میکنم برات....

میون حرفش پریدم و با خنده لب زدم

_باشه البرز...باشه..آروم بگیر!

دوباره خندید و زیر لب گفت

_خدایا شکرت!

#پارت296

❌_____"
#زمان_حال"_____❌

با ابرو به شکمم اشاره کرد و گفت

_فسقل دایی چطوره؟!

سوزِ سرما لرز به تنم انداخت، دو طرف شال بافتِ روی شونه ام رو جلوتر کشیدم، لبخند زدم و با ذوق خاصی گفتم

_عالی..سلام داره خدمتتون!

خواستم پلاستیک های یک دستش رو ازش بگیرم که دستش رو عقب کشید!

_خودم میارم سنگینه، بدو برو تو سرده!

سر تکون دادم و وارد خونه شدم، از سرما تنم مور مور میشد، خودم رو به شومینه رسوندم و کنارش رو صندلی نشستم!

البرز وارد خونه شد و وسایل رو به سمت آشپزخونه برد، بدنم که گرم شد بلند شدم، به سمت آشپزخونه رفتم و وسایل رو از پلاستیک به یخچال و کابینت متنقل کردم!

بسته آجیل رو از پلاستیک برداشتم و تو آجیل خوری ریختم و چند تا دونه پسته از بینشون بیرون کشیدم و خوردم!

_الان ناهار رو میکشم!

دیس رو برداشتم و برنج رو داخلش ریختم، ظرف خورشت رو برداشتم و خورشت کرفس ریختم و روی میز گذاشتم!

البرز انگشتش روی میز میکوبید و غرق فکر بود!

بشکنی جلوی صورتش زدم اما از فکر در نیومد!

_البرز....البرز!

#پارت297

گیج نگاهم کرد، نفسش رو بیرون فرستاد، کلافه بود و این رو از حرکاتس میفهمیدم، دستی به گردنش کشید و لب زد

_چیزی میخوای؟

به میز غذا اشاره زدم که از جا بلند شد و پشت صندلی نشست، روبه روش نشستم و به صورتش خیره شدم!

_البرز؟

تو گلوم هومی گفت و با غذاش بازی کرد!
با تردید لب زدم

_از کتایون خبری نشد؟!

قاشق که به سمت دهنش میرفت رو پایین آورد و تو بشقاب رهاش کرد!

_هنوز توکماس!

ارنجم به میز و سرم رو به کف دستم تکیه دادم ، مدهوش و نگران پچ زدم

_پنج ماهه تو کماست و هیچ تغییری نکرده! سطح هوشیاریش بالا نیومده؟

سری به منفی تکون داد و تو سکوت با غذاش بازی کرد، وقتی دید ناراحتم و تو فکرم ، دستش رو دستم گذاشت و با لحنی که سعی در آروم کردنم داشت ، گفت

_غذاتو بخور...به این چیزا هم فکر نکن؛ تا اون تو کماست جای تو امنه، کسی از اینکه چه اتفاقی افتاده و باعث اون اتفاق کیه، خبر نداره..پس دعا نکن که زودتر بهوش بیاد!

#پارت298

راست میگفت، تو کما بودن کتایون به نفعم بود اما....نه میتونستم آرزوی مرگ کنم براش و نه برگشتن به زندگی!

_غذا تو بخور!

سر تکون دادم و زیر لب باشه ای گفتم ، چند قاشق به زور از گلوم پایین دادم!

❌_____" #فلش_بک"_____❌

با استرس به گوشیم زل زده بودم ، چند ساعت قبل البرز گفت که با پریناز بانو داره میره پیشِ خانوادم تا درمورد گذشته صحبت کنن و همه چیز رو بهشون بگن!

منتظر بودم زنگ بزنن، مامان یا بابا زنگ میزد ،شاید سرزنشم میکردن و شاید از اینکه پیشه اونا حالم خوب بود، خوشحال میشدن و بهم حق میدادن که تا الان چیزی نگفتم!

از فرطِ استرس پام رو زمین ضرب گرفت و ناخونم رو جوییدم!

با ویبره گوشیم، به سمتش خیز برداشتم و به صفحه‌اش چشم دوختم...شماره خونه‌ام بود!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و آیکون سبز رو لمس کردم!

_الو..س..سلام!

صدام لرز داشت!

_ سلام..کجایی بابا جان!؟

نفسم رو بی صدا بیرون فرستادم و پچ زدم

_بیرون از شهرم!

#پارت299

صداش خونسرد بود!

_ روستای مینائی، همونجایی که این خانوم بهت داد؟!

بهونه داد دستم تا دروغ بگم، پلکام رو هم فشرم و با صدای ضعیفی پچ زدم

_ بله..اونجام!

صدای نفس عمیقی که کشید به گوشم رسید!

_باید صحبت کنیم...رو در رو!

بغض کرده پچ زدم

_نمیشه...نمیتونم بیام...ش.. شاید..یه مدت نباشم، نمیدونم چقدر طول بکشه نیومدنم، یک روز، یکماه ، یکسال....

دلخور و ناراحت لب زد

_ انقدر احساس غریبی میکنی باهامون که همه چیز رو تو خودت میریزی؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که سریع پاکش کرم، دهن باز کردم و با صدای لرزونم به سختی لب زدم

_نه بابا...نه!

میام...حرف میزنیم، فقط الان نمیشه!

سکوت کرده بود، لب زدم

_بابا؟!

صداش کمی لرز داشت، انگار اون هم بغض کرده بود!

_بله بابا جان؟!

لبهام تو دهنم جمع کردم، بینیمو بالا کشیدم و لب زدم

_ازم دلخورید؟!

#پارت300

احساس کردم لبخند زد و گفت

_ نه دخترم.....وقتی فهمیدم و به این فکر کردمکه چرا از ما پنهون کردی شاید کمی ناراحت شدم اما بیشتر که فکر میکنم میبینم وقتی من نتونستم بیام و بهت سر بزنم..وقتی نتونستم کنار خودم نگهت دارمو بزرگت کنم، پس تو حق داشتی که از اون بهزیستی خودتو خلاص کنی و یه زندگی راحت داشته باشی...من از دست خودم دلخورم که گذاشتم بچه‌ام..پاره تنم تو اون بهزیستی عذاب بکشه!

لبخند تلخی رو لبهام جا خشک کرد اجازه دادم اشک‌هام بریزه و لب زدم

_منو ببخشید بابت تموم بی احترامی هام...تمومِ بد رفتاریام!

خیلی دوستتون دارم بابا!

مهربون و پدرانه لب زد

_ماهم دوستت داریم...کاراتو زود درست کن و برگرد پیشمون!

بینیمو بالا کشیدم و لب زدم

_چشم...مواظب خودتون باشید!

_توام مواظبت کن از خودت... خدانگهدارت!

اروم زیر لب پچ زدم

_خداحافظ!

تماس رو قطع کردم و نفسم رو آسوده خاطر بیرون فرستادم، میون اینهمه بدبختی و ناراحتیام ، حداقل این یک‌مورد برام به خوبی تموم شد و لبخندی هر چند تلخ رو لبهام آورد!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت301

❌_____" #زمان_حال

"_____❌

با درد شدید پاهام از خواب بیدار شدم...رو تخت نیم خیز شدم و پاهام رو با دست ماساژ دادم!

صورتم از درد جمع شد!

_آخ خداا...این پا درد دیگه چه مصیبتیه گیرش افتادم!

از رو تخت بلند شدم و به سمت در رفتم..طبقه پایین دو اتاق داشت که با سه پله به بالا به سالن پذیرایی وصل میشد!

من هم ترجیح دادم همین پایین یکی از اتاق هارو انتخاب کنم، دستم رو پهلوم گذاشتم و لنگون به سمت آشپزخونه رفتم!

در یخچال رو باز کردم و نوتلا رو برداشتم و غر غر کردم!

_صد دفعه به این خنگِ‌خدا گفتماا...جای نوتلا تو یخچال نیست، صفت میشه..اه!

_ خب بهش یاد آوری میکردی که نذاره تو یخچال!

جیغی از ترس کشیدم، نوتلا از دستم افتاد و از وسط نصف شد، زیر دلم تیر کشید ، دستم رو دلم گذاشتم و با درد ناله کردم

_آخخخ...دلممم!

دستای داغش که دور بازوم پیچید، انگار بهم برق وصل شد که لرزیدم، دستم رو از دور انگشتاش بیرون کشیدم و قدمی به عقب رفتم!

شوک شده نگاهش کردم ، ته ریشش کمی بلند شده بود، موهاش نا مرتب رو پیشونیش ریخته بود و قیافه‌اش خسته و کلافه بود!

#پارت302

چشمای قرمز و پف کرده‌اش از روی چشمام سُر خورد، پایینتر رفت و در آخر روی شکمه گرد و برآمدم ثابت موند!

گوشه لبش بالا رفت، نفهمیدم پوزخند زد یا لبخند!

قدمی به جلو اومد و من قدمی به عقب رفتم که به دیوار برخوردم ، ترسیده و بغض دار پچ زدم

_ج...جل..و..ن.نی..نیا!

انگار صدام رو نمیشنید که نزدیک و نزدیکتر میشد، چشماش رو یک لحظه‌ام از روی شکمم بر نمیداشت!

تو یک وجبیم ایستاد ، خودم رو به دیوار چسبوندم ، ترسیده و با چشمایی پر از اشک نگاهش کردم!

_خ..خواهش...م..میکنم..

با صدایی خش‌دار و گرفته پچ زد

_ خواهش میکنی چی؟

جلو نیام؟.....بهت دست نزنم؟....یا چی؟

چونه‌ام لرزید و هق زدم!

تو دلم آرزو میکردم که فقط یک خواب باشه و هر چه زودتر بیدارشم!

دستش بالا اومد، نوک انگشتاش که به شکمم خورد، جنینم لگد زد و من قسم میخورم که محکمترین لگد رو تو این هفت ماه زد!

ابرو هاش بالا پرید و گیج شده دستش رو شکمم گذاشت!

#پارت303

لبخند زد، چشماش برق زد و نم دار شد، انقدر کمرم رو به دیوار پشت سرم فشردم که درد گرفته بود!

بینیم رو بالا کشیدم و چشمای اشک آلود و ترسونم رو به صورتش دوختم، سنگینی نگاهم رو که حس کرد، سر بلند کرد!

اخم ریزی بین ابروهاش نشست و سرد نگاهم کرد!

_ پنج ماه که نه؛ هفت ماهه ازم مخفیش کردی!

انگار که ساعت ها فریاد کشیده باشه، صداش خش دار بود، دستش رو از رو شکمم برداشت، تلخ خندید و ادامه داد

_ چرا گریه میکنی؟...دوست نداشتی منو ببینی؟

هق زدم ، قطره های اشکم از هم پیشی گرفتن و به سرعت ریختن!

نگاهِش غمناک و تب‌دار شد، بغض کرده لب زد

_گفتی میری...جدا میشی ازم ولی نشُدی؛ کاش جدا میشدی ولی اینجوری با غیب شدنت زجرم نمیدادی!

هزار بار مُردَم از نبودنت...از ندیدنت اما انگار هنوز زنده‌ام!

دردآلود پچ زدم

_بس کن...از..ای....اینجا..برو...لط...لطفا برو!

قطره اشکی از گوشه چشم راستش چکید و با صدای لرزون شده لب زد

_بدون تو؟...بدون بچه‌امون؟!

کجا برم؟...کجا برم وقتی تمومه زندگیم اینجاست!

#پارت304

دوباره هق زدم و گریه کنان لب زدم

_دیار...خواهش میکنم...عذابم نده...برووو لعنتیی برو!

جمله آخرم رو داد زدم و در آخر پاهای لرزونم یاریم نکرد و با زانو رو زمین افتادم!

دیر بود اما دستش رو رسوند و بازوم رو گرفت، روبه روم زانو زد، پارچه لباس گشاد حاملگی که تا روی مچ پام بود رو بین دستم فشردم!

پلک هام رو هم بود آروم گریه میکردم، انگشتاش روی گونه ام نشست و اشک هام رو پاک کرد!

_اشک میریزی که قلبمو به درد بیاری؟

ببین...به درد اومده از همون روزی که گفتی دیگه دوستم نداری، درد میکنه...آروم نمیشه!

جمله هاشو انقدر تلخ و دردمندانه میگفت که دلم ریش ریش میشد از این مظلومیتش!

ملتمس پچزد

_گریه نکن...به خاطر اون بچه هم که شده اشک نریز!

به سختی رو پا ایستادم و از آشپزخونه بیرون رفتم، باید به البرز زنگ میزدم!

موبایلم رو از روی میز عسلی برداشتم!

_چیکار می کنی؟!

بغضم رو قورت دادم و گرفته لب زدم

_ با پای خودت که از اینجا نمیری...زنگ میزنم البرز بی....

حرفم با کشیده شدن گوشی از دستم نیمه تموم موند، اخم کردم و عصبی پچزدم

_گوشی رو بده بهم!

#پارت305

سری به منفی تکون داد و غر زد

_نه؛ دیگه نمیزارم اون عوضی ازم دورت کنه!

عصبی داد زدم

_ از اینجا برووو...نمیخوام ببینمت...ازت متنفرم میفهمی اینو؟!

به سمتش هجوم بردم تا گوشی رو ازش بگیرم اما متوجه منظورم شد، گوشی رو داخل جیب شلوارش فرستاد و مچ دستم رو گرفت و اون هم با عصبانیت فریاد زد

_دروغ میگی!...دوستم داری از چشمات میفهمم که دوستم داری...توام مثله من دلتنگ بودی!

اره، دلتنگم بودی!

دلتنگش بودم حتی بیشتر از اون!

دلم برای اخم هاش ، برای صداش و بیشتر از همه اینا، برای آغوشش تنگ شده بود!

اما یک دلخوری ته قلبم باعث میشد چشم ببندم رو دلتنگیهام و پسِش بزنم!

سرد پچ زدم

_نه دلتنگت نشدم ؛ من حتی کم کم داشتم فراموشت میکردم!

پوزخند زد و سعی کرد توچشم هام که ازش میدزدیدم تا چیزی لو ندن نگاه کنه!

_ اگه اینجوره که تو میگی...چرا صدات میلرزه؟ چرا چشماتو ازم میدزدی!

گوشه لبم رو گاز گرفتم تا اشک نریزم!

از حواس پرتیش استفاده کردم و مچ دستام رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و به سمت اتاق فرار کردم که نزدیک پله ها از پشت بازوم رو گرفت!

#پارت306

هیستریک وار غر زدم

_ولم کن...بهم دست نزننن!

تقلا کردم تا بازوم رو ول کنه اما فشار انگشتاش با هر تکون من بیشتر میشد، جوری که مطمعن بودم رد انگشتاش روی بازوم کبود میشه!

_اروم باش لاوین...آروم باش دردت به جونم...بزار حرف بزنیم...بزار مشکلمونو حل کنیم!

مشتم رو سینه‌اش کوبیدم وداد زدم

_نمیخوامم...من باتو حرفی ندارم.. دست از سرم بردارر!

خودم رو با شدت عقب کشیدم و چنگی به پوست دستش زدم که به خاطر سوزشش، انگشتاش شل

شد ، نیروی زیادی که برای رها شدنم به کار برده بودم باعث شد کنترلم رو از دست بدم!

پام لیز خورد و به عقب پرت شدم،کمرم به لبه پله ها برخورد کرد و درد وحشتناکی تو مهره های کمرم نشست و تیر کشید!

آخ از نهادم بلند شد و نفسم از درد رفت!

صدای ترسیده و نگران دیار به گوشم خورد!

_لاویین!

چشمام سیاهی رفت ، خیسی و داغی مایعی رو بین پام حس کردم، تو آغوش دیار که فرو رفتم ، دست لرزونش رو گونه ام گذاشت و ترسیده صدام زد

_لا...لاوی..لاوینم!

#پارت307

درد توان ازم گرفته بود و حتی نمیتونستم چشم باز کنم!

ترس و استرس از دست دادن بچه ، حالم رو بد و بدتر کرد!

_خاک بر سرم...چیکار کردم...لعنت به من..کاش نمیومدم...کاش پام میشکست نمیومدم!

زجه دیگه‌ای از درد زدم که هول زده و نگران لب زد

_ تحمل کن...الان میبرمت بیمارستان..تحمل کن زندگیم!

دست دیگه‌اش رو زیر زانوم انداخت و بلندم کردم، به سرعت به سمت در رفت و بازش کرد ، سرمای هوا که به پوستم خورد، بدنم لرز گرفت!

انقدر بیحال شده بودم که درد هم نمیتونست جلوی پلک هام رو که کم‌کم روی هم می‌اُفتاد رو بگیره!

پلک رو هم گذاشتم و لحظه اخر که تو ماشین درازم کرد، عطر تلخ و خوشبوی همیشگیش رو از روی کُتش که روم انداخت، به ریه هام فرستادم و دیگه چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم!

****

ناله ریزی کردم و به سختی پلک هام رو باز کردم، نور که به چشمام خورد ، اذیت شدم و پلکام رو دوباره بستم!

زیر دلم همچنان درد میکرد، با تکون ریزی مهره های کمرم تیر میکشیدن، اتفاقی که افتاد به سرعت جلوی چشمام گذشت!

#پارت308

ترسیده چشم باز کردم و دستم رو شکمم گذاشتم و پچ زدم

_بچه‌ام!

صدای زنِ جوون اومد!

_نگران نباش عزیزم...خداروشکر بخیر کذشت!

به سمت راستم نگاه کردم، زنی حدود 30 سال با روپوش سفید رنگ داشت با سرنگ مایع قرمز رنگی به سُرُمم تزریق میکرد!

بدنم درد میکرد، جوری که انگار با یه چوب انقدر زده بودنم که نمتونستم حرکتی بُکنم، با صورتی جمع شده از درد نالیدم

_بچه‌ام...خ...خوبه؟!

بهم نگاه کرد ، لبخند زد و با مهربونی لب زد

_آره عزیزم خوبه، خدارو شکر شوهرت زود رسوندت بیمارستان، وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی میفته!

پلک هام رو هم فشردم و پچ زدم

_آیی!

به سمتم خم شد ، دستش رو دلم گذاشت و لب زد

_دِلِت درد میکنه؟!

نفس حبس شده تو سینه‌ام رو بیرون فرستادم و پچ زدم

_نه؛ کمرم...کمرم خیلی درد میکنه!

سر تکون داد و لب زد

_ به خاطر برخوردش با پله‌اس ، کبود شده و مهره هات ضربه دیده، عکسی که از کمرت انداختیم مشکلی نداشت، خوب میشی خوشگلم!

#پارت309

به صورتش نگاه کردم، دماغ عملی و لبهایی که معلوم بود پروتزه اما به صورتش میومد!

_من...چند ساعته...که بیهوش بودم؟!

نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و لب زد

_تقریبا چهار ساعت، به خاطر دارویی که بهت تزریق کردن انقدر طول کشید!

بیهوش که فقط یک ساعت اول بود...بعدش که بهوش اومدی و بهت سُرُم وصل کردیم دوباره چشماتو بستی و تا الان خواب بودی عزیزم!

کمی فکر کردم اما آخرین بار که یادم میومد تو ماشین بودم که پلکام رو هم افتاد و تا الان بیدار نشده بودم!

حوصله پرسیدن سوالی نداشتم، پلک هام رو بستم و پچ زدم

_پس چرا تکون نمیخوره؟

پرستار صدام رو شنید، تک خنده ای کرد و لب زد

_پِسَرتم مثله خودت تنبله..خواب رو به بیداری ترجیح میده!

پِسَرم، آخرین بار که اسم پسر بودنش رو شنیدم، چهار ماهه بودم و برای تعیین جنسیت رفته بودم، سیما با ذوق خاصی گفته بود که پسره و قراره جای پدرش رو برام پر کنه اما فرقِ بزرگی که با

پدرش داشت این بود که پشتوانه‌ام میشد و نمیذاشت کسی بهم زور بگه !

من اما دردونه خطابش میکردم، لبخند رو لَبم نشست، دستی به شِکمم کشیدم و زیر لب قربون صدقه‌اش رفتم!

پرستار به سمت در رفت و لب زد

_چیزی خواستی اون کنترل کنار بالشتتو بردار، دکمه قرمز که زیرش نوشته هِلپ رو فشار بده ، میام!

#پارت310

خواست در رو باز کنه که انگار چیزی یادش اومده باشه ، بشکنی زد و به سمتم چرخید!

_اوه راستی، شوهرت این بیمارستانو گذاشت رو سرش از بس داد و فریاد کرد، حالش خوب نبود، فشارش افتاد اونم تو اتاق بغلی بهش سُرُم وصل کردیم...میگم بیاد ببینتت حالش بهتر بشه!

سریع لب زدم

_نه.. نگید!

ابرو بالا پروند و متعجب لب زد

_چرا؟!

از نگاهش خجالت زده شدم و رو ازش گرفتم، ناچار پچ زدم

_داریم از هم جدا میشیم، نمیخوام ببینمش!

نگاهش از حالت متعجب تغییر کرد و با ترحم نگاهم کرد و من اذیت میشدم از این نگاه های دلسوزانه اما پوچ!

_اون این بلا رو سرت اورده؟!

اگه اتفاقی برای این بچه می‌اُفتاد قطعا تا آخر عمرم نمی بخشیدمش، اما خب این اتفاق به خاطر سهل انگاری خودم افتاد!

سری به منفی تکون دادم و پچ زدم

_نه!

چند ثانیه تو سکوت نگاهم کرد و در آخر از اتاق بیرون رفت!

#پارت311

آخرین قطره سُرُم که چکید، به آرومی سوزنش رو از دستم بیرون کشیدم و چسبِ روی سوزن رو کندم و روی مچ دستم چسبوندم تا خون نیاد!

سعی کردم بلند بشم اما سخت بود، دستم رو به محافظ تخت گرفتم به سمت راست چرخیدم و به سختی نشستم!

از درد مهره های کمرم لبم رو گاز گرفتم و نفسم رو تو سینه حبس کردم، تو این اتاق احساس خفگی میکردم!

دستم رو به دیوار تکیه دادم و به سمت در رفتم، قصد داشتم یواشکی از بیمارستان بِرم تا دیار هم متوجه رفتنم نشه!

در اتاق رو به آرومی باز کردم و نگاهی به دور و اطراف انداختم، از اتاق بیرون رفتم ، میله هایی که به دیوار زده شده بود رو گرفتم و پاهام رو به آرومی حرکت دادم!

از جلوی اتاق کناری که رد شدم ، مکث کردم، چشمام بی اختیار به سمت اتاق کشیده شد ، در نیمه باز بود و چهره دیار نمایان بود!

دستم به سمت دستگیره در رفت اما پشیمون شده، دستم رو انداختم و به خودم تشر زدم

_دیوونه شدی لاوین؟ میخوای بری اون تو که چی بشه؟.....کم بلا سرت آورده؟ اگه به خاطر دیونگیش این بچه طوریش میشد چی؟

و بعد انگار که خودم رو قانع کنم زمزمه کردم

_فقط ببینم حالش خوبه...بعد میرم!

در آخر بعد کلنجار رفتن با افکارم، در اتاق رو هُل دادم و وارد اتاق شدم!

#پارت312

پاهام میلرزید و راه رفتن رو برام سخت کرده بود، بغض سنگینی تو گلوم نشست و چونه ام لرزید!

حالم خوب نبود و مطمعن بودم که امروز هم نگهم میداشتن اما باید تحمل میکردم!

کنار تختش که ایستادم، اشک روی گونه ام سُر خورد، با انگشت های یخزده‌ام اشکام رو پاک کردم و سعی کردم لرزش چونه‌ام رو کنترل کنم!

پلک هاش تکون خورد، لای پلک هاش که باز شد، رو ازش گرفتم تا برم که مچ دستم رو گرفت، تنم از داغی دست هاش لرزید!

چرخیدم که چشم تو چشم شدیم، چشم هاش قرمز شده بود و تو صورتش ناراحتی و کلافگی موج میزد، صدای گرفته و غمناکش تو گوشم پیچید!

_خوابتو دیدم!

یادم نیس چی بود ولی میدونم با تو بودم

....می‌دونم که لبخند آورد رو لبم...میدونم که پیشم بودی ؛ ولی اخرش همه جا تاریک شد!

تو رفتی؛ مثل آخرین دفعه که دیدمت،

آخرین دفعه ای که پشت کردی بهم و رفتی!

بغض کرده و با صدای لرزون شده‌ام پچ زدم

_تقصیر من نبود!

تو جاش نیم خیز شد و گوشه تخت نشست ، هنوز هم مچ دستم اسیر دستش بود!

تو چشمای لبالب اشکم زل زد، غمگینی چشماش و بغضی که نمیخواست متوجهش بشم رو حس میکردم!

_ دیونگی کردم....گفتم دوستت دارم و بهت ناسزا گفتم.....ولی بعدش هزار بار آرزو کردم کاش لال میشدم و نمیگفتم، کاش میمردم و اشک به چشمات نمی‌آوردم!

#پارت313

بغضم شکست، گریه کردم و لب زدم

_تقصیر من نبود...این جدایی، این سرد شدن؛ تقصیر من نبود!

ایستاد، با دست شصت و سبابه‌اش چونه ام رو گرفت و بالا کشید تا نگاهش کنم، صدای دیار هم میلرزید!

_میدونم....میدونم عزیزم!

ازت یه فرصت میخوام...میخوام خانومی کنی و بهم فرصت بدی تا جبران کنم!

پوزخند تلخی زدم ، نگاه تیزم رو به چشماش دادم و متمسخر پچ زدم

_قبلا هم این حرفو زدی...دیدم چجوری جبران کردی، من دیگه پشت دستمو داغ کردم که بخوام به دور و بری‌هام فرصت دوباره بدم!

صورتم رو عقب کشیدم و قدمی به عقب رفتم، دستِ رو هوا خشک شده اش رو مشت کرد و پایین بُرد، وا رفته نگاهم کرد و مستأصل لب زد

_من دور و بری‌هات نیستم؛ پدرِ اون بچه‌ایم که تو شکمته!

دوباره پوزخند زدم و حرصی گفتم

_آره.... بچه‌ای که تا چند ساعت پیش قصد کشتنشو داشتی!

موهاش رو چنگ زده با کلافگی لب زد

_اون فقط یه اتفاق بود لعنتی!

#پارت314

عقب گرد کردم تا برم که بازوم رو گرفت و لب زد

_کجا میری؟!

بازوم رو با شدت از دستش کشیدم و غر زدم

_ قبرستون میای؟!

پلک رو هم گذاشت و نفسش رو بیرون فرستاد، با نگرانی لب زد

_رنگ به رو نداری، دکتر گفت امروزم باید تحت نظر باشی به خاطر خونریزی که داشتی!

با حرص نگاهش کردم، تک خنده عصبی زدم و گفتم

_چیه نگرانم شدی؟

مطمعنم اگه این بچه نبود، دنبالم نمیگشتی....اصلا لاوین کیلو چنده؟ بره بدرک ، این نشد یکی دیگه.....ولی الان که پای بچه وسطه لاوین مهم شده ، انگار همون فاحشه‌ای نیستم که با این و اون خوابی....

جمله‌ام با داغی لبهاش که رو لبهام نشست، تو نطفه خفه شد، نمیبوسید فقط لبهاش رو محکم رو لبهام فشار میداد!

کف دستام رو تخت سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم، تکون نخورد ، فقط لبهاش از لبهام جدا شد!

تنم از عصبانیت میلرزید، دستم بالا رفت و سیلی محکمی بهش زدم!

_عوضی...لعنت بهت دیار، لعنت بهت که زندگیمو نابود کردییی!

#پارت315

از حرص موهاش رو چنگ زد و کشید!

دردِ تنم اعصابم رو بدتر بهم میریخت ، قدم های لرزونم رو به در بیمارستان رسوندم ، دستی رو گودی کمرم نشست و لب زد

_حالت خوب نیست، برگرد تو اتاقت!

خواستم خودم رو ازش جدا کنم اما شونه ام رو گرفت و نگاهِ خسته‌اش رو تو چشمام چرخوند و لب زد

_کجا میخوای بری؟!

کمی خودم رو جلو کشید که تیر کشیدن کمرم باعث شد آخِ ریزی بگم، نگران رو به روم ایستاد و لب زد

_ لاوین...درد داری!

نمیزارم تنها با این وضع جایی بری!

نگاهی به سر و وضعم کردم، شلوار دامنیِ مشکی با یه مانتو نخی و شالِ مشکیِ ساده!

تو این هوا قطعا اگه با این وضع میرفتم هم یخ میزدم ، هم نگاه های مزاحم مَردُم اذیتم میکرد!

سر به زیر انداختم و پچ زدم

_میرم پیشه دکترم...تا...مطمعن شم حالش... خوبه!

منظورم رو فهمید، سر تکون داد و لب زد

_ کُتم رو بندازم رو شونه ات، ماشین نزدیکه!

کت ضخیمش رو شونه ام انداخت و دستش رو کمرم گذاشت و با دست دیگه‌اش دستم رو گرفت و کمکم کرد تا از پله ها پایین برم!

سرما باعث شد لرز کنم، دیار متوجه شد و خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و در اصل منو به آغوشش کشید!

#پارت316

در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد تا بشینم، ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد، بخاری رو روشن کرد و زیر لب گفت

_آدرسشو بگو!

نگاهم رو از شیشه به برفی که همه حارو سفید کرده بود دادم و بی حوصله ادرس رو بهش گفتم!

یک ساعت بعد جلوی مطب سیما پارک کرد ، در ماشین رو باز کرد و پیاده شدم!

وارد مطب شدم ، دو سه تا خانومِ باردار نشسته بودن ، با ورود من نگاهشون سر تا پام رو گذروند، معذب شده به سمت منشی رفتم با دیدنم از جا بلند شد و لب زد

_سلام خانومِ مقتدر!

زیر لب پچ‌زدم

_سلام!

کمی براندازم کرد و با تردید جوری که فقط خودم بشنوم لب زد

_اتفاقی افتاده؟...انگار حالتون خوب نیست!

پلک رو هم گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم ، بهش نگاه کردم و لب زدم

_میتونی اورژانسی بفرستیم داخل؟
از پله ها افتادم، اصلا خوب نیستم!

نگران و دلسوزانه نگاهم کرد و لب زد

_بله بله...بفرمایید بشینید، مریض اومد بیرون شما برید!

قدرمندانه نگاهش کردم و لب زدم

_ممنون!

#پارت317

قدمی به عقب رفتم که به کسی برخوردم، چرخیدم تا معذرت خواهی کنم اما با دیدن دیار، نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم!

تقریبا پونزده دقیقه ای طول کشید که یک زن با دختر بچه پنج، شش ساله‌اش از اتاق بیرون اومدن!

منشی وارد اتاق شد ، بعد چند لحظه در اتاق باز شد ، سیما با نگرانی به سمتم اومد و لب زد

_ سلام!

چیکار کردی دختر؟!

بی حوصله پچ زدم

_ حواسم پرت شد!

زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد بلند شم، وارد اتاق شدیم ، خواست در رو ببنده که دیار هم اومد!

سیما اخم ریزی کرد و لب زد

_بفرمایید بیرون اقا، مگه نمیبینید مریض دارم!

سیما تا به حال دیار رو ندیده بود، جلوتر از من دیار لب زد

_شوهرشم!

سیما جا خورد، ابروهاش بالا پرید و سوالی منو نگاه کرد، سری به تایید تکون دادم!

عصبانیت رو از چهره برافروخته‌اش تشخیص دادم!

_تا الان کجا تشریف داشتین جناب؟!

تازه یادتون افتاده یه زنِ حاملم دارید که بیشتر از هر روزه دیگه‌ای بهتون احتیاج داره!؟

#پارت318

نگاهِ همه به سمت ما چرخید ، بازوی سیما رو فشردم و ملتمس لب زدم

_سیما، دارن نگاهمون میکنن، ببند درو لطفا!

دیار قدمی به جلو اومد و سیمارو بی جواب نذاشت!

_ تازه یادم نیفتاده نه؛ اتفاقا خیلی وقته به یادشم، منتهی این خانوم بود که یهو غیبش زد!

سیما چشم غره ای بهش رفت و رو به من لب زد

_برو رو تخت دراز بکش، لباستم بزن بالا!

سر تکون دادم و به سمت تخت رفتم و خواستم دراز بکشم که دیار دستم رو گرفت و مغموم پچ زد

_بزار کمک کنم!

لحنش انقدر غمگین بود که دلم براش سوخت و گذاشتم کمکم کنه!

روی تخت دراز کشیدم ، سیما جلو اومد و من پیراهنم رو بالا کشیدم، شکم گِردَم نمایان شد و دیار خیره‌اش شد و لبخند محوی زد!

با ریخته شدن ژل خنک رو شکمم ، به دست سیما نگاه کردم، ژل رو زیر دلم پخش کرد!

نگاهم سمت مانیتور کشیده بود ، بعد چند دقیقه سرش مشخص شد و دستکاه رو زیر دلم کمی تکون داد و در آخر کاملا معلوم شد!

سیما با دقت بررسی میکرد و من با دیدنش انگار جونی دوباره گرفتم و لبخند رو لبهام نشست!

نگاهم سمت دیار کشیده شد، با دیدن چشمای خیس و لبخندِ پررنگش، بغض تو گلوم نشست!

#پارت319

_خداروشکر مشکلی نداره ولی جفتت اومده پایین!

خونریزی که نکردی؟!

با انگشتام بازی کردم ، دیار لب زد

_خونریزی هم داشت!

سیما با حرص لب زد

_بیکار بودی این بلارو سر خودت بیاری؟

لاوین....استراحت مطلق، فهمیدی!؟

پشت گوش نمیندازیا...حتی واسه آب خوردنم حق نداری بلند شی...جفتت خیلی پایینه!

دیار با نگرانی به صفحه مانیتور نگاه کرد و لب زد

_ این چیزی که میگی اومده پایین...خطرناکه براش؟

سیما نگاهِ گذرایی به چهره نگران و مظطرب دیار انداخت و بی میل لب زد

_ جفت مثله یه وسیله بازی میمونه واسه جنین...اما اگه بره پایین ممکنه بچسبه به رَحِمه مادر و موقع جراحی مجبوریم رَحِمم دربیاریم!

با ترس به سیما نگاه کردم و لب زدم

_من نمیخوام اینجوری بشه!

همونطور که دستگاه رو زیر دلم میکشید و چشمش به مانیتور بود ، لب زد

_پس از خودت مواظبت کن.....استرس و هیجان، پله بالا و پایین کردن، بیش از حد سر پا موندن ، بلند کردن وسیله سنگین و هرچیزی که بهت قبلا گفتم که برات خطر داره رو غَدغاً میکنی!

سر تکون دادم و زیر لب باشه‌ای گفتم!

#پارت320

با دستمال کاغذی ژل رو از روی شکمم پاک کرد و لب زد

_میتونی بلند شی!

دیار بازوم رو گرفت ، نیم خیز شدم که دست دیگه اش رو پشت کمرم گذاشت ، دردم کم شده بود اما با اینحال سنگینی شکمم باعث میشد به سختی از جا بلند شم!

از روی ناچار مچ دستش رو گرفتم و بلند شدم، سیما پشتِ میزش نشست و گفت

_برو خونه و استراحت کن، مایعات بخور...هنوزم خونریزی داری؟

لباسم رو دست کردم و لب زدم

_آره!

سر تکون داد و با لحن جدی لب زد

_ اگه تا فرداشب خونریزیت قطع نشد، حتما بیا پیشم!

باشه‌ای زیر لب گفتم، دیار قدمی به جلو رفت و روبه روی میزش ایستاد و با جدیتی که منم میترسوند لب زد

_میبرمش تهران....اگه میتونی بیایی اونجا واسه چکاب که خوب میشه....وگرنه که دکتر دیگه‌ای براش میگیرم!

معترض لب زدم

_من با تو جایی نمیام!

#پارت321

دیار اخم‌هاش درهم شد و غر زد

_چرا میایی لاوین!

سیماهم اخم کرد و عصبی لب زد

_میگم حالش بده...بعد میخوای هفت، هشت ساعت تو ماشین نگهش داری؟!

دیار لجوج لب زد

_اولاً به تو ربطی نداری، زنمه اختیارشو دارم!

دوماّ من جاشو تو ماشین درست میکنم که راحت باشه!

و سوم....چون این هفت ماه تحت نظر تو بود، پا میشی میای تهران واسه چکاپ، موقع عَمَلِشم خودت میای، هزینه رفت و برگشتتم خودم میدم!

چشم غره های سیما به دیار بی فایده بود،
دندونام رو هم‌ساییدم، به سمت در رفتم و غر زدم

_مثلا قرار بود ، دور از استرس و عصبانیت باشم!

در رو بهم کوبیدم و بی توجه به منشی از مطب بیرون رفتم!

_بیا سوار شو!

قصد نداشتم سوار شم اما بچه‌ام واجب تر بود و دوست نداشتم تو این سرما هم خودم هم بچه ام سرما بخوریم ، به سمت ماشین رفتم، در ماشین

رو باز کرده و منتظر من بود، سوار شدم در رو بست و خودش هم سوار شد!

تو طول راه حرفی بینمون زده نشد ، اما از رفتارش میفهمیدم عصبی و کلافه‌اس و نمیخواد با من بحث کنه!

#پارت322

با ریموتی که نفهمیدم از کجا آورده در رو باز کرد، ماشین رو داخل بُرد که با دیدن ماشینِ البرز لب زدم

_این دیگه کِی اومده؟!

دیار با بیخیالی گفت

_ یک ساعته رسیده بهت زنگ زد، بهش پیام دادم با گوشیت که مطب دکترتی!

پوکر فیس نگاهش کردم غر غر کنان لب زدم

_زحمت کشیدی واقعا!

پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم که لب زد

_وسایلتو جمع کن امشب حرکت میکنیم!

دستگیره رو پایین دادم و در باز کردم و لب زدم

_ آخرین باره دارم میگم، من باتو جایی نمی....

با صحنه‌ای که دیدم، حرفم قطع شد و برق از سَرم پرید، چشمام از تعجب درشت شده بود و هاج و واج به رو به رو نگاه میکردم!

البرز با دیدنم از میرا فاصله گرفت و هاجو واج نگاهم کرد، گلوم خشک شده بود و لبهام از دیدن اون صحنه نیمه باز مونده بود!

صدای تک خنده دیار که به پوزخند شبیه بود اومد و در آخر آروم پچ زد

_فکر کنم بهتره مزاحمشون نشیم!

از شدت عصبانیت نفسم تند شده بود ، در رو هُل دادم و وارد خونه شدم ، میرا ترسیده پشت البرز قایم شد و سر به زیر بود!

از پشت دندون‌های رو هم قفل شده‌ام غر زدم

_معلومه دارین چه غلطی میکنین؟!

#پارت323

البرز بی توجه به حرفم با دیدن دیار لب زد

_این اینجا چه غلطی میکنه؟!

دیار با لحنی حرص درار لب زد

_تو به کارت برس، من زنمو میبرم که راحت باشین!

به سمت دیار چرخیدم، چشم غره‌ای بهش رفتم و حرصی گفتم

_دیار کافیه!

البرز جلو اومد و با حرص به من و بعد به دیار نگاه کرد و لب زد

_میری یا زنگ بزنم پلیس ؟!

پوزخند عصبی دیار اومد و بعد متمسخر لب زد

_اونیکه جُرم کرده تویی نه من!

و بعد چشمای قرمز شده‌اش رو به البرز دوخت و با عصبانیت ادامه داد

_زنم رو پنج ماه قایم کردی و هربار التماست کردم جاشو بهم بگی هیچی بهم نگفتی....میتونم خیلی راحت ازت شکایت کنم ، پس پای پلیس رو وسط نکش که اولین نفری که مجرم شناخته میشه تویی نه من!

حرف زدن با این دوتا بی فایده بود، به سمت میرا رفتم که قدمی عقب رفت و خواست چیزی بگه که البرز با عصبانیت لب زد

_لاوین...

نـگاهِ وحشیم رو به میرا دوختم و به البرز غر زدم

_هاان؟

تو که از جواب دادن به من طفره میری...شاید این چشم سفید چیزی برای گفتن داشته باشه!

#پارت324

میرا مردمک های لرزون چشماشو تو صورتم چرخوند و پچ زد

_ بب...ببخش..شید....

پوزخند تلخی زدم و لب زدم

_از کِی؟!

البرز جلو اومد و با شرمندگی لب زد

_ سه ماهه...میخواستیم بگیم اما...

وسط حرفش پریدم و پچ زدم

_هنوز بچه‌اس...انداختیش وسطه حسی که نمیدونه درسته یا غلط!

میرا سر بلند کرد و لب زد

_غلط نیست....ما..همدیگرو دوست داریم!

خندیدم...با حرص خندیدم و با صدای عصبی و بلندی گفتم

_خررر..از کجا میدونی دوستت داره هاا!؟!

البرز معترض لب زد

_معلومه چی میگی....فکر کردی میخوام بازیش بدم؟!

به سمت البرز چرخیدم ، دندونام رو هم فشردم و غر زدم

_اون بچه‌اس...تو که بزرگی چرا اینکارو کردی.... بدون اجازه من و خانوادم...چرا اینکارو کردی!؟

البرز با کلافگی دستش رو بین موهاش بُرد و چنگ زد!

میرا بغض کرده پچ زد

_17 سالمه؛ چرا فکر میکنی بچه ام؟

کمرم تیر میکشید ، توجهی بهش نمیکردم اما سرگیجه نمی‌ذاشت رو پا وایسم!

#پارت325

دستم رو به لبه جزیره تکیه دادم و در حالی که پلکاهام رو هم فشار میدادم ، لب زدم

_ کیوانو یادته؟

میگفتی دوستش داری!

چشم باز کردم و عکس‌العمل البرز رو دیدم، با این حرفم نگاه عصبیش رو به میرا دوخت که اونهم با هول زدگی رو به البرز لب زد

_ اشتباه بود، حسم به کیوان اشتباه بود...باور کن بعد خاستگاریش که جواب منفی دادم....دو روز نشده از یادم رفت!

اینبار دیار که تو سکوت نگاهمون میکرد به سمتم اومد و رو به میرا لب زد

_از کجا معلوم، شاید اینم از یادت رفت!

دست روی شونه ام گذاشت و کنار گوشم پچ زد

_ باز که رنگت پریده....بیا بشین به خاطر اینا انقدر حرص نخور.....بزار هر غلطی میخوان بکنن!

البرز صدای دیار رو شنید، اخم‌هاش درهم شد و غر زد

_ درست صحبت کن دیار!

دیار به سمتش رفت و عصبی لب زد

_درست حرف نزنم مثلا میخوایی چه گهی بخوری؟!

البرز به سمتش حمله کرد که میرا جیغ کشید ، یقه‌اش رو گرفت و مُشتی به صورت دیار زد ، توان از تنم رفت رو زانو افتادم و با صدای ضعیف و سُستی پچ زدم

_بس کنید!

#پارت326

دیار هم کوتاهی نکرد و مشتش رو تو دهن البرز کوبید ، میرا جلو رفت و بازوی البرز رو گرفت تا جداشون کنه اما مگه همدیگرو وِل میکردن!

من بی جون تر از هر لحظه‌ای با چشمای اشک آلود زیر لب پچ‌زدم

_خدایا بسه دیگه....تمومش کنید!

میرا گریون البرز رو عقب کشید، دهنش پر خون شده بود ، هردو با نفرت بهم نگاه میکردن....میدونستم چقدر دلشون از هم پره و حالا با این کتک کاری کمی از نفرتشون نسبت بهم کم شده!

دیار خونِ گوشه لبش رو با انگشت شصتش پاک کرد و برای لحظه‌ای چشمش به من خورد و نگاهش از حالت عصبانیت به حالت نگرانی و ترس تغییر کرد!

به سمتم اومد ، کنارم زانو زد و صدام کرد

_لاوین....

بلاتکلیف نگاهم میکرد و در آخر سرم رو سینه‌اش فشرد ، لبهاش رو به موهام چسبوند با پشیمونی پچ زد

_ببخش عمرم.....مایه عذابت شدم، حق بده که ازش عصبی باشم....حق بده و ببخشم!

چونه‌ام لرزید و اشک هام یکی پس از دیگری ریخت، پیرهنش از اشکام خیس شده بود ، البرز جلو اومد و نگران لب زد

_ واسه چی برگشتی دیار....حالش خوب بود....بدون تو حالش خوب بود....ببینش، اومدی چی به روزش آوردی!

دیار حلقه دستش رو دورم تنگ تر کرد و چیزی نگفت!

#پارت327

هر سه با نگرانی نگاهم میکردن، دیار هر چند ثانیه یکبار بوسه‌ای رو موهام میزد ، البرز کلافه طول و عرض خونه رو طِی میکرد گاهی با نگرانی و پشیمونی بهم چشم میدوخت و میرا با چشمای گریون نگاهم میکرد!

جو سنگینی تو خونه بود ، با صدای زنگ گوشی دیار دستش رو داخل جیبش فرستاد و نگاهی به صفحه اش انداخت، اخم ریزی بین ابروهاش نشست!

گوشی رو دَم گوشش گذاشت و خشک لب زد

_چیه آرتام؟!

با شنیدن اسم اون عوضی ، ازش جدا شدم و به جزیره تکیه دادم، نگاهش نمیکردم اما تمام حواسم به دیار بود!

منقبض شدن فکش رو حس کردم ، عصبی لب زد

_به من چه؟

مُرده و زنده اون چه سودی واسه‌ی من داره!

زیر چشمی نگاهش کردم، نمیدونم آرتام چی گفت که نگاهِ دیار رو من نشست و اخمش غلیظ تر شد!

_ من دیگه با تو و اون هرزه کاری ندارم، ارثی هم که ازم طلب داشتی رو بهت دادم، خواهشاً دست از سرِ من و زَنم بردارید!

تماس رو قطع کرد و گوشی رو تو جیبش فرستاد ، نمیخواستم باور کنم اما تمام احتمال هایی که میدادم، برمیگشت به یک آدم و اون کتایون بود!

میلی به حرف زدن با دیار نداشتم اما به اجبار لب زدم

_چیشده؟!

لبخند محوی زد و گفت

_چیزی نیست....خودم حلش میکنم!

#پارت328

به البرز نگاه کردم و دیار رو مخاطبم قرار دادم:

_ از کتایون میگفت؛ آره؟!

دیار اخم ریزی کرد و به تایید از حرفم سر تکون داد، پوزخند زدم ، با انگشت نم چشمام رو گرفتم و لب زدم

_چی میگفت؟!

دستی به گردنش کشید و با خستگی لب زد

_ چندماهی میشد تو کُما بود، سه هفته پیش بهوش اومده!

خون تو رگ‌هام یخ بست، دیار از اتفاقی که بین من و کتایون افتاده بود خبر نداشت!

_ کاش میمُرد....اینجوری حداقل یکی از بدبختیام کم میشد!

البرز متوجه شد که میخوام به دیار همه چیز رو بگم، جلو اومد و شاکی لب زد

_لاوین....مثله اینکه حالت خوب نیست، برو تو اتاق استراحت کن!

اما بدون گوش دادن به حرف البرز، ادامه دادم

_ اگه میمُرد شاید برای یکلحظه خوشحال میشدم اما بعدش.....بعدش من میموندم و یه عذاب وجدان که تا لحظه آخر عمرم گریبان گیرم میشد!

میرا کنارم نشست، دست رو شونه‌ام گذاشت و کنار گوشم آروم زمزمه کرد

_آبجی توروخدا آروم باش....

میون حرفش پریدم و لب زدم

_مگه میشه آروم باشم؟

تو جای من بودی میتونستی آروم بگیری؟.....تو جای من یکی رو چندین ماه میفرستادی تو کُما میتونستی تو آرامش باشی!

#پارت329

دیار بهت زده نگاهم کرد و لب زد

_چی میگی لاوین؟

کتایون چه ربطی به تو داره؟!

پوزخند زدم و پچ زدم

_مگه اون وُیس‌و گوش ندادی؟

کتایون بود دیگه....ولی من آخر اون صدارو بُرش داده بودم...اخرش اون میخواست با یه چاقو بهم حمله کنه اما من.....

بغض تو گلوم مانع حرف زدنم میشد، پلک هام رو هم فشردم تا اشک نریزم، دیار خودش رو جلو کشید ، شونه هام رو گرفت و با ترس و نگرانی لب زد

_ چیشد؟....بهم بگو عزیزم...اونروز چه اتفاقی افتاد!؟

البرز با حرص غر زد

_بس کن لاوین....اون جریان تموم شده‌اس، کتایون هیچ مدرکی از تو نداره که بخواد بگه کاره تو بوده!

نفس عمیقی کشیدم و به دیار جواب دادم:

_من از خودم....از بچه‌ام دفاع کردم، هُلِش دادم عقب، خورد زمین...بعد...سرش خورد به میلگرد و از هوش رفت!

چونه‌ام میلرزید و دندونام بهم میخورد ، دیار تو چشمام زل زد و وا رفته پچ‌زد

_پس آرتام به خاطر همین میگفت به تو ربط داره، کتایون هم چند بار پیغام فرستاد که میخواد منو ببینه و یه چیزی رو بهم بگه!

#پارت330

لبخند تلخی زدم و زجر آلود لب زدم

_خب میرفتی دیگه...میرفتی ببینی برادر عزیزتر از جونت یا زَنِ سابقت و اون دوستت چی میخوان بگن...باز حرفشونو باور میکردی و میومدی منو سرزنش میکردی!

حرفی نزد و با شرمندگی نگاهم کرد، حق میداد دلخور باشم، دلم پُر بود و فقط میخواستم بگم تا سبک شَم!

_اگه اونروز چرندیات برادرتو باور نمیکردی، الان کنار هم بودیم ، من به خاطر کتایون فراری نبودم و چندین کیلومتر از شهر و خانوادم دور نبودم!

تک خنده غمناکی کردم، دستم رو دلم گذاشتم و تلخ لب زدم

_الان تو خونمون داشتیم اتاق پِسَرمون میچیدیم، تم اتاقش رو انتخاب میکردیم!

روزارو میشمردیم تا بلاخره ببینیمش....ببینیم شبیه کدوممونه...یا مثلا سرِ اسمش دعوامون میشد!

لبخند غمگینش رو موقع گفتن جنسیتش دیدم، اشک هام میریخت؛ با ناراحتی و ترحم نگاهم میکردن ، با صدای لرزون و ناراحتم ادامه دادم

_تو این هفت ماه، حالم که بد میشد یاد تو میفتادم و میگفتم الان باید میبود که درمون حالِ بدم باشه.....دیار من....کلی خاطره باهات دارم که تو این هفت ماه تو ذهنم ساختمشون!

حرفی نمیزد، چشماش اما چیزه دیگه‌ای میگفت، خیلی حرف داشت ولی فقط تو سکوت نگاهم میکرد! محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت331

البرز با کلافگی لب زد

_این زنیکه مدرکی ازت نداره لاوین، مگر اینکه یکی رو گذاشته باشه که ازتون فیلم بگیره که اصلا بعید میدونم همچین کاری کرده باشه.....چون اون قصد داشت تورو بُکُشه!

گوشه چشمام رو با انگشت فشردم و لب زدم

_آرتام هم دستشه، بنظرت ندید میگیره این جریانو؟

اون انقدری از من کینه داره که برای بدبخت کردنم هرکاری میکنه....البته همین الانشم از یه آواره بدبخت چیزی کم ندارم!

دیار به حرف اومد و با ناراحتی گفت

_اینجوری نگو...ما هستیم، خودم با آرتام حرف میزنم که چیزی نگه، هر چی بخواد بهش میدم...شده کله زندگیمو بهش میدم که دهن باز نکنه!

گذرا نگاهش کردم و خشک پچ زدم

_من از تو کمک نخواستم!

سر تکون داد و با جدیت لب زد

_تو نخواستی ولی من وظیفمه که کمکت کنم چون خانوادمین، نمی‌زارم به خاطر کینه اون دوتا خانوادم از هم بپاشه!

پوزخند زدم و تمسخر آمیز لب زدم

_ببین کی حرف از وظیفه میزنه!

تا الان کجا بودی که وظیفتو در حقم انجام بدی.....ما خیلی وقته از هم پاشیدیم دیار!

میرا به دیار نگاه کرد و بغض کرده لب زد

_لاوین...چرا تا هر چی میگه میزنی تو دهن این بیچاره؛ خب پشیمونه...اشتباه کرده معذرتم که خواست!

چشم غره‌ای به میرا رفتم و غر زدم

_تو یکی ساکت که بعداً باهات کار دارم!

#پارت332

نمیدونستم باید چیکار کنم ، فکر و خیال کلافه‌ام کرده بود و بلاتکلیف مونده بودم، در آخر افکارم رو پس زدم ، دستم رو به لبه جزیره گرفتم و از جا بلند شدم، نگاهشون که رو من نشست ، پلک رو هم گذاشتم و لب زدم

_الان چیکار کنم، بِرم بیمارستان ببینم حرفِ حسابش چیه؟!

البرز اخم کرد و لب زد

_بخدا دیوونه‌ای لاوین!

با عصبانیت صدام رو بالا بُردم:

_چرا دیونه‌ام؟.....من میدونم چی میخواد دیگه، فوقش میگه طلاق بگیر تا وِلت کنم!

تصمیم خودمم از اول همین بود، نبود؟!

دیار متعجب نگاهم کرد و پچ زد

_معلومه چی میگی تو؟!

زده به سَرِت؟

بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم

_پنج ماه پیش قرار به جدایی بود ولی همه چی باهم قاطی شد و...

میون حرفم پرید لب زد

_تا الان جدا نبودی؟

گوشیت که خاموش بود یه کلام حرفم نزدیم، بس نیست این دوری؟!

لجوج پچ زدم

_نه؛ بَس نیست!

چشمای غمگینش رو بهم دوخت ، تو همین چند ساعت چقدر بهم ریخته تر از قبل شده بود ، مقصرش من بودم و از اینکه داشتم عذابش میدادم ناراحت بودم ولی انگار غرورم اجازه نمیداد که دست از لجبازی بکشم و ببخشم!

#پارت333

با درموندگی لب زد

_ داری لج میکنی، میخوای حرصمو در بیاری و ناراحتم کنی....به والله که تونستی، ببین.... دیگه نا ندارم لاوین ، با حرفات دیگه داری جونمو میگیری!

اخم کردم و در حال کندن پوست گوشه انگشتم شدم، جلو اومد ، دستش رو به سمتم دراز کرد و با لحنی که انگار میخواست بچه راضی کنه لب زد

_بیا باهم بریم ، تو که اون صدای ضبط شده رو داری....میزاریم گوش کنه، مطمعن باش دهنش بسته میشه!

بازم اگه کوتاه نیومد انقدر دوست و آشنا داریم که نزارم مشکلی برات پیش بیاد!

به البرز نگاه کردم، حرفم رو تو چشمام خوند که لب زد

_ الان وقت لج و لجبازی نیست، پایه زندگیِ یه بچه وسطه به فکر خودتون نیستید به فکر آینده اون بچه باشید، یکم فکر کنید درمورد آینده و زندگیتون، اینجوری بهتره!

لاوین برو حداقل یه تهدید کُن که مدرک داری از سوقصدش!

وکیل مادربزرگم هست آقای صفدری، میدونی که تو کارش چقدر خوبه، مطعن باش اگه بخواد چیزی بشه کمک میکنه!

شونه بالا انداختم و زیر لب باشه‌ای گفتم، رو به میرا لب زدم

_توام با من میای!

البرز زودتر از میرا لب زد

_خودم میارمش لاوین؛ در ضمن انقدر بچه نیستم که بخوام کار ابلهانه‌ای انجام بِدم....مادرت از رابطمون خبر داره!

تک خنده‌ای کردم و حرص زدم

_تو این پنج ماه مثله اینکه خیلی اتفاق افتاده من خبر ندارم!

#پارت334

بدون حرفِ دیگه‌ای به سمت اتاقم رفتم، جلوی آیینه ایستادم موهای پریشونم رو شونه زدم و بالای سرم با کِش بستم ، یه پیرهن بافت گشاد که تا زیر باسن‌م بود پوشیدم!

شلوار حاملگی‌ام تَنَم کردم ، پالتوی تا روی زانوم که قرمز بود رو تن کردم شال مشکیمم انداختم سرم!

نگاه آخری به آیینه انداختم صورتم پُرتر شده بود و احساس میکردم به غیر از شکمه برآمدم ، اندامم بهتر از قبل شده ، چهرم به خاطر چاقیم قشنگتر شده بود!

از اتاق بیرون رفتم، از جا کفشی پوتین های مشکیم رو برداشتم و پا کردم!

نگاهِ سنگین دیار رو خودم حس میکردم ولی سعی کردم بی توجه باشم، عطر تلخش که تو مشامم پیچید فهمیدم نزدیک شده!

از در بیرون زدم ، باد سرد به پوستم خورد ، پاروی برف گذاشتم و لبخند محوی رو لَبم نشست و باید اعتراف میکردم که تو این لحظه ها که یک دیار بود و یک من، خوشحال بودم!

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، دیار هم یوار شد ، البرز با ریموت در رو باز کرد و ماشین به عقب حرکت کرد!

تک بوقی زد ، پا روی گاز گذاشتو از ویلا دور شدیم!

داخل شهر جلوی یه رستوران نگه داشت و بدون حرفی پیاده شد و داخل رستوران رفت، بوی غذا که مشامم خورد تازه فهمیدم که چقدر گرسنه‌ام!

از صبح چیزی نخورده بودم و به لطف سُرُم و آمپول بود که سر پا بودم، بعد یک ربع بلاخره با یک ظرف سفید رنگ و مخلفات تو یه پلاستیک از رستوران بیرون اومد!

درِ سمت من رو باز کرد و غذارو روی پام گذاشت، بوی کباب رو به ریه هام فرستادم و با لذت به ظرف غذا زل زدم!

#پارت335

بخاری رو زیادتر کرد و دوباره ماشین رو حرکت داد و آروم لب زد

_از صبح چیزی نخوردی، غذاتو کامل بخور جون بگیری!

به ظرف غذا نگاه انداختم و زیر لب گفتم

_توام از صبح چیزی نخوردی، چرا یکی گرفتی؟!

به نیم رخش نگاه کردم که لب زد

_گرسنه نیستم.....سرد میشه ها!

درش رو باز کردم و با دیدن کباب دلم ضعف رفتم ، تیکه از کباب و برنج رو خوردم اما به زور از گلوم پایین میرفت!

به چهره مظلوم و ناراحتش که فکر میکردم ، دلم به حالش میسوخت و از کَردَم پشیمون میشدم!

قاشق رو با برنج و تیکه ای از کباب پر کردم و به سمتش چرخیدم ، قاشق رو جلوی دهنش گرفتم که لب زد

_گفتم که سیرم، خودت بخور!

آروم زمزمه کردم

_ توام از صبح چیزی نخوردی...بخور از گلوم پایین نمیره اینجوری!

دهنش رو باز کرد و محتویات قاشق رو خورد، بعد از اون یک‌قاشق خودم میخوردم و قاشق بعدی رو دیار میدادم!

_سیر شدی؟!

دکمه کنار صندلی رو زدم کمی خوابوندمش سرم به پشتی صندلی تکیه دادم و لب زدم

_آره، ممنون!

چشمام رو بستم ، که صداش اومد

_میخوای نگهدارم بری عقب بخوابی، جلو سختت میشه!

#پارت336

_نه، خوبه!

صدای موزیک رو کم کرد و لب زد

_میریم خونه باغ، همه وسایلت رو آوردم اونجا!

با فکر به روستا ، بی اختیار لب زدم

_ پس روستا چیشد!؟

تو گلو خندید ، یه‌وری نگاهم کرد و لب زد

_قرار بود چی بشه به نظرت؟!

شونه ای بالا انداختم و خودخواهانه گفتم

_از بین بره، خراب بشه رو سر مَردُمش!

با شیطنت لب زد

_اربابش چی؟!

به سمتش چرخیدم ، تای ابروم بالا انداختم و وقیحانه لب زدم

_اونو که یجور دیگه حِیرون کردم، داره میمیره از ناراحتی و عذاب‌وجدان مگه نه؟!

از لحن و حرفی که زدم ، صورتش گرفته شد ، لبم رو گاز گرفتم و تو دلم خودم رو سرزنش کردم!

پشیمون پچ زدم

_ببخشید....نفهمیدم چی گفتم!

لبخند تلخی زد و گفت

_فکر کنم باید عادت کنم به اینجور حرف زدن!

ازش رو گرفتم و مغموم پچ زدم

_تا چند روز دیگه جدا میشیم ، دیگه نیستم که با حرفام ناراحتت کنم!

#پارت337

نیم نگاهی بهم انداخت و با خونسردی لب زد

_ تا بچمون به دنیا بیاد نمیتونی جداشی، بعدشم خدا بزرگه از خر شیطون میایی پایین!

دندون قروچه‌ای کردم و چیزی نگفتم که با خنده لب زد

_فکر کن تو از من بگذری ، اصلا همچین چیزی امکان نداره!

این اخلاق تندتم میزارم پای ناراحتی و.....

سرش رو به سمتم چرخوند ، به شکمم اشاره ای کرد و لب زد

_هورمون‌های بهم ریختت....هورمونات که درست میشه بعد زایمانت؛ ناراحتیتم از یادت میبرم!

پشت چشمی نازک کردم و لب زدم

_چجوری مثلا؟!

شونه بالا انداخت، چونه اش رو خاروند و متفکر لب زد

_هر چی که خوشحالت میکنه رو انجام میدم!

چسم تو حدقه چرخوندم و غر زدم

_یه جوری میگی هر چی خوشحالم میکنه انگار الان بگم دار و ندارت رو بزن بنامم، اینکارو میکنی!

با قاطیت گفت

_آره اگه تو بخوای هر چی که تو این دنیا دارمو میزنم بنامت!

#پارت338

با چشمای درشت شده و متحیر لب زدم

_اصلا نمیتونم درکت کنم دیار، تو با اینکه میدونی من کی بودم و چه نقشه هایی برات داشتم ، میخوایی مال و اموالتو به اسمم بزنی؟ داری شوخی میکنی؟!

اگه بخوام از اون طریق نابودت کنم چی؟!

لبخند زد ، دستم رو بین دستش گرفت و به سمت لبهاش بُرد ، پوست دستم که مماس لبهاش قرار گرفت ، بدنم مور مور شد و دلم لرزید!

_من زَنَمو شناختم ، نه اینکه از قبل بشناسما نه؛ من امروز شناختمت ، فهمیدم که دِلِت پاکه، فهمیدم که دوستَم داری ، شاید قبلا ازم کینه داشتی و فکرای بدی برام داشتی اما الان نه، الان یه حسی بینمون هست که هیچ رقمه نمیتونیم از خودمون دورش کنیم یا فراموشش کنیم!

هر چقدر هم از هم ناراحت باشیم ، اون حس خوب مارو دلتنگ هم میکنه، بهمون میفهمونه که چقدر همدیگرو دوست داریم!

بوسه ای رو دستم زد، به نیم رخش زل زدم و به حرفاش گوش سپرده بودم!

_ اولین عشق همدیگه ایم، خیلی چیزا رو با تو تجربه کردم، بهم یاد دادی میشه بخشید و

مهربون بود، میشه عاشقی کرد و دنیارو قشنگ دید!

من با تو یادگرفتم هیچکس به قدر نزدیکترین فرد زندگیم برام ارزش نداره، تو با ارزشترین هدیه زندگی به من بودی، تو این پنج ماه دوری فهمیدم که نبودنت دنیامو سیاه میکنه ، تو پنج ماهی که گذشت، شدم یه مُرده متحرک که دنبالِ روحش میگشت برای زندگی دوباره!

لاوین تو همه چیز من تو دنیایی، تو بچه ای که از من بود رو نگه داشتی و میدونم که چقدر خوب ازش مراقبت کردی، هرکاری کنم حتی اگه جونمم به خاطرت بدم باز هم در برابر لطفی که در حقم کردی کمه!

#پارت339

دوباره پشت دستم رو بوسید و لب زد

_ من خوشبخترین مردی‌ام که تو رو دارم، تویی که الان مادرِ پسرمی!

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد

_و خانومه خونه‌ام!

پشت پلکام اشک جمع شده بود و دیدم رو تار کرده بود، پلکام رو هم گذاشتم تا اشکام بریزه ، چشماش که به چشمام خورد ، دستم روی پاش گذاشت و با شصتش اشکام رو پاک کرد!

_بهت قول میدم که دیگه ناراحتت نکنم، رو همه کسایی که چشم دیدنمونو ندارن خط میکشم!

لبخند تلخی زدم و پچ زدم

_چطور دوستم داری وقتی روستایی که برات مهم بود رو خراب کردم ، بهت دروغ گفتم و...

میون حرفم پرید لب زد

_ در برابر حرفایی که من بهت زدم هیچه، تهمتایی که من بهت زدم ، بی اعتمادی که بهت کردم هزار برابر بدتر از کاری که تو باهام کردی بود!

تو این راه هردو مقصر بودیم و باید همدیگرو میبخشیدیم، البرز درست میگفت باید برای زندگیمون فکر میکردیم ،تصمیم میگرفتیمو به خاطر این بچه از گذشته دست میکشیدیم!

#پارت340

تا رسیدنمون به تهران ، حرف میزدیم اما کم ؛ بیشتر تو فکر بودیم و شاید افکار هردومون یک چیز بود ، اونهم آیندمون!

پلک رو هم گذاشتم و کم کم چشمام گرم خواب شد.

****

با برخورد لبهای گرمی به گونه‌ام ، پلک باز کردم و خواب آلود صورتم رو چرخوندم که اینبار لبهاش به لبهام خورد، تند بوسه‌ای به لبهام زد و عقب رفت!

درِ سمت من باز بود و دیار با لبخند نگاهم میکرد ، چشم بَستم و خواب‌آلود پچ زدم

_خوابم میاد!

با خوردن نفس های داغش به پوست گردنم فهمیدم که نزدیک شده، کنار گوشم آروم لب زد

_رسیدیم خوابالو!

بی اعتنایی کردم و سعی کردم دوباره بخوابم که با قرار گرفتن دستش زیر زانوم و پشت کمرم ، چشم باز کردم و متعجب لب زدم

_چیکار میکنی؟!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و لب زد

_دارم بغلت میکنم، خودت که نمیای!

چشم تو حدقه چرخوندم و غر زدم

_اره همینم مونده از بغلت بیفتم زمین زحمتای هشت ماهم به باد بره!

#پارت341

متعجب لب زد

_هشت ماهت شد؟!

چپ چپ نگاهش کردم و دوباره غر زدم

_نه قرار بود تا آخر عمر تو همون هفت ماه بمونم ، خیر سَرم دو روزه رفتم تو هشت‌ماه!

لبخند پررنگی زد و لب زد

_یعنی آخرای این ماه میبینمش!؟

سر تکون دادم ، چشماش از ذوق زیاد برق میزد و میخندید، دستم رو گرفت و از ماشین پیاده شدم، کمرم درد میکرد اما میشُد تحملش کرد!

نگاهی به حیاط بزرگ که دست کمی از باغ نداشت انداختم ، گلخونه‌ای ته حیاط کنار عمارت بود ، حیاط تا کنار حوض بزرگ که با فواره ای که شکل ماهی بود سنگ فرش شده بود و دو سمت حیاط پر از درخت بود!

_اینجا چقدر ترسناکه!

دستم رو گرفت و در حالی که به سمت خونه میرفتیم لب زد

_بهار و تابستون اینجا خیلی سرسبز میشه ، الان چون درختا برگ نداره حیاط بی روح و ترسناک جلوه میده!

اوهومی تو گلوم گفتم ، کلید رو تو در چرخوند و وارد خونه شدیم، انتظار خدمه رو داشتم اما کسی نبود ، متعجب به اطراف نگاه کردم!

لباس ها هرکدوم یک طرف پرت شده بود بطری های مشروب روی میز و زمین بود ، جا سیگاری روی میز پر شده و چندتایی از سیگار ها رو میز افتاده بودن!

با کلافگی لب زدم

_اینجا خونه‌است یا آشفته بازار؟!

چخبرههه خونه رو ترکوندی که!

#پارت342

چینی به بینیش داد و گفت

_الان تمیز میکنم!

به سمت لباس ها رفت و جمعشون کرد ، از شلختگی بدم میومد و حالا با دیدن خونه اعصابم بهم ریخته بود ، جلو رفتم و حرص زدم

_اونجوری تمیز کردنت چه فایده داره اخه!

حداقل اون لباسارو بنداز لباسشویی، اینجارو خودم تمیز میکنم!

اخم ریزی کرد و لب زد

_نمیخواد زنگ میزنم خدمه بفرستن!

سر بالا انداختم و لب زدم

_ نه خودم تمیز میکنم ، فقط این قسمته دیگه؛ آره؟!

صداش از آشپزخونه اومد که گفت

_گفتم نمیخواد ؛ اتاق خوابم هست اونجا وضعش بدتره، الان زنگ میزنم زود دو نفر بفرستن!

سر تکون دادم و به سمت طبقه بالا رفتم ، در اولین اتاق خواب رو باز کردم و وارد اتاق شدم!

خدارو شکر تمیز بود ، تِم اتاق بنفش و سفید بود ، از رنگ اتاق و دیزاینش خوشم اومد ، رو تخت که سفید بود و رو تختی بنفش با ستاره های سفید روش داشت دراز کشیدم!

چند دقیقه بعد دیار با دو دست لباس و دو تا حوله وارد اتاق شد، لباس هارو گوشه تخت گذاشت و حوله سبز رنگو رو شونه‌اش انداخت و در حالی که دکمه‌های پیرهنش رو باز میکرد لب زد

_میرم دوش بگیرم ، نمیترسی که؟

پیرهنش رو که در آورد نگاه از بدنش دزدیدم و لب زدم

_نه، میخوام بخوابم!

#پارت343

به سمت حموم رفت و لب زد

_پاشو بیا یه دوش بگیر سرحال شی، الان بخوابی نصف شب دیگه تا صبح بیداری خوابت نمیبره!

ساعت نزدیک به 11 شب بود من بیشتر مسیر رو خواب بودم!

_ آره همین الان پا میشم میام باهات دوش بگیرم، پرو!

خندید و با شیطنت لب زد

_ فکر کردی با اون شکم گلبمه‌ای که داری میتونم نزدیکت شم؟!

دندونام رو هم سابیدم و حرص زدم

_والا خیلیا منو با همین شکم میخوان، بهشون رو نمیدم؛ در ضمن گُلُمبه عمته نه من!

صدای عصبی و پر از حسادتش به گوشم خورد:

_خیلیا گوه میخورن!

حرفی نزدم صدای پاهاش رو که شنیدم ، یه چشممو باز کردم ، سمتم اومد دستش رو دراز کرد و با اخم های درهمش لب زد

_پاشو ببینم، باهم میریم حموم!

چشممو بستم و گفتم

_ بهت رو دادم باز زور گفتنتو شروع نکناا!

با حرص خندید و لب زد

_من زور میگم؟.....والا بخدا بیشتر که فکر میکنم میبینم شوهر گرفتم تا زَن!

#پارت344

از حرفش خندم گرفت و ریز خندیدم ، با دیدن خندم دستم رو گرفت، نیم خیز شدم که بغلم کرد و غر زد

_چه سنگین شدی لاوین، کمه کمش پنج تُن وزنته!

مُشتَم رو محکم رو بازوش کوبیدم که اخی زمزمه کرد ، با حرص لب زدم

_الاغ نصف وزنم به خاطر توله توعه ، دفعه اخرت باشه به من میگی پن تن هاا!

از حرص خوردنم خندید و لب زد

_باشه...باشه انقدر حرص نخور شیرت خشک میشه ، بچمو باید شیر بدی!

به سمت حموم رفتم و لب زدم

_شیر خشک این وسط نقش شَلَغمو داره؟!.....تو فکر کن من فرم اینارو بهم بزنم، تو بگو یه درصد، امکان نداره من بچه شیر بدم!

صورتم رو به سمتش چرخوندم که دیدم دست به سینه بهم زُل زده ،لبخند زد و جلو اومد!

_الان که فکر میکنم میبینم تپُل بودنت بهتره، خوردنی تر شدی!

پشتِ چشمی نازک کردم و پرویی نثارش کردم وارد حموم شدم ، لباسم رو از تَنَم کندم و تو سبد انداختم ، با لباس زیر به سمت دوش رفتم و آب رو تنظیم کردم!

آب که به بدنم خورد ، با لذت چشمام بستم دستاش دورم حلقه شد، بالاتنه برهنه داغش که از پشت به پوستم خورد، گوشه لَبَم رو گاز گرفتم!

#پارت345

من همیشه جلوی دیار بی جنبه بود و وا میدادم ، الان میفهمیدم که پنج ماه دوری ازش چقدر برام سخت گذشته!

خودم رو با فکر بهش و رویاهایی که ساختم غرق کرده بودم و فکر میکردم میتونم نبودش رو تحمل کنم ، اما حالا میفهمم که فقط داشتم خودم رو گول میزدم!

سر شونه ام رو بوسید و دستش رو شکمم گذاشت و نوازش کرد ، آروم با مظلومیت لب زد

_ بخشیدیم؟!

به سمتش چرخیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کرد، سیبک گلوش رو آروم بوسیدم ، لبهام به گوشش چسبوندم و پچ زدم

_ من نه؛ ولی پسرمون آره اما اگه اون بخشیده منم مجبورم ببخشم!

لبخندش رو حس کردم گونه‌ام رو بوسید، بعد لاله گوشم رو بوسید و سرش رو عقب بُرد ، نگاه تب‌دارمون تو هم گره خورد!

برای بوسیدنش پیش قدم شدم و لبهایی که ماه ها بود تشنه بوسیدنش بودم رو با عشق ازش کام گرفتم!

دستش بین موهام فرو رفت و لبهام رو به بازی گرفت، نفس که کم آوردیم از هم جداشدیم!

پیشونی‌هامون بهم چسبید و هردو با چشمای خمار شده بهم نگاه کردیم ، دیار با صدای خشدار شده‌ای لب زد

_دُکتر تو بیمارستان گفت، رابطه برات خطر داره!

#پارت346

سرم رو تو گردنش فرو کردم و خمار پچ زدم

_الان حرف دکتر برات مهم‌تره؟!

موهای خیسم که به سرشونه‌ام چسبیده بود رو کنار زد و لب زد

_سلامتی تو و نی‌نیمون مهم تره!

کلافه پوف کشیدم و عقب رفتم ، شامپو بدن رو تو دستش ریخت و نزدیکم شد و دستاش رو به بدنم کشید و کفیم کرد، قفل سوتینم رو باز کرد و گوشه ای پرت کرد!

نگاه از تَنَم میدزدید و سعی میکرد فقط کارش رو انجام بده!

حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون رفتم، روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا گردنم کشیدم و مثله جنین تو خودم جمع شدم!

دیار در حالی که حوله رو دور کمرش میپیچید بیرون اومد با دیدنم لیاسهام روی تخت ، لب زد

_پاشو لباستو بپوش ، سرما میخوری!

لحاف رو رو بیشتر دورم پیچیدم و لب زدم

_تَنگه!

ابرو بالا پروند و لب زد

_چی تَنگه؟!

به لباس ها اشاره زدم و گفتم

_لباسی که آوردی!

آهانی زیر لب گفت و متفکر به اطراف نگاه کرد و در آخر به سمت کمد رفت ، کشو رو باز کرد و یه پیرهن خاکستری با شلوار اِسلش مشکی بیرون کشید، به سمتم اومد و لب زد

_اینارو بپوش!

لبخند زدم و با ذوق گفتم

_ بده ببینم!

#پارت347

به دستم داد و خودش مشغول خشک کردن موهاش شد، لباس رو تَنم کردم و موهام رو آزادانه دورم ریختم!

با تقه‌ای که به در خورد ، متعجب و کمی ترسیده لب زدم

_کیه؟!

از تو آئیه نگاهم کرد و گفت

_چرا ترسیدی؟

خدمتکاره دیگه.....بیا تو!

در اتاق باز شد یه زَن حدود چهل سال وارد اتاق شد، سینی غذا رو میز گذاشت و لب زد

_امری نیست!

دیار خشک لب زد

_میتونی بری!

خانومه که از اتاق رفت به سمت میز رفتم روی مبل نشستم و یکی از بشقاب‌ها که زرشک پلو بود رو برداشتم و با اشتها مشغول خوردن شدم!

_یه تعارف میزدی بد نبودا!

با دهن پر لب زدم

_غذای خودمو چرا باید تعارف کنم؟!

سری با تأسف برام‌تکون داد و کنارم نشست و مشغول خوردن غذاش شد، تکون خورد های پسر کوچولوم سروع شده بود، عادت داشت شب ها بیشتر وول میخورد!

#پارت348

روی تخت دراز کشیدم ، دیار هم پشت سرم دراز کشیده دستش رو دورم حلقه کرد، انگشتم رو پشت دستش کشیدم ، تکون ریزی خورد که دست دیار رو دلم گذاشتم!

خودش رو به شکمم کوبید و وول خورد، دیار بلند شد و با هیجان منو به سمت خودش چرخوند ، پیرهنم رو بالا زد و با ذوق گفت

_ تکون میخوره چقدر باحاله!

از ته دل به قیافه متعجب و هیجانیش خندیدم ، هر حرکتی که میکرد اون قسمت از شکمم بالا پایین میشد و دیار رو به وجد میاورد!

بوسه‌ای به قسمتی از شکمم که بیشتر بالا و پایین میشد زد و زیر لب قربون صدقه اش رفت!

دستش رو کشیدم و لب زدم

_ خواابم میاد...بعدا وقت هست واسه عشق ورزی جنابِ پدر!

کنارم دراز کشید و منو محکم تو بغلش گرفت و با خوشحالی لب زد

_باورم نمیشه دارم بابا میشم!

خندیدم و گفتم

_چند مدت دیگه که اومد و با صدای گریه‌اش خوابو ازت گرفت و کلافه‌ات کرد، باورت میشه که بابا شدی!

شقیقه‌ام رو بوسید و لب زد

_ فدای سر مامانش، گریه هاشم به جون میخرم!

لبخند زدم ، به سمتش چرخیدم و سرم رو تو گردنش فرو کردم، پلکهام رو بَستم و کم کم بخواب رفتم!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت349

****

جلوی درب بیمارستان ایستاده بودم و با استرس به اطراف نگاه میکرد، با قرار گرفتن دست دیار روی شونه‌ام بهش نگاه کردم!

با خونسردی لب زد

_استرس الکی نداشته باش، هیچ مشکلی پیش نمیاد!

این جمله رو از سَر صبح تا الان چندبار گفته بود و هربار انقدر با اطمینان میگفت که منم داشت باورم میشد، هیچ اتفاقی نیفتاده و نمیفته!

دستم رو گرفت و باهم وارد بیمارستان شدیم، بدون اینکه از پذیرش سوالی بپرسه به سمت

آسانسور رفت ، بعد چند دقیقه معطلی بلاخره درِ آسانسور باز شد و سوار شدیم!

دکمه طبقه دوم رو زد ، بهش نگاه کردم و آروم لب زدم

_قبلا اومده بودی پیشش؟!

سسری به منفی تکون داد و گفت

_نه؛ آرتام گفت کدوم بخش بستری!

سر تکون دادم از استرس زیاد پام رو زمین میکوبیدم، در آسانسور باز شد و بیرون رفتیم!

وارد بخش سی سی یو شد و جلوی اولین اتاق ایستاد.

_اینجاست!

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره در رو پایین کشیدم و به عقب هل دادم، اولین قدم رو تو اتاق گذاشتم و دیدمش!

#پارت350

روی تخت لَم داده بود و مشغول خوردن کُمپوت آناناس بود، سر بلند کرد و با دیدن من به سرفه افتاد!

سَرِش باند پیچی شده بود، دیار جلوتر رفت و پوزخند زنان گفت

_ تو که سرحال تر از منی چرا تو سی‌سی‌یو نگهت داشتن؟!

نفسش که بالا اومد ، گلوش رو صاف کرد ،با ترس به ما خیره شد و در آخر به دیار گفت

_ چون حالم بده!

دستِ دیار مشت شد و حرص زد

_خیلی خوب فیلم بازی میکنی کتایون!

ترس رو تو چشماس میدیدم اما سعی میکرد خودش رو خونسرد جلوه بده!

_ چیه؟.....مثله اینکه من باید طلبکار باشم نه تو!

نگاهشو سمت من چرخوند و طلبکارانه لب زد

_ ببین کی اینجاست؟

بلاخره ترس....

چشمش که به شکمم افتاد، حرف تو دهنش ماسید و متعجب به صورتم و بعد شکمم نگاه کرد ، دیار از شوکه شدن کتایون تک خنده‌ای کرد و لب زد

_چیشد؟...لال شدی؟!

به خودش اومد و بین هردوی ما چشم چرخوند اما خودش رو نباخت و رو به من متمسخر لب زد

_ بچه کیه؟

نکنه دستمزدِ هرزه بازیاته؟!

#پارت351

اخم کردم و دهن باز کردم تا چیزی بگم اما دیار با عصبانیت جلو رفت یقه پیرهن صورتی رنگش رو گرفت و جلو کشید و از پشتِ دندونای رو هم قفل شده‌اش غرید

_ به من بود همین جا ، تو باغچه همین بیمارستان چالِت میکردم اینجوری یه ثوابی هم میبُردم چون کثیف ترین آدمی که تو کُلِ زندگیم دیدمو نابود کردم!

یقش رو به شدت به عقب هل داد و ول کرد ، کتایون اخم کرد و گفت

_ازتون شکایت میکنم از تو به خاطر تهدیدت ، از زنِتم به خاطر کاری که باهام کرده!

قدمی به جلو رفتم و لب زدم

_ مطمعنی اگه شکایت کنی به نفعت میشه؟!

با نفرت نگاهم کرد که صدای ظبط شده توی گوشیم رو پخش کردم و پیروزمندانه نگاهش کردم، صورتش هر لحظه رنگ عوض میکرد و ترسش بیشتر میشُد!

زبونش قرار نبود کوتاه بشه چون با نفرت نگاهم کرد و توپید

_ به خاطر همین کارِت میتونم ازت شکایت کنم!

لبخند زدم ، کنار دیار ایستادم و گفتم

_اره میتونی ولی من اگر زندان هم واسم بِبُرَن با سندی ، وثیقه‌ای چیزی آزاد میشم اما تو نه ، تو به خاطر کاری که کردی و اینکه به قصد کُشتَنم

چاقو کشیدی و حمله کردی هم زندانی میشی هم سنگسار!

حالا فکر کن ببین چه کاری به نفعته....منو لو بدی و هزار بلا سرِ خودت بیاد یا نه سکوت کنی و قبول کنی اتفاقی که افتاد تقصیر خودت بود!

چونه‌اش لرزید و پچ زد

_ عوضی....تو یه حرومزاده عوضی لاوین، یه حرومزاده‌ای!

#پارت352

دیار خواست به سمتش بره اما بازوش رو گرفتم و لب زدم

_ همینجوریش حالِش بد هست ، کاریش نداشته باش!

دیار فکش منقبض شد و عقب کشید!

_ اونو ترسوندید چیزی نمیگه من که شاهدشم چی؟!

به سمت صدا چرخیدیم، آرتام بود دیار دست بین موهاش بُرد و با کلافگی پوفی کشید!

پوزخند زد و گفت

_انتظارِ منو نداشتید، نه؟!

دیار با کلافگی لب زد

_نمیفهمَمِت آرتام...دلیل اینکاراتو نمیفهمم!

پوزخند زد و با حرص لب زد

_سخته بفهمی چه حسی داشتم وقتی دوست دخترم به پای سفره عقد با برادرم نشست؟

ابرو بالا پروندم و نگاهم رو بین دیار و آرتام چرخوندم، گیج شده پرسیدم

_ یعنی چی؟!

نگاهِ سردش رو من نشست و با لحنِ خشک لب زد

_ برادرم به دوست‌دخترم تجاوز کرد و بعدم برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشه گرفتش!

کتایون با عصبانیت پچ زد

_بس کن آرتام!

هیستیریک خندید و در حالی که چشم از من بر نمیداشت لب زد

_ خب بذار زنِشم بفهمه چرا از برادرم دلخوشی ندارم!

#پارت353

به دیاری که به زمین چشم دوخته بود، نگاه کردم و ناباور پچ‌زدم

_آره دیار؟....کتایون دوست‌دختره آرتام بود؟

چشمای خسته‌اش رو تو چشمام چرخوند و بی حوصله لب زد

_اونموقع نمیدونستم...بعدشم حالم دستِ خودم نبود بهت که گفتم!

با دلخوری پچ‌زدم

_ ولی نگفتی رابطه‌ای بین اینا بوده... نگفتی اینهمه نفرتِ آرتام از کجا اومده!

نفسش رو بیرون فرستاد و لب زد

_ نگفتم که ناراحت نشی....این مشکلی بین من و آرتام بود ، خودمونم حَلِش میکردیم ولی اون پایه تورو وسط کشید، از تو برای انتقام از من استفاده کرد!

اینبار کتایون با حرص لب زد

_ یه طرفِ قضیه منم بودم...با اشتباه تو زندگیم نابود شد، آرتامو از دست دادم بعدشم که خواستم زندگی کنم پای این بختان تو زندگیمون باز شد!

دیار قدمی به سمت کتایون گذاشت رو به کتایون انگشت سبابه‌اش رو تهدیدوار تکون داد و لب زد

_ دفعه آخرت باشه باهاش بد حرف میزنی، یکبارِ دیگه..... فقط یکبار دیگه حرفتو نَسنجیده بزنی دندوناتو تو دهنت خورد میکنم!

کتایون ترسیده کمرش رو به بالشت پشتش فشرد،حتی من هم از چشمای قرمز شده و لحن پر از خشمِ دیار ترسیدم و چشم ازش گرفتم!

#پارت354

به سمتم اومد ، دستم رو گرفت و رو به آرتام با صدای خشدار شده و پر از حرص غر زد

_ دهنِ تورو هم میدونم چجوری میشه بَست، شرکت و خونه باغو میخوای؟!

آرتام تای ابروش بالا پروند و با لبخند پیروزمندانه سر تکون داد، اخم ریزی کردم و گیج شده به حرفِ دیار فکر کردم!

دیار با جدیت سر تکون داد و لب زد

_باشه...اوناهم ماله تو!

دستم رو که کشید به خودم اومدم و پشت بندش راه افتادم، از بیمارستان خارج شدیم که ایستادم و لب زدم

_تو الان چیکار کردی؟!

گونه‌ام رو نوازش کرد و با درموندگی لب زد

_ شرکت و خونه باغو میخواد میدم بهش که....

میون حرفش پریدم و متحیر لب زدم

_چرا همچین کاری میکنی؟ دیونه شدی؟
اون خونه باغو دوست داری بعد میخوای....

تب دار پچ زد

_من تورو بیشتر از اونجا ، بیشتر از هر چیز و هرکَسه دیگه ای دوست دارم!

غمگین نگاهش کردم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو شونه اش گذاشتم و لب زدم

_ متونیم از پریناز کمک بگیریم!

دستاش رو دوره کمرم حلقه کرد و گفت

_ دوست داری به شوهرت بگن بی عرضه‌اس، نتونست جلو داداشه احمقشو بگیره؟!

نوچی گفتم که با مهربونی ادامه داد

_ پس خودم درستش میکنم، اندازه یه واحد آپارتمان و خرید وسیله واسه فسقلیمون پول هست!

#پارت355

بینیم رو به پوست گردنش کشیدم و عطر خوشبوش رو به مشامم فرستادم، بوسه ریزی به گردنش زدم و ازش جدا شدم، لبخند کمرنگی زدم و گفتم

_باهم درستش میکنیم....خودم کمکت میکنم...اصلا میریم روستای مینا ، عمارت اونجا خالیه!

گونه‌ام رو با انگشت شصتش نوازش کرد و لبخند زد ، سوار ماشین شدیم و به سمت خونه باغ رفتیم!

****

اخرین چمدون هم تو ماشین گذاشت و به منی که با لبهای آویزون شده نگاهش میکردم ، لبخند زد و گفت

_لب و لوچت چرا آویزونه؟

با حسرت به خونه باغ نگاه انداختم و لب زدم

_خب اینجارو دوست دارم!

خندید و جلو اومد، شقیقه ام رو بوسید و گفت

_ ولخرجی نکنیم ، تا یکی دوسال دیگه میتونیم دوباره بخریمش!

با حرص غر زدم

_دستی دستی مُفت و مجانی تحویل اون بوزینه دادیمش!

خندید ، سر شونه‌ام رو گرفت و به طرف ماشین چرخوند و لب زد

_ بدو سوار شو که یه ایل آدم منتظر مونَن!

دوروز پیش به مامان زنگ زدم و گفتم که قراره یه مدت من و دیار پیششون باشیم، از اینکه اسم دیار رو به زبون آورده بودم تعجب کرده بود!

کلی سوال ازم پرسیده بود که همه رو بی جواب گذاشتم و گفته بودم بعد از اومدنمون براش تعریف میکنم!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت356

جلوی آپارتمان که نگه داشت، نگاهی بهش انداخت و لب زد

_ الان که فکر میکنم میبینم کارِ خوبی کردم از روستا بیرون انداختمت!

تای ابرو بالا انداختم و طلبکارانه نگاهش کردم که خندید و گفت

_ والا بخدا این ماشین و خونه رو مدیونِ منی ، الان اگه تو اون روستا بودی باید غذا میبُردی برای بابات سرزمین یا گوسفندا رو ببری چرا!

بعد حق به جانب به خودش اشاره کرد و لب زد

_تازه منم نصیبت نمیشدم!

کیفم رو به قفسه سینه اش کوبیدم و حرص زدم

_خییلی پرویی دیار....اعتماد به نفس تورو کاکتوس داشت الان هُلو میداد!

قهقه‌ای زد و با شیطنت نگاهم کرد ، از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم!

جلوی درِ نیمه باز ایستادم و سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم، نمیدونستم عکس العملشون با دیدن شکم برآمدم چیه!

در رو هول دادم ، وارد خونه شدم و روسریم رو جلو شکمم کشیدم و لب زدم

_سلام!

مامان با دیدنم لبخندی پر از خوشحالی زد و نزدیکم شد!

_لاوین....دخترم اومد!

به سمتم اومد ، دست باز کرد تا بغلم کنه که با دیدن شکمم ایستاد، لب گزیدم و سر به زیر انداختم!

متحیر پچ زد

_ این....

میرا با شیطنت و خنده لب زد

_دارم خاله میشم مامان!

#پارت357

چشمای مامان پر از اشک شد، دستش رو جلوی دهنش گذاشت و ما بین گریه خندید و پچ زد

_خدایا شکرت!

بغلم کرد و گونه‌ام رو بوسید و با خوشحالی لب زد

_خداروشکر.....دیدن خوشحالی و خوشبختی شما تنها آرزوم بود که برآورده شد...خدایاشکرت!

لبخند زدم گونه‌اش رو بوسیدم ، با وسواسی لب زد

_بیا...بیا بشین سرپا نمون!

روی مبل نشستم ، دیار هم کنارم نشست و دستش رو دور کمرم حلقه کرد، میرا طرفه دیگه‌ام نشست و به شکمم نگاه کرد و متفکر لب زد

_ تکونم میخوره؟

یه وری نگاهش کردم و تشر زدم

_ قسمت خودت شدنی تکون خوردن و نخوردنشم میفهمی!

چشم تو حدقه چرخوند و غر زد

_ایش...فقط بلده تیکه بندازه!

دیار خندید و گفت

_ یکم زبونش تنده ولی چون دوست داشتنیه میشه تحملش کرد!

دهن کجی به دیار کردم و آرنجم رو به پهلوش کوبیدم، مامان سینی با دولیوان بزرگ حاویِ آب پرتغال بود رو سمتمون گرفت!

دیار لیوان اولی رو برداشت و دست من داد و لیپان دومی رو خودش برداشت و تشکر کرد!

_ بشین مامان!

مامان در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت لب زد

_میام مادر....سفره رو بچینم!

#پارت358

خواستم بلند شم که میرا دست رو پام گذاشت و لب زد

_خودم میرم تو پا نشو روت حساس شد دیگه نمیزاره دست به سیاه و سفید بزنی!

منصرف شده به مبل تکیه دادم ، دیار آبمیوه رو به دستم داد و لب زد

_ بخور تا سرد نشده!

متعجب شده از حرفش نگاهش کرد ، درحالی که سعی داشت خندش رو کنترل کنه زیر چشمی نگاهم کرد!

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم

_ دقت کردی جدیداً خیلی مزه میپرونی؟

مثله بچه ها سر تکون داد و لبخند دندون نمایی زد، دلم غنچ رفت واسه قیافه جذابش و در صدم ثانیه گونه‌اش رو بین دندونام فشردم که آخش درومد!

با لبخندی پیروزمندانه نگاهش کردم ، خواست قلقلکم بده که با صدای زنگ آیفون دست نگه داشت از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم، با دیدنِ البرز ، پیرنازبانو و بابا لبخند کمرنگی زدم ، دکمه رو زدم که در باز شد و وارد ساختمان شدن!

چند دقیقه بعد صدای زنگ در بلند شد ، در رو باز کردم و با دیدن پریناز بانو یادم افتاد که چقدر دلتنگش بودم!

_سلام بانو!

چشماش از خوشحالی برق زد ، لبخند پر رنگش باعث سد کنار چشماش چین بیفته، دستام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم به خودم فشردمش!

_ سلام به روی ماهت شاه‌ماهی من!

گونه‌ام رو بوسید و با دلخوری لب زد

_ کجا بودی تا حالا؟ نگفتی یکی چشم انتظارمه.....بی معرفت نبودی دختر!

#پارت359

لب گزیدم و سر به زیر لب زدم

_بخدا خیلی دلتنگت بودم!

گونه‌اش رو بوسیدم و تعارف زدم:

_بفرمایین خونه!

پرینازبانو وارد خونه شد ، بابا جلو اومد ، لبخند زدم و گفتم

_سلام بابا!

اونهم لبخند کمرنگی زد و سلام داد، پشت دستش رو بوسیدم که خم شد و روی موهام رو بوسید و مهربون لب زد

_ خوش اومدی دخترم!

تشکر کردم وارد خونه شدن، البرز اخر از همه با یه جعبه شیرینی و دسته گل اومد ، سری با تأسف برام تکون داد و اروم پچ زد

_ نه به اون زبونِ دراز و بی ادبیت؛ نه به این مؤدب بودنت!

چشم غره‌ای براش رفتم و پچزد

_بیا برو گمشو تو ، وز وز نکن!

خندید و وارد خونه شد!

همه دور هم جمع بودیم و من از اتفاقاتی که افتاد گفتم از قهرم با دیار گرفته تا بلایی که سر کتایون اومد ، مامان گهگاهی آرتام و کتایون رو نفرین میکرد و بعد با به یاد آوردن دیار تو جمعمون لب میگزید و سکوت میکرد!

ولی بابا به دیار حق میداد که باور کرده باشه ، چون فیلمی بود که کاملا شبیه من بود و اگر خود من هم بودم باورم میشد!

برعکس اینکه سرزنشش کنن باهاش مهربون برخورد کردن و کمی نصیحتش کردن!

#پارت360

در حال پوست کندن سیب سرخی بودم که پریناز‌بانو گلوش رو صاف کرد ، همه نگاه ها به سمتش کشیده شد لبخندی زد و گفت

_حالا که دوره هم جمع شدیم میخواستم مطلبی رو پیش بکشم!

بابا استکان کمر باریک چاییشو روی میز گذاشتو لب زد

_بفرمایید!

شیرینی و دسته گل رز رو که کنارش روی عسلی بود رو برداشت و روی میز وسط گذاشت و لب زد

_ یک کلام میرم سر اصل مطلب؛ میخواستم میرا جان رو برای البرزم خواستگاری کنم!

تکه ای از سیب تو گلوم پرید و دیار در حالی که کف دستش رو به آرومی به کمرم میکوبید ریز خندید و کنار گوشم پچ زد

_داداشت چه هَوَله!

آرنجم رو به پهلوش کوبیدم و زیر لب غر زدم

_ مزه نریز....یه نگاه به خودت بندازی میبینی از اون بدتری!

چشم تو حدقه چرخوند و لب زد

_جواب ندی نمیگن لالی!

سر چرخوندم و خواستم از حرفی که زد
پشیمونش کنم که بابا سرفه مصلحتی کرد و گفت

_ والا چی بگم اخه یهویی!

#پارت361

پرینازبانو لبخند و گفت

_ همچین یهویی هم نیست، خانم‌تون خبر دارن، بچه ها همدیگرو میخوان مونده نظر بزگترها!

بابا نگاهی به میرا انداخت، لپهاش گل انداخته بود و سر به زیر مشغول بازی کردن با انگشتاش بود!

بابا بعد چند دقیقه مکث لب زد

_ ما که از نوه‌اتون بدی ندیدیم!

نگاهی به مامان انداخت ، مامان پلک رو هم گذاشت که بابا لب زد

_مبارکه!

لبخند دندون نمایی زدم و به شوخی لب زدم

_واا الان من آبجیمو زندداش صدا کنم؟

خندیدن و دیار لب زد

_ فکر کن بچمون خاله‌اش زندداییش میشه، طفلکی تا بیاد بفهمه چی شده بیست سالی طول میکشه!

دوباره صدای خنده جمع بلند شد پریناز بانو انگشتر طلایی که یه نگین بزرگ رویش بود و همیشه دستش میدیدم رو در آورد به سمت میرا رفت و روبه مامان و بابا لب زد

_ با اجازه شما!

مامان لبخند زد و گفت

_ مبارک باشه!

انگشتر رو دست انگشت چپ میرا کرد و گونه‌اش رو بوسید، میرا اروم تشکر کرد و نکاهش رو به البرز دوخت!

#پارت362

البرز دور از چشم همه چشمکی بهش زد و بعد چپ چپ به من نگاه کرد ، دهن کجی بهش کردم و در ادامه لب زدم

_مبارکه البرزخان...نَمُردیم و دومادیتم دیدیم!

البرز که یخش آب شده بود گفت

_ ما مخلص شماییم!

دیار خودش رو جلو کشید و لب زد

_ فکر نکن زن گرفتیا نه ، شوهررر کردی شوهر!

بعد به من اشاره زد و گفت

_اینم یه نمونش....خلاصه که شوهر کردنتو بهت تبریک میگم باجناق!

همه خندیدن که مامان رو به دیار لب زد

_ وا بیچاره بچه‌ام به این مظلومی!

دیار به حالت زاری گفت

_هعی مادر، تو تنهایی نمیدونی چی به روزِ من میده که!

تای ابروم بالا انداختم و حرص زدم

_ زبون درازی میکنیاا!

تو گلو خندید و دستش رو دورم حلقه کرد و شقیه‌ام رو بوسید و لب زد

_شوخی میکنم...خیلی دخترِ خوبیه فقط یکم اعصابش ضعیفه!

تو هر حالت داشت حرصمو در میاورد ، مامان چشماش پر از اشک شد و بغض دار لب زد

_انشالله که همیشه خوش باشید کنارِ هم!

محافظ مشروطه‌خانزاده:

#پارت363

❌_____" یک هفته بعد"_____❌

آخرین لباس کوچیک آبی رنگ هم داخل کشو گذاشتم و با خستگی پخش زمین شدم، میرا در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد!

آبمیوه و شیرینی رو کنارم گذاشت و لب زد

_بخور آبجی جون بگیری!

دو قلوپ از آبمیوه رو خوردم و لب زد

_وضعیت اونور چطوره؟

لبخند زد و گفت

_یه پذیرایی با البرز برات چیدیم که تو گینس باید ثبتش کنن!

پشت چشمی براش نازک کردم و لب زدم

_ میام میبینم دیگه..... دیار کجاست؟

با هیجان گفت

_تخت خودتونم آوردن رفت پایین پیشه کارگرا بیارنشون خونه!

نفس عمیقی کشیدم و پلک هام رو هم گذاشتم، این یکهفته سختترین روزای عمرم بود ، دیار یه خونه 120 متری سه خوابه خرید ، یه وام هم گرفت که باهاش وسایل خونه و سیسمونی دیاکو رو خریدیم!

اما باز هم پول کم آوردیم و دیار بعضی جاها چک میداد ، بماند که سرِ خرید وسایل چقدر خستگی و کلافگی کشیدیم!

از روزِ قبل مشغول چیدن بودیم، بعد از گذاشتن تخت و کمد دیاکو تو اتاقش، چیدنش رو من به عهده گرفتم و البرز ، میرا ، دیار و مامان بقیه خونه رو تمیز کردن و وسایل رو چیدن!

#پارت364

دیار قرار بود تو شرکت البرز مشغول به کار بشه و مدیریت حسابداری شرکت رو برعهده گرفته بود!

به خاطر همین نگران بدهی هایی که داشتیم نبودیم و با وجود کارِ جدیدش همه بدهی هارو به مرور صاف میکردیم!

از جا بلند شدم شیرینی و آبمیوه‌ام رو خوردم واتاق رو از نظر گذروندم تم اتاق آبی با سگ های بامزه بود!

با رضایت از اتاق سر تکون دادم و پچ‌زدم

_همونی که میخواستم شد!

میرا هم با ذوق لب زد

_خاله قربونش بره با این اتاقِ قشنگش!

صدای البرز اومد که میرا رو صدا میزد ، میرا از اتاق بیرون رفت قرار بود بعد از زایمان من عقد و عروسی رو باهم بگیرن!

دستی دور شکمم حلقه شد به خودم اومدم ، دیار موهام رو کنار زد و چونه اش رو شونه ام گذاشت و با ذوق لب زد

_چه قشنگ شده اینجا!

لبخند زد و گفتم

_همونی شد که تو رویاهام تصورش میکردم!

سرم رو به سمتش چرخوندم لبخند به لب داشت و چشماش برق میزد ، شقیقه‌اش رو بوسیدم ، سرش رو بلند کرد و لب زد

_ چه خوبه که دارمت لاوین...شاید قبلا یک درصد هم به پدر شدن فکر نمیکردم اما حالا با فکر اینکه دارم بابا میشم ذوق میکنم ولی این ذوق و خوشحالی به خاطر وجود توعه...تویی که خوشحالم میکنی به داشتن بچه مشتاقم میکنی!

خدا بزرگترین رحمتشو در حقم کرد که تو و دیاکو رو بهم داد!

#پارت365

اشکی از سر خوشحالی رو گونه‌ام چکید به سمتش چرخیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم، گوشه لبش رو بوسیدم و لب زدم

_ با خودم که فکر میکنم میبینم بهترین شرطبندی زندگیم رو با تو بَستم!

دیار جوری می‌خوامت که بی تو نفس کشیدنم نمیشه!

نفس که هیچ ، جونم به در میشه، قلبم می ایسته ؛ اصلا بی تو زندگی نمیشه!

سرم تو گردنش فرو کردم ، دستاش دورم حلقه کرد و گردنم رو بوسید!

_بیا یه قولی بهم بدیم لاوین...هیچوقت دیگه هیچوقت اگه اتفاقی افتاد، ناراحتی پیش اومد از هم جدا نشیم ، به همدیگه پشت نکنیم، کنار هم با مشکلاتمون بجنگیم!

اگه حرف و دعوایی پیش اومد برای همتوضیح بدیم ، با نگفتنمون بد و بدترش نکنیم؛ خب؟!

عطرش رو نفس کشیدم و لب زدم

_قول میدم!

شاید کمی مشکل و قرض داشتیم اما میدونستم با هم حلش میکردیم، باهم یه زندگی خوب روشروع میکردیم، حالا گذشته هارو دور ریختیم و از صفر شروع کردیم!

تقه ای به در خورد ، از دیار جدا شدم میرا اومد و لب زد

_پریناز بانو اومد!

سر تکون دادم و دیت تو دست دیار به پذیرایی رفتیم، با دیدن چیدمان خونه ابرو بالا انداختم و لب زدم

_چه قشنگ شده!

#پارت366 #پارتِپایانی❌

پریناز بانو جعبه شیرینی رو باز کرد و به سمتم اومد

_مبارک باشه خونتون!

یکی از شیرینی ها و برداشتم و لب زد

_ممنون؛ خوش اومدی بانو!

بابا سینی چای رو روی میز گذاشت و لب زد

_ بیاین بشینید چای بخورین خستگیتون در بره!

همه نشستیم دیار دستم رو گرفت و بوسه ای پشت دستم زد، بلاخره بعد از مدت ها نفس آسوده‌ای کشیدم!

سرم به شونه دیار تکیه دادم ، لبخندی از ته دلم زدم و به اینکه حالا در کنار هم خوش بودیم خدارو شکر کردم!

گاهی یکی تو زندگیت میاد که میتونه با تموم نفرتی که بینتون هست یکهو ورق برگرده و عاشق هم‌بشید ، من به این یقین پیدا کردم که اگه خدا بخواد غیر ممکنه زندگیتون ممکن میشه ، زندگیتون به کُل تغییر کنه و مزه عشق و محبت رو در کنار هم میچشین!

من طعم خوشِ زندگی رو بعد مدت ها از ته دل حس کردم و کنارِ دیار آرامشی که میخواستم رو پیدا کردم!

داشتن خانوادم ، دیار و دیاکو پسرم که کمتر از سه هفته دیگه به دنیا میومد بزرگترین هدیه خدا بهم بود و از این بابت ازش تشکر میکنم!

زندگی ادامه داره ، من و دیار با همه پستی و بلندی هاش کنار هم میمونیم ، خوشی ها و سختی های زندگی رو به جون میخریم و زندگیمون رو باهم میسازیم و جلو میریم!

#پایانِ‌رمان‌مشروطه‌خانزاده 😊

تاریخ: 25/5/1400

ممنون که تا پایانِ رمان همراهم بودید و حمایتم کردید❤️

از داشتنتون خوشحالم و خداروشکر میکنم برای بودنِ تک تکتون🥲🙏

در کنار رمانِ جدیدم #برای‌من‌بمان همراهم باشید!

مثله همیشه به حمایت هاتون نیاز دارم❤️🥰

نویسنده: محدثه.اِ